

دانلود رمان قراری که عاشقانه نبود

دانلود رمان های نیلوفر لاری

رمان عاشقانه ، رمان رئال ، رمان اجتماعی ، رمان روانشناسی ، رمان

طنز_کمدی

ماهسو

تهران ۱۳۹۲

داشتم با کاغذ توی دستم، خودم را باد می‌زدم. کولرآبی روی دور تند

بود، اما زورش به گرمای چهل درجه‌ی بعدازظهر جهنمی تهران و

دفتر کار خفه و کوچک‌مان که در طبقه‌ی دوم ضلع شرقی یک
ساختمان قدیمی قرار داشت، نمی‌رسید.

یکی نبود به من بگوید: «چرا توی این گرما، لباس تیره می‌پوشی تو
دختر؟!»

البته نه اینکه شعورم نمی‌رسید، نه! پول خرید یک دست لباس نو و
مناسب فصل تابستان را نداشتم؛ و الا من هم می‌توانستم توی این
گرمای نفس‌گیر لعنتی تهران، مانتوی سفید یا کرم یا طوسی و صورتی
ملایم بپوشم و به‌جای این مقنعه‌ی کوفتی، یک شال رنگارنگ بیندازم
سرم و بال‌هایش را از دو سمت باز بگذارم تا کاسه‌ی سرم این‌قدر از
داغی به زق‌زق نیفتد و عرق این‌جوری از سروکولم سرازیر نشود.

حالا الکی مثلاً نخواستم تابستان را خیلی تحویل بگیرم که زودتر برود
رد کارش، ولی این‌جور که پیداست، اینجا در تهران تابستان کلاً فصلی
فاقد شعور است که نه‌تنها نیمه‌ی دوم فصل بهار را هم از آن خودش

کرده، این طور که داغ کرده است برایمان، می ترسم به نیمه‌ی اول فصل
پاییز هم چشم طمع دوخته باشد!

خانم ایوبی از توی کشوی میز کارش چندتایی اسکناس درشت سوا کرد
و مشغول دسته کردن شان شد. چشم من با علاقه به حرکت دستانش و
مرتب کردن پول‌ها بود. در تخیلاتم هرکدام را ضربدر صد کرده بودم و
با حسرت اینکه «ای کاش در عالم واقع هم می شد آدم در نگاهی پول
خودش را چندین برابر کند!» آه کشیدم.

صدای خانم ایوبی حواسم را پرت کرد.

— کارت خوب بود. منتها دیگه خواهشاً تو متن اصلی دست نبر!
مشتری اعتراض داشت.

و پول‌ها را به سمت من گرفت. زنی میان سال بود با چهره‌ای کاملاً معمولی و یکی دو پره گوشت و چربی اضافی. با این اندام گلابی‌اش مانند پانچ هم که می‌پوشید، درشت‌تر به نظر می‌رسید.

نگاهم با تعجب به برق شیشه‌های عینکش بود. آن چند اسکناس درشت را از دستش گرفتم و گفتم:

— ولی من هیچ‌وقت تو متن اصلی دست نمی‌برم، فقط غلط‌های املائی رو تصحیح می‌کنم، همین!

ظاهر خانم ایوبی خسته و بی‌حوصله نشان می‌داد و معلوم بود که نمی‌خواهد با من در این مورد بحث کند؛ به همین خاطر، ابروان تتوی روشنش را برایم تیز کرد و برای اینکه حرف آخر را زده باشد، گفت:

— خب چی کار داری؟ از این به بعد، غلط‌های املائی شون رو هم نگیر. وقتی نمی‌خوان، چه اصراریه؟!

اما من با این حرف‌ها قانع نمی‌شدم؛ یعنی اصلاً برایم توجیه‌کننده نبود.
یعنی چه که باید از خیر اصلاح غلط‌های املائی فاحشی که توی متن
مثل یک وصله‌ی ناجور به چشم می‌زد، می‌گذشتم؟! پس قرار بود سواد
آدم به چه دردش بخورد و کجا به کارش بیاید؟!

— ببینید خانم ایوبی، طرف اوامده غیظ رو با با ضاد نوشته یا مرموز رو
با ذال. خیلی خنده‌داره وقتی آدم می‌بینه توی یک متن، کج‌دارومریز رو
به غلط با ضاد نوشته کج‌دارومریض؛ اونم چندین مرتبه. من نمی‌تونم
چشمام رو به راحتی روی این غلط‌های نوشتاری ببندم.
نمی‌دانم از حرف‌هایم چه استنباطی کرد که حس کردم به او برخورد
است؛ این را از قیافه‌ی درهم و ابروان بالارفته و حالت تدافعی توی
چشمانش فهمیدم.

— باید بتونی چشمات رو ببندی جانم! تو که ویراستار نیستی و اینجا
هم مؤسسه‌ی ویراستاران ادبی نیست. ما یه مؤسسه‌ی تایپ هستیم و

کارمون فقط تایپه. می فهمی خانم اعتمادی؟! یعنی اگه یه جا توی متن

دیدی طرف اصطلاح رو به جای سین، با ث سه نقطه نوشته، تو هم به همون شکل باید تایپ کنی و کاری به تصحیحش نداشته باشی. حوصله داری وقتت رو بیخودی پای چیزهایی که توی حیطه ی کاریت نیست، تلف کنی؟! حالا بیا پارت بعدی رو بهت بدم.

خیلی دلم می خواست بدانم اگر قرار بود حیطه را بنویسد، با کدام ح و ت می نوشت که داشت برایم دم از حیطه ی کاری می زد!

با حرکاتی شتاب زده، یک دسته حدوداً پنجاه صفحه ای از نسخه ی دست نویس همان کاری را که من در حال تایپش بودم، جدا کرد و به دستم داد و با لحنی دستوری گفت:

— تا فردا ظهر باید تحویل شون بدی.

— باشه چشم؛ فقط...

و با مکث و تردید زل زدم توی چشمانش. از بالای عینک نزدیک‌بینش
متعجب و پرسان نگاهم کرد.

— فقط چی؟! —

دل به دریا زدم و گفتم:

— جسارتاً اصطلاح رو با سین نمی‌نویسن خانم ایوبی. با عرض معذرت،
با صاد می‌نویسن.

قیافه‌ی کلافه و عصبی‌اش جداً که تماشایی شده بود! کم مانده بود
قلمدان روی میزش را بردارد و از دست من بکوبد روی سرش. شاید هم
بدش نمی‌آمد یک دکمه‌ای، چیزی توی دستش بود و می‌توانست فقط
با یک بار فشردن آن، مرا مثل یک لغت اضافی، دلیت کند.

— خیلی خب! نمی‌خواد از من غلط‌املایی بگیری خانم، به اصطلاح،

همه‌چیزدان! برو به کارت برس!

اصطلاح را خیلی غلیظ و کشیده ادا کرد، طوری که صدای صادش درآمد. من هم چون دیدم هوا پس است، به جای هرگونه چون و چرای دیگری، فرار را برقرار ترجیح دادم و به سرعت برق و باد رفتم پشت میز کارم نشستم.

آقای اولیایی همکار بلندقامت و هیکلی ام، که خال سیاه روی دماغ عقابی اش را به تازگی عمل کرده و به همه گفته بود دماغش را هم به زودی، به دست تیغ جراح زیبایی خواهد سپرد و از حالا اعتماد به نفسش به سقف رسیده بود، با لبخند معنی داری بر لب، از پشت سیستم میز بغلی، مرا خطاب قرار داد:

— باز به جای بله و چشم کورکورانه، رفتی رو مخش!؟

از گوشه‌ی چشم لبخندزنان نگاهش کردم و شانه زدم بالا. لابد برق شیطنت را در نگاهم دید که با رضایت خاطر و با حالتی مشوق گونه

انگشت اشاره و شستش را به هم چسبانده؛ یعنی که «کارت حرف
نداشت.»

انگشتانم آن قدر خسته و بی جان بودند که نمی توانستم حتی لیوان
چایم را بردارم. صدای ترق تروق مهره های انگشتانم را که درمی آوردم،
طبق معمول، اولیایی نگاه ناموافقی روانه ام کرد و پشت بندش صدای
غرغر ثریا، همکار تایپیست دیگرمان که زنی زیبا با قدی متوسط و
حدوداً چهل ساله و مطلقه بود، درآمد.

— نکن این کار رو با خودت دختر... سرپیری رعشه می گیره دستات.

کی از حالا به پیری فکر می کرد! مثل هر جوان ایرانی آن قدر نگرانی و
دل مشغولی روزمره داشتم و غرق در مشکلات امروزم بودم که فکرم به
آینده ی نزدیک، مثلاً تا دو سال بعد، هم قد نمی داد چه رسد به اینکه
بخوادم دلواپس رعشه ی احتمالی دستانم سر پیری باشم.

پشتم درد گرفته بود و در ناحیه‌ی گردنم نیز دچار گرفتگی عضله شده بودم. همان‌طور که داشتم با یک دستم گردنم را ماساژ می‌دادم و با دست دیگرم لیوان چایم را می‌نوشیدم، نگاهی ناخوشایند به صفحه‌ی مانیتور انداختم. چشمانم با تردید زل زده بود به کلمه‌ی ضایع که به‌اشتباه زایع نوشته و تایپ شده بود.

طبق فرمایشات خانم ایوبی عزیز باید بی‌خیال ویراستاری در حین تایپ می‌شدم، چرا که در حیطة‌ی کاری من نبود. اما چطور جلوی خودم را می‌گرفتم؟ واقعاً برای من سخت بود. به‌طور غریزی و ناخودآگاه این جور وقت‌ها دستانم کار خودش را می‌کرد.

با خودم گفتم: «بادآباد! فقط همین یه کلمه چون واقعاً این زایع تو متن خیلی ضایع است...»

و بعد مثل کسی که بخواهد بمبی خنثی کند، با ترس و لرز، کلمه‌ی درست را جایگزین کردم و هم‌زمان نگاه محتاطانه‌ای به خانم ایوبی انداختم که ضمن چرخش روی صندلی چرخ‌دارش، داشت خوش‌خوشان با تلفن حرف می‌زد. انگار که می‌ترسیدم همان لحظه مچم را بگیرد و بگوید: «مگه نگفتم تو متن دست نبر!»

اما فقط خدا می‌دانست تا پایان کار چقدر از این یک کلمه‌ها بود که باید حذف یا تصحیح می‌شدند و بیچاره من که باید خودم را به ندیدن می‌زدم و برای آرام ماندنم به خودم می‌گفتم: «هی دختر... بی‌خیال! تو فقط یه تایپیست ساده هستی... به تو چه که می‌خوای تو کار فلان نویسندگی محترم دست ببری... لابد سوادش در همین حده... یا مثل تو، معلم ابتدایی دلسوز و سخت‌گیری نداشته... گور بابای غلط‌املائی! تو تایپت رو بکن و پولت رو بگیر.»

مؤسسه کم‌کم داشت تعطیل می‌شد و من هم باید جمع‌وجور می‌کردم و می‌رفتم. آن قدر پیش افتاده بودم که دیگر نگران عقب افتادنم نباشم. فردا تا ظهر، صفحات باقی‌مانده را هم تایپ می‌کردم و به‌موقع تحویل خانم ایوبی می‌دادم.

ثریا اولین نفری بود که رفت. بی‌معرفت حتی تعارف نمی‌کرد با پراید طرح‌دارش مرا تا دم ایستگاه مترو یا اتوبوس برساند. مثل همیشه «خسته نباشید» گفت و دستی تکان داد و با لحن لوسی گفت:

— بچه‌ها، بای تا فردا... سی‌یو...

به این جور آدم‌ها باید گفت: «یه نگاه به شناسنامه‌ت بنداز آخه لعنتی! بای سی‌یو گفتن مال زیر بیست‌ساله‌هاست.»

با خود گفتم: «نمی‌دونم شاید اینجا توی تهران، سن واقعاً یک عده.»

اولیایی آن قدر دست دست کرد و دور خودش بیهوده چرخید و کشوهای
میز کارش را بیخودی باز و بسته کرد تا همزمان باهم از پشت میز بلند
شدیم. از یک ساعت پیش باید می رفت، اما مثل سیریش چسبید به
صندلی اش تا موقع رفتن، لطفش را شامل حال من کند.
— امروز من می رسونمت ماه سوخانوم.

نسرین راست می گفت که تهرانی ها زودی با آدم پسر خاله می شوند. اگر
توی رویشان بخندی که بحثش جداست... زینت می کنند و سوارت
می شوند. توی شهر من، رودبار، از این خبرها نبود. یک مرد یا پسر
غریبه ولو همکار، هیچ وقت به خودش اجازه نمی داد زنی را به اسم
کوچکش صدا بزند و من متنفر بودم از این کار. حالا شما بگو من خیلی
آلمم... مردم رئیس اتحادیه ی اروپا را به اسم کوچک، کاترین، می خوانند
و به هیلاری کلینتون وزیر امور خارجه ی استکبار جهانی می گویند

هیلا ری... حالا تو اینجا بند کردی که خطابت کنند خانم اعتمادی...

اصلاً آری من اُلمم... مشکلی هست؟

درحالی که داشتم میز کارم را مرتب می کردم، با قیافه گفتم:

— خیلی ممنون آقای اولیایی، ولی من مزاحم تون نمی شم.

لابد بدش نمی آمد به جای آقای اولیایی گفتن، مثل تهرانی ها یک جان و

جون بیندازم تنگ اسمش و بگویم مهران جان.

— خواهش می کنم چه مزاحمتی...

توی دلم غر زدم: «برو رد کارت دیگه آه...»

داشتم ورقه های تایپ شده را دسته می کردم و توی کشوی میزم قرار

می دادم که خیلی سرسری در جوابش گفتم:

— گفتم که مزاحم تون نمی شم. لطفاً منتظر من نمونید.

از این واضح‌تر دیگر نمی‌شد خلق تنگم را به رخش بکشم و او را از خودم فراری بدهم. او هم از اینکه با صراحت تمام دعوتش را رد کرده بودم، از دستم دلخور شد، اما خیلی به روی خودش نیاورد و سعی کرد بی‌تفاوت نشان بدهد؛ گرچه قیافه‌ی درهمش چیز دیگری می‌گفت.

— باشه. هر جور راحتی!

و کیفش را از روی میز برداشت و به‌دنبال یک خداحافظ سرد و کوتاه، با گام‌های بلندی از اتاق خارج شد.

در حالی که داشتم به رفتن شتاب‌زده‌اش فکر می‌کردم، لبخندزنان با خودم گفتم: «این مردها چه موجودات عجیبی‌ان. تا قبل از ازدواج برای جلب‌توجه دختر موردعلاقه‌شون هر کاری می‌کنند، ولی همچین که خرسون از پل گذشت، تازه یادشون می‌افته که باید سنگین‌رنگین باشن و مغرور بودن رو تو کم‌محلی کردن خلاصه می‌کنن.»

بعد از خودم و افکارم خنده‌ام گرفت و به خودم دهان کجی کردم.

«قبل از ازدواج ماهسوجان؟! دختر موردعلاقه؟! چی شد که هوا برت داشته عزیزم؟! حالا درسته که بی شوهری بدجوری داره موج می‌زنه، ولی تو هم نمی‌خواد دیگه این قدر توهمی بشی... بالاخره خدا بزرگه. حتماً یه بخت برگشته‌ای رو یه گوشه کناری واسه ت گذاشته کنار و به وقتش می‌زنه پس کله‌ش که بیاد بگیرت، یه وقت مثل ترشی سیر ننه‌مارجان سی ساله نشی! اصلاً خیلی هم دل شون بخواد... اون که می‌خواد بیاد من رو بگیره، هرکی هست، خیلی خرشانسه. خوشگل و خانوم نیستم که هستم. تحصیل کرده نیستم که هستم. خونه‌داری بلد نیستم که هستم. دستم تو جیب خودم نیست که هست. والله از خداشونم باشه بیان من رو بگیرن! خوش به حال مادرشوهرم چه عروسی قراره گیرش بیاد!»

بعد از آن همه ابراز خودشیفتگی و بلند شدن جلوی خودم، دستم را جلوی دهانم گرفتم که جلوی قهقهه‌ام را بگیرم و بعد با نیشی باز، کیفم را روی دوشم انداختم، با خانم ایوبی خداحافظی کردم و از دفتر زدم بیرون.

تمام مسیر انقلاب تا طرشت را توی خنکای دلچسب اتوبوس بی‌آرتی با تمام خستگی و بی‌حالی‌ام چرت زدم. بعد از رسیدن به ایستگاه، یک ربعی پیاده‌روی داشتم تا به محله‌ای برسم که در یکی از کوچه‌های تنگش، توی زیرزمین یک خانه‌ی قدیمی - که متعلق به دخترعموی من و همسرش بود - چند ماهی بود در آن سکونت داشتم. سر راهم یک سنگک خشخاشی خریدم. نمی‌دانم این پسر بچه‌هایی که با هیاهو داشتند توی کوچه فوتبال بازی می‌کردند، سیستم خنک‌کننده‌ی بدن‌شان چطور عمل می‌کرد که می‌توانستند گرمای هوا را تاب بیاورند. به نظر من که داشتم از گرما له‌له می‌زدم، موجودات عجیبی می‌رسیدند.

کلید به در انداختم و رفتم داخل. نسرین توی حیاط بود و داشت آب و جارو می کرد.

— چرا خودت رو تو این گرما داری اذیت می کنی عزیزم؟ هلاک شدی که!

یک دستش را به کمرش زد و نالید:

— همین رو بگو.

با آن چهره‌ی سفید و مهتابی‌اش به قدری خسته و بی حال نشان می داد که آدم خستگی خودش را فراموش می کرد. او نشست لب حوض و من هم نان به او تعارف کردم. تشکر کرد و گفت که میل ندارد. پیراهن گل دار قرمز هندی تنش بود که برآمدگی شکمش را نشان نمی داد. موهای طلایی رنگش را هم مثل همیشه کج ریخته بود روی صورت تپل و بیضی شکلش. با اینکه دخترعموی هم بودیم، اما از حیث قیافه هیچ

شباهتی به هم نداشتیم. او خیلی قدبلند و هیکلی بود و من در مقایسه با او ریزه‌میزه بودم. او پوستی سفید داشت با چشمانی آبی و من گندمگون بودم و با چشمانی قهوه‌ای روشن که به عسلی می‌زد. در کل، در تمام اعضا و ترکیب ظاهری‌مان باهم فرق داشتیم. وقتی دید در سکوت به نیم‌رخ رنگ‌پریده‌اش خیره مانده‌ام، با تعجب گفت:

— چیه؟ چرا این جواری نگام می‌کنی؟

به‌رویش لبخند زدم.

— هیچی داشتم فکر می‌کردم.

— به چی؟

— به اینکه با این حال و خستگی چی واسه شامم آماده کنم.

— خب بیا پیش ما. من می‌خوام ماکارونی درست کنم.

— نه. ممنون. مزاحم نمی‌شم.

— مزاحم نمی‌شم که تعارفه.

این را گفت و بعد از جا بلند شد. جارو را کنار حوض گذاشت و دوباره
چرخید سمت من.

— می‌آی یه کم رشته‌ش رو بیشتر کنم؟

من هم بلند شدم و درحالی که قدمی به سمت زیرزمین برمی‌داختم،
گفتم:

— نه نسیرین جون، دستت درد نکنه. تعارف که نداریم. یه حاضری آماده
می‌کنم و می‌خورم؛ بعدش می‌گیرم می‌خوابم.

او هم ترجیح داد اصرار بیشتری نکند.

— اون پایین گرم نیست؟ پنکه دیگه اذیت نکرد؟ کار می‌کنه؟

— ای بالاخره باید ساخت. پنکه هم فعلاً خدا رو شکر دیگه بازی

درنیاورد. با اجازه!

و دستی برایش تکان دادم و از پله‌ها پایین رفتم. او هم لابد می‌رفت بالا

تا برای شام خودش و شوهرش، ماکارونی آماده کند.

آخ که چقدر دلم ماکارونی چرب و چیلی می‌خواست! چطور توانسته بودم

درمقابل میل و کشش درونی‌ام به دعوتش جواب رد بدهم، خودم هم

در عجب بودم.

هوای اتاق دم‌کرده و خفه بود. همین‌که وارد زیرزمین شدم، اول پنکه را

زدم، بعد پنجره را باز گذاشتم. از تماشای منظره‌ی دلگیر و محقرانه‌ی

اتاقم غم‌زده می‌شدم، اما چاره‌ای نداشتم جز اینکه آن را به‌عنوان

حقیقت بی‌چون و چرای زندگی بی‌سروسامانم بپذیرم و فعلاً با آن کنار

بیایم.

باز جای شکرش باقی بود که دخترعمویم نسرین با لطف و منت زیرزمین خانه‌اش را در اختیارم قرار داده بود، و الا از همان روز اول که پایم به شهر بی‌دروپیکر تهران می‌رسید، قصه‌ی آوارگی و دربه‌دروی‌ام شروع می‌شد. گرچه این احتمال هم وجود داشت که اگر نسرین نبود، حتی فکر آمدن به تهران هم نمی‌توانست به ذهن من خطور کند. نباید ناشکری می‌کردم. خیلی‌ها توی همین تهران بی‌پدر، آرزوی داشتن همین اتاق تنگ و تاریک را داشتند که بابتش اجاره‌بهایی نپردازند.

خدا را شکر که زیرزمین، حمام هم داشت و من می‌توانستم هر موقع از روز دوش بگیرم و مثل حالا خستگی چندین ساعت کار بی‌وقفه را از تنم بشویم و دور بریزم.

برای شام روی اجاق تک‌شعله‌ای که دم در ورودی گذاشته بودم، برای خودم املت پختم. دلم ماست و خیار هم می‌خواست. ماست داشتم، اما خیار نه.

رویم نشد بروم بالا از نسرین یکی دوتا خیار بگیرم؛ پس ماست را خالی خالی خوردم و با این فکر که فردا حتماً باید برای خودم خرید کنم، سفره‌ی کوچک و ساده‌ام را جمع کردم.

چای دم کردم و ریختم توی فلاسک کوچکم. آهنگ‌های گوش‌ی‌ام را پلی کردم و بعد آن را توی جیب شلوارم گذاشتم و بعد از انداختن هندزفری توی گوش‌هایم، یک لیوان چای ریختم و رفتم نشستم لب پنجره.

از پنجره‌ی این پایین، چیزی برای تماشا وجود نداشت. گوشه‌ای از حیاط و گلدان‌های شمعدانی کنار دیوار معلوم بود و تکه‌ای از آسمان که به زحمت می‌شد ستاره‌هایش را دید.

یادش به خیر... اتاقم توی خانه‌ی قدیمی ننه‌مارجان توی روستای
مادری‌ام چه منظره‌ی قشنگی داشت! پنجره‌هایش رو به دشتی سرسبز
و زیبا باز می‌شد که از دور می‌شد سفیدرود باشکوه را به تماشا نشست.
بادهای منجیل که می‌وزید، بوی خوش درختان زیتون و گل‌های
وحشی را در هوا می‌ریخت و فصل بهار عطر دلکش سوسن‌های چلچراغ
را از بلندی‌های داماش برایمان به ارمغان می‌آورد.

دلم برای شهر و روستای قشنگ‌مان، برای آن همه سادگی و صفا و
یکرنگی خاص مردمانش و به‌خصوص برای باغ‌های زیتون و ترشی‌های
سیرش و باقالی‌قاتق ننه‌مارجان تنگ شده بود. کاش ننه‌مارجان مریض
نمی‌شد و دایی یوسف او را پیش خودش نمی‌برد! آن وقت من هم با
احساس سربار بودن و بی‌کسی و به بهانه‌ی کار و شروع یک زندگی
جدید، راهی تهران، این شهر آشوب غریب، این عروس خاکسترنشین

بی‌رؤیا نمی‌شدم. ننه‌مارجان با آن لهجه‌ی غلیظ گیلکی‌اش با غصه
می‌گفت:

— زای جان، تهران نوشو... گید اوپه قراره زلزله بایه.^۱

من هم مثل تمام رودباری‌ها و منجیلی‌ها هنوز بعد از گذشت این همه
سال، سوگوار عزیزانم بودم که توی آن زلزله‌ی مخوف و مرگ‌بار از
دست داده بودم‌شان و حالا فوبیای زلزله داشتم.

هرچند از آن زلزله‌ی مصیبت‌بار چیزی یادم نمی‌آمد، اما همین که بعدها
فهمیدم قهر و خشم زمین، پدر و مادر و برادرم را از من گرفت و باعث
یتیمی و بی‌کس‌وکاری‌ام در طفولیت شد، حتی از شنیدن اسمش هم
تنم می‌لرزید و و در خود فرومی‌ریختم.

^۱ دخترجون، تهران نرو. می‌گن قراره اونجا زلزله بیاد.

داشتم با دلی تنگ و غم‌زده همراه با شادمهر آهنگ زیبای تقدیر را
زیرلبی زمزمه می‌کردم و دومین لیوان چایم را نم‌نمک می‌نوشیدم.
«باید تو رو پیدا کنم شاید هنوز هم دیر نیست... تو ساده دل کندی،
ولی تقدیر بی‌تقصیر نیست...»

واقعاً راست است که هیچ‌وقت تقدیر بی‌تقصیر نبوده و نیست.

بیداری کافی بود برایم. روز خسته‌کننده‌ای داشتم. باید به‌اندازه‌ی کافی
می‌خوابیدم و استراحت می‌کردم تا فردا آماده‌ی شروع یک روز معمولی
و کاری مزخرف دیگر می‌شدم.

توی هر دو دستم بسته‌های خرید بود و به‌خاطر سنگین بودن وزن‌شان،
به‌کندی راه می‌رفتم. هوای گرم و خفگی شهر یور هم از طرفی مزید بر

علت بود تا به معنی واقعی کلمه از نفس بیفتم. برای اینکه جانی تازه بگیرم، مجبور شدم دو کوچه مانده به خانه، بسته‌ها را بگذارم زمین. داشتم قولنج انگستانم را می‌شکستم که سروکله‌ی عارف از دور پیدا شد. مرا که با آن حال نزار و در راه مانده دید، به آهنگ قدم‌هایش شتاب بیشتری بخشید و خودش را به من رساند.

بعد از سلام و احوالپرسی بدون اینکه منتظر درخواست من بماند، تمام بسته‌ها را برداشت و گفت:

— این همه خرید رو چطور آوردی تا اینجا دختر؟ از کتوکول افتادی که!

با اینکه از خدایم بود کسی به دادم برسد و بسته‌ها را تا دم در خانه برایم حمل کند، برای اینکه حساسیت نسرين کار ندهد دست‌مان مثل چند روز پیش که شوهرش از کارخانه‌ی تولید روغن خوراکی که در آن مشغول به کار بود، یک بطری روغن برای من هم پیشکش آورد و

نسرین او را جلوی چشمانم به باد سرزنش گرفت- خواستم خیلی
محترمانه از همراهی با خودم بازدارمش.

— نه آقاعارف... خواهش می‌کنم شما برید به کارتون برسید! راهی تا
خونه نمونده. خودم می‌تونم...

ولی خواهش مرا اصلاً جدی نگرفت.

— بیا بریم این قدر تعارف نکن... اصلاً باید لیست می‌دادی به من، خودم
می‌رفتم برات خرید می‌کردم.

توی دلم گفتم: «دیگه چی؟! نسرین پوست هر دومون رو می‌کنه.»

او به حرکت افتاد و من نیز ناگزیر به دنبالش راه افتادم. خداخدا

می‌کردم نسرین توی حیاط نباشد و شوهرش را در حین کمک به

دخترعمویش نبیند. والله شانس که نداشتیم، با آن حساسیت و

وسواسی که او روی شوهرش داشت و تازه بعد از باردار شدن بیشتر هم

شده بود، حسابم پاک بود. از نظر او تمام مهربانی‌ها و خوبی‌های عارف چیزی جز خودشیرینی محض نبود.

دم در که رسیدیم، عارف انگار خودش هم نگران مواجه شدن با زنش باشد، بسته‌ها را بر زمین گذاشت و گفت:

— خب دیگه من نمی‌آم تو. داشتم می‌رفتم سلمونی.

و خندید و دستی روی موهای بلند و مواجش کشید. من هم

از خداخواسته تشکر کردم و بعد کلید به در انداختم و رفتم داخل.

یخچال کوچکم جا برای خرید اضافی نداشت. مجبور شدم مرغ‌ها را بعد

از بسته‌بندی، به خانه‌ی نسرين ببرم و از او بخواهم قسمتی از فریزرش

را به من اختصاص بدهد. او داشت سبزی پاک می‌کرد. با اینکه نایی در

بدنم نبود، برای اینکه بعداً نگویم: «چه دخترعموی بی‌عاری دارم که دید

یک کپه سبزی جلو رومه و به روی مبارکش نیاورد!» مجبور شدم

بنشینم و دلش و توی پاک کردن سبزی کمکش کنم و غرزدن هایش
را هم به جان بخرم.

از وقتی باردار شده بود، بدعنق تر هم شده بود. همیشه صدای غرغرش
می آمد و عارف بیچاره کم و بیش از دستش فراری بود. حالا هم داشت
پشت سر خانواده‌ی شوهرش بدگویی می کرد و از دست تک تک شان
شاکی بود و گله داشت. من هم گاهی می شنیدم و گاهی نمی شنیدم.
اصلاً حواسم خیلی جمع حرف هایش نبود.

به من چه که خواهرشوهرش سفره نذری انداخته و او را خبر نکرده بود
یا برادرشوهرش از کربلا برایشان سوغاتی نیاورده و مادرشوهرش توی
مراسم شیرینی خوران خواهرزاده اش، او را تحویل نگرفته بود!

واقعاً که نسرین هم عجب حوصله ای داشت! خیلی دلم می خواست به او
می گفتم: «اصلاً گور بابای همه! تو بچسب به زندگیت... شکر خدا خونه
و زندگیت که روبه راهه. شوهر زحمتکش و خوبی هم که داری... البته

این رو جرئت نمی کردم بگم... خوب می دونم که شر می شد- خدا رو
شکر یه بچه هم که توراهی داری... دیگه دردت چیه؟! بشین زندگیت
رو بکن خواهر.»

اما با نسرین نمی شد بدون اینکه بحث و سوء تفاهمی پیش نیاید، دو
کلام حرف حساب زد. می ترسیدم که آخرش بگوید به او و زندگی اش
حسودی ام می شود. بعید هم نبود!

پس بی خیال پند و نصیحت های خواهرانه ام شدم و فقط از سر ادب و
اجبار، گوش های مبارکم را نصفه نیمه بخشیدم به او.

خانم ایوبی طبق معمول توپش پر بود و ظاهراً از کار من شاکی.
نمی دانستم این دفعه توی کار کدام نویسنده احیاناً دست برده ام که به

تریج قبایشان بر خورده است و شکایت‌شان را به گوش خانم ایوبی
رسانده‌اند و حالا من هم باید پاسخ‌گو باشم.

— تو که به حرفم گوش نمی‌دی... فایده‌ش چیه هرچی من بگم!

— ولی خانم ایوبی جان، بعد از تذکر شما، من دیگه چشم‌هام رو، روی
غلط‌های املائی می‌بندم. با اینکه خیلی سخته، ولی...

خانم ایوبی عینک نزدیک‌بینش را روی چشمش انداخت و زل زد به
صفحه‌ی مانیتورش.

— اونکه هیچی... من منظورم به او دو صفحه تایپ انگلیسیه... مگه
معلمی و داری دیکته‌ی محصل‌هات رو تصحیح می‌کنی که زیر

غلط‌هاش خط قرمز می‌کشی؟! می‌دونی چقدر بد شد برام؟

و نگاه تند و پرملامتی روانه‌ام کرد. آن قدر عصبانی و از کوره دررفته بود که من جرئت نکردم مثل همیشه از کار و دقت خودم دفاع کنم؛ فقط توانستم من من کنان بپرسم:

— حالا مگه چی شده خانم ایوبی؟

با ملامت گفت:

— هیچی... چی می‌خواستی بشه؟! خواهرم جلو رئیسش سنگ روی یخ شد.

و بی‌آنکه من در این مورد پرس‌وجویی بکنم، او خودش در این مورد بیشتر توضیح داد:

— خواهرم تو یه انتشاراتی بزرگ و بین‌المللی کار می‌کنه. انتشارات مشیری...

پرسان نگاهم کرد.

— اسمش رو شنیدی؟

— خواهرتون سودابه خانم رو می‌گید؟ همون که دوسه باری اومدش
اینجا و کار تایپ داشت یا اون یکی که اون روز تو خیابون گرمازده شده
بود و...

جوری ناامید و مأیوسانه زل زده بود به من که انگار داشت به یک احمق
نگاه می‌کرد. دست‌وپای خودم را گم کردم و حرف‌هایم را نیمه‌تمام باقی
گذاشتم. بعد فهمیدم که منظورش به اسم انتشارات بود.

— خواهرم سودابه... ولی من منظورم انتشارات مشیری بود... اسمش رو
شنیدی؟

تازه دوهزاری‌ام جا افتاده بود و با خنده‌ای توأم با خجالت و شرمندگی
گفتم:

— آها... انتشارات مشیری رو می‌گید... الان حضور ذهن ندارم، ولی
اسمش خیلی آشناست برام.

— آره... خیلی نشر قدیمی و معتبریه... خواهرم به خاطر تسلطش به
زبان انگلیسی، منشی مخصوص دفتر مدیریته... این روزها بارداری
سختی رو داره پشت سر می‌ذاره و دکتر براش استراحت مطلق تجویز
کرده. نمی‌تونه تا اطلاع ثانوی بره سر کار... اون دو صفحه رو قرار بود
قبل اینکه بره مرخصی، تایپ کنه و به‌موقع برسونه دست رئیسش...
چون خودش نمی‌تونست پشت سیستم بشینه، از من کمک خواست.
من چون دیدم تو تایپ انگلیسیت هم خوبه، خیر سرم دادمش به تو... با
اون خط قرمزهایی که تو زیر غلط‌های املائی رئیسش کشیدی، نزدیک
بود خواهرم به جای برگه‌ی امضاشده‌ی مرخصی استعلاجیش، حکم
اخراجش رو توی دستش ببینه که دیگه مجبور می‌شه به رئیسش
توضیح بده که کار به جاهای باریک نکشه.

و بعد از گوشه‌ی چشم نگاه مؤاخذه‌گرانه‌اش را دوباره معطوف من کرد.

— از دست تو ماهسو.. از دست تو!

متأسفانه هیچ دفاعیه‌ای برای خودم نداشتم؛ حق با خانم ایوبی بود.

غلط‌های املائی را بی‌سروصدا در شکل صحیحش تایپ می‌کردم و

خلاص، دیگر خط قرمز کشیدنم چی بود!

به قول خانم ایوبی: «از دست تو ماهسو.. از دست تو!»

— خب خواهرتون اون برگه‌ی چک‌نویس رو پیش خودش نگه می‌داشت

و نمی‌دادش دست رئیس...

مثلاً داشتم عقل کل‌بازی درمی‌آوردم. انگار به عقل خواهرش نرسیده بود

که مدرک جرم دست رئیسش ندهد. نگاه عاقل‌اندرسفیه خانم ایوبی

گویای همه‌چیز بود. با زبان بی‌زبانی داشت می‌گفت: «خوب شد گفتمی

آی کیو!»

— متأسفانه از بدشانسی، رئیسش موقع نوشتن اون نامه به انگلیسی، یه شماره تلفن گوشه کناره‌های کاغذها می‌نویسه که بعد دنبالش می‌گرده و پیداش نمی‌کنه و یه دفعه یادش می‌آد که پای اون دست‌نوشته‌ها یادداشتش کرده و از خواهرم سراغ برگه‌ها رو می‌گیره.

— اوه آره... پایین صفحه‌ی اول نامه، یه شماره تلفن بود... البته کدش مال ایران نبود... فکر کنم مال آلمان بود...

خانم ایوبی در سکوت معناداری نگاهش را مثل میخ توی چشمانم فرو کرد؛ جوری که من حساب کار بیاید دستم و خودم را جمع و جور کنم و کمتر پا روی اعصابش بگذارم.

نمی‌دانم ببخشید گفتن من چیزی را حل می‌کرد یا نه، صرفاً برای اینکه شعورم را زیر سؤال نبرده باشم، گفتم:

— به هر حال، من معذرت می‌خوام اگه باعث ناراحتی و توبیخ خواهرتون شدم. راستش به محض خوندن اون متن انگلیسی فهمیدم نویسنده‌ش مسلط به مکالمه‌ی زبان انگلیسی هست، اما از نظر نوشتاری کلی ایراد داشت.. خب یه نامه‌ی اداری مهم هم بود... ظاهراً برای یک نشر خارجی... گفتم صورت خوشی نداره که این همه غلط‌غلوطِ نوشتاری تو نامه باشه. برای همین هم...

— نباید زیر غلط‌ها خط قرمز می‌کشیدی!

این را با لحنی تأکیدآمیز و قاطعانه و به تکرار گفت و جایی برای چون و چرای بیشتر برای من باقی نگذاشت.

— بله حق با شماست. من اشتباه کردم. ببخشید.

روز بعد به محض ورود به دفتر، با خبر عجیبی از سوی خانم ایوبی مواجه شدم که حسابی باعث شوک و غافلگیری ام شد.

— خانم اعتمادی کار امروزت رو که تحویل دادی، بیا تا باهات تسویه حساب کنم.

انگار خودش هم از دادن آن خبر به من شگفت زده بود.

— مأموریت جدیدی برات در نظر گرفته شده. کی فکرش رو می کرد

واقعاً؟

دست هایش را درهم حلقه کرده و تکیه داده بود به صندلی و با تعجب

به من نگاه می کرد. من هم حیران و سرگشته به صورتش خیره مانده

بودم و چون معنی حرف هایش را نمی فهمیدم، منتظر بودم توضیح

بیشتری بدهد. ثریا با فضولی بیخ گوش اولیایی چیزی وزوز کرد. اولیایی

کم صبر و حوصله تر از من، خطاب به خانم ایوبی پرسید:

— چی شده؟ جریان این مأموریت جدید خانم اعتمادی چیه؟

خانم ایوبی انگار که بخواد فکر مزاحمی را از سر خودش بپراند، دستی بی هدف در هوا تکان داد و دوباره با تحیر زل زد به من.

— راستش هنوز برای خودم هم این خبر قابل هضم نیست. رئیس

خواهرم ازش خواسته کسی رو که اون نامه‌ی انگلیسی رو تایپ کرده و ازش غلط املایی گرفته، به عنوان جایگزین موقت خودش معرفی کنه.

اولیایی با تعجب گفت:

— جدی؟!

انگار بیشتر از من وارفته بود. من که هنوز گیج و سردرگم به خانم ایوبی نگاه می کردم و بعد از شنیدن این خبر هیچ احساسی به جز ترس و دل شوره نداشتم، گفتم:

— خانم ایوبی... خواهشاً با این درخواست شون موافقت نکنید... خب

نمی شه که... موافقت منم شرطه...

و با تردید پرسیدم:

— نیست؟

جواب من سکوت و نگاه مبهم خانم ایوبی بود. معلوم نبود به معنی آره

است یا نه.

کمی طول کشید تا به جواب سؤالم برسم و فهمیدم که اصلاً حق

انتخابی ندارم، جز اینکه قید کار در مؤسسه را هم برای همیشه بزنم.

— خودت باعث شدی که تو این موقعیت گیر بیفتیم، و الا منم

نمی خوام الان با این همه کار که تو سرم ریخته، تو رو بفرستم سر یه

کار دیگه.

— خانم ایوبی اجباری در کار نیست. به خواهرتون بگین نمی شه... به خدا من تازه به محیط اینجا عادت کردم! نمی تونم موقتاً برم جای دیگه و بعد تا خواستم خودم رو با شرایط اونجا وفق بدم، دوباره بهم بگن جل و پلاست رو جمع کن و برگرد به همون جا که اومدی.

— مجبورم عزیزم. خواهرم زیر منگنه‌ی رئیسشه و باید جایگزین موردنظر رو معرفی کنه. چاره‌ی دیگه‌ای نیست. منم فقط به خاطر خواهرمه که دارم موافقت می‌کنم، و الا عمراً نمی‌داشتم بری. می‌دونی استرس واسه خواهرم تو این موقعیت سمه.

من با پریشانی و ناراحتی دور خودم می‌چرخیدم و با عجز و لابه گفتم:

— وای خانم ایوبی... من چقدر بدشانسم! اصلاً مگه نگفتید رئیس خواهرتون از دست کسی که غلط‌های املایش رو گرفته شاکیه، پس دیگه این درخواست‌شون چه معنی می‌ده؟

خانم ایوبی ابروان تتوآش را بالا انداخت و عینکش را همزمان از چشم برداشت و در حال مرتب کردن ورقه‌های روی میزش، با کلافگی گفت:

— منم نمی‌دونم درد رئیسش چیه. اتفاقاً واسه خودمم خیلی جای

سؤاله. وقتی اونجا مشغول به کار شدی، می‌تونی شخصاً از خودش

بپرسی.

من که او را در اجرای تصمیم خودسرانه‌اش مصمم و جدی دیدم، با

حالتی ناخشنود و کم‌وبیش عصبی گفتم:

— آخه چرا نباید به نظر من اهمیتی داده بشه؟! من واقعاً مایل نیستم

برم جای دیگه. خواهش می‌کنم یه بهانه‌ای چیزی جور کنید!

— نمی‌شه جانم. فکر کن خواستی در عالم دوستی یه لطفی در حق من

بکنی. خواهرم تو خطر اخراج و بدت نیاد ها... باعث وبانیش هم خودتی

که این بهانه افتاد دست رئیسش.

مأیوسانه و غرغرکنان گفتم:

— ای بابا... عجب غلطی کردم ها!

اولیایی که ضمن تایپ حواسش به گفتگوی ما بود، برای لحظه‌ای موس

را رها کرد و به‌عنوان راهکار پیشنهاد داد:

— نمی‌شه یکی دیگه رو معرفی کنید؟

ثریا فوری گفت:

— مثلاً من رو.

و نخودی خندید.

اولیایی نشنیده گرفت و ادامه داد:

— ما می‌دونیم اون نامه رو ماهسوخانوم تایپ کرده، رئیس خواهرتون

که نمی‌دونه.

تا آدمم ذوق کنم که بله چه راهکار خوبی، خانم ایوبی با جوابش دوباره
نامیدم کرد.

— نه نمی‌شه، چون خواهرم وقتی مورد بازخواست رئیسش قرار
می‌گیره، هول می‌شه و اسم و فامیل ماهسو رو می‌ذاره کف دستش.
حالام دقیقاً بهش دستور داده شده که این ماهسو خانوم اعتمادی رو
جای خودش بفرسته شرکت. خواهرم بهش گفته که تو، توی مؤسسه‌ی
من کار می‌کنی؛ پس خواهشاً دیگه قبول کن و دنبال بهونه و
چون و چراش نباش!

با آهی از نهاد برآمده و در امتدا نگاهی وارفته، عقب‌گرد رفتم و روی یکی
از صندلی‌های گوشه‌ی دیوار افتادم. شقیقه‌هایم تیر می‌کشید و خبر از
شروع یک سردرد شدید می‌داد. خانم ایوبی که آن‌طور مرا مغموم و
ناراحت دید، برای اینکه به‌نحوی از من دلجویی کرده باشد، به‌قصد
تاباندن نور امید در تاریکی قلبم گفت:

— نگران نباش اونجا کارت زیاد نیست. نامه‌های انگلیسی رو تایپ می‌کنی و به تلفن‌های خصوصی و مهم داخلی و خارجی جواب می‌دی؛ همین. مگه اینکه بخوای اضافه کاری کنی و تایپ هم برداری که هم اونجا واسهت کار فراوانه و هم اینجا می‌تونی کار برداری بری خونه انجام بدی. حقوق ثابتت دو برابر اینجاست، همچین هم موقت نیست. دست کم ده دوازده ماه می‌شه. بگو تقریباً یک سال. خودش خیلیمه. بدون اینکه از کار زیاد کم‌درد و گردن‌درد بگیری و از انگشتات کار زیادی بکشی. دیگه دردت چیه، من نمی‌دونم.

ثریا که بعد از شنیدن خبر حقوق دوبرابری، چشمانش به برق زدن افتاده بود، با لحن ترغیب‌کننده‌ای گفت:

— وای تو رو خدا ناز نکن ماهسو! من بودم با کله قبول می‌کردم. دوبرابر حقوق اینجا مگه شوخیه!؟

اولیایی هم انگار با شنیدن این خبر کوتاه خلع سلاح شده بود.

— نه واقعاً شوخی نیست.

فکرم داشت تازه کار می افتاد. دوبرابر حقوق مؤسسه؟ دوبرابر؟ واقعاً خیلی بود. تازه به قول خانم ایوبی، فشار کاری اینجا را هم نداشت.

با خودم فکر کردم کسی چه می داند، شاید نه از بدشانسی که از خوش شانسی ام هم باشد که دست بر قضا دارم موقتاً وارد همچین شرکت انتشاراتی معتبری می شوم. نباید ناشر باشم. باید این ترس و تفکر واهی را که شاید به خاطر گرفتن چهار غلط املائی از رئیس، مورد خشم و غضبش قرار گرفته و احتمالاً آنجا محاکمه و تنبیهی در انتظارم است، از سر خودم بریزم دور. از کجا معلوم شاید به خاطر همین دقت و به رخ کشیدن تسلطم به زبان انگلیسی است که برای کار به دفتر انتشارات معتبر مشیری فراخوانده شده ام. و الا این همه اصرار فقط برای اینکه مرا برای بازخواست بخواهند، معنی ندارد. اصلاً در شأن و مقام یک رئیس موفق و مدبر هم نیست که وقتش را صرف تسویه خرده حساب های

شخصی کند؛ پس باید به چشم یک فرصت به آن نگاه کنم. یک فرصت استثنایی و بزرگ که شاید بتواند حتی سکوی پرتاب من باشد.

نسرین تعارفم کرد که بروم داخل. امتناع کردم و گفتم:

— مرسی همین جا خوبه. ببخش که مزاحم می شم همه ش.

نسرین داشت به سمت آشپزخانه می رفت و من هم برای اینکه صدایم به

گوشش برسد، با ولوم بلندتری ادامه دادم:

— این جوری نمی شه. باید یه یخچال درست و حسابی واسه خودم بخرم.

حالا کوچیک باشه طوری نیست، فقط فریزر داشته باشه بتونم دوتا

بسته مرغ و چه می دونم یه بسته گوشت و یه کم سبزی رو توش نگه

دارم.

او هم برای اینکه صدایش به گوشم برسد، در حین اینکه داشت از توی

یکی از کسوهای فریزرش یک بسته از مرغ مرا برمی داشت، گفت:

— اون موقع که داشتی اون یخچال فکسنی رو می خریدی، من بهت

گفتم به دردت نمی خوره. گوش نکردی.

درحالی که با انگشتانم روی چهارچوب در ضرب گرفته بودم، گفتم:

— چه می دونستم. فکر می کردم زندگی مجردی دیگه این تشریفات رو

برنمی داره.

— مجردا آدم نیستن مگه!؟

و با یک بسته مرغ یخزده دوباره پیش رویم ظاهر شد. همان لحظه

صدای باز و بسته شدن در از داخل خانه آمد و با ظاهر شدن عارف که

ربدو شامبر حمام تنش بود، نسرین به تکوتا افتاد که جلوی رؤیت

شوهرش را بگیرد؛ پس تا جایی که راه داشت، در را به‌رویم بسته نگه داشت، طوری که فقط کله‌اش پیدا بود.

— پس گفتمی نمی‌آی تو؟

این سؤالش کم از گفتن: «بزن به چاک دیگه!» نبود. از کارهایش خنده‌ام می‌گرفت. نمی‌دانم دلیل این همه حساسیتش از کجا ریشه می‌گرفت. آیا همه‌اش مربوط به بارداری‌اش می‌شد یا از عارف خبطی دیده که مدام نگران برخورد بین ما بود و سعی داشت بین ما دیوار محکم و غیرقابل نفوذی بکشد، و الا من که از طرف خودم مطمئن بودم و می‌دانستم طی این مدت که در زیرزمین خانه‌شان مستقر شده‌ام، هیچ رفتار سوئی از من سرنزده است که باعث ایجاد این همه شکاکیت در او شده باشد. آرزو کردم چیزی بیشتر از حساسیت و حسادت‌های زنانه‌ی مخصوص دوران بارداری نباشد و بعد از فارغ شدن، کم‌کم در

وجودش فروبنشیند، و الا تحمل این خصوصیت اخلاقی اش از عهده‌ی
من خارج بود.

— نه نمی‌آم. با اجازه برم واسه شامم تدارک ببینم. مُردم از بس
حاضری خوردم... آ... راستی تا یادم نرفته، بی‌زحمت یه حبه سیر هم
به‌هم بده؛ می‌خوام ماست‌خیار درست کنم.

بعد از شام، تلفنی با مارجان حرف زدم. با اینکه سه‌چهار ماهی از آمدنم
به تهران می‌گذشت، هنوز نگرانم بود و هرچه می‌گفتم همه‌چیز اینجا
آرام و مرتب است، خیالش راحت نمی‌شد. می‌گفت خواب پدر و مادر
خدایامرزم را دیده است و آن‌ها از دستش دلخور بودند که چرا گذاشته
تنهایی راهی تهران شوم. بعد از کلی سفارش تکراری به من که

همه جوره مراقب خودم باشم و از این حرف‌ها، از من جز چشم و
قربان صدقه چیزی نشنید.

با لحن خاص و مهربان خودش صدایم زد:

— ماهی!

مارجان تنها کسی بود که اسمم را به اختصار ماهی صدا می‌زد و من از
شنیدنش کیف می‌کردم.

— جان ماهی!

— پول مول چیزی نمی‌خوای ننه به دایی یوسفت بگم برات بفرسته؟
می‌دونی که من یه کم پس‌انداز دارم گذاشتم واسه خرج کفن و دفنم؛
ولی اگه تو لازم داری...

از آن همه مهربانی و صداقتی که بی‌وقفه خرج من می‌کرد، دچار طغیان احساسات شدم و چشمانم به اشک نشست. حرف از مُردن که می‌زد، قلبم از درد به هم می‌پیچید. برای من که از تمام دنیا فقط مارجان را داشتم، هر نفسی که می‌کشید، تضمین حیات من بود. وسط حرف‌هایش با صدای بغض‌زده‌ای پریدم.

— نه قربونت برم من مارجان... من دارم کار می‌کنم و پول درمی‌آرم. اون پول رو نگه دار ان‌شاءالله یه تعطیلی پیش بیاد، باهم بریم مشهد. آرزوی چندین ساله‌اش رفتن به مشهد بود. می‌گفت یادش نمی‌آید آخرین بار کی به زیارت امام‌رضا رفته و من چقدر دلم می‌خواست این بزرگ‌ترین آرزوی قلبی‌اش را برآورده کنم.

— قربان امام‌رضا بشم من... ان‌شاءالله که بطلبه دوتایی باهم بریم پابوسش.

و با همان دعای همیشگی اش این مکالمه به پایان رسید.

— ان شاءالله عروس بشی... سفیدبخت بشی ماهی قشنگم...

باید مانتو و شلوار جدیدم را که دیروز از یک حراجی توی یکی از خیابان های جمهوری خریده بودم، اتو می کردم. فردا اولین روز کاری ام در دفتر انتشارات مشیری بود و من چقدر دل شوره داشتم و تظاهر می کردم همه چیز خوب و آرام است و هیچ مشکل خاصی نیست.

واقعیت این بود که هیچ حس خوبی نداشتم و توی دلم خداخدا می کردم یک طوری بشود که این کار کنسل شود.

— ای گند بزمن به بخت و اقبال ماهسو! می‌مردی اگه غلط‌های آقای
رئیس رو نمی‌گرفتی؟!*

نسرین با نگاهی عجیب و مشکوک سرتاپایم را برانداز کرد و بی‌آنکه
بتواند کنجکاوی‌اش را از من کتمان کند، گفت:

— چی شده که امروز تیپ جدید زدی؟

طی این چند ماه آن قدر به سرووضعم نرسیده و با ظاهری یکنواخت و
تکراری راهی سر کارم شده بودم که حالا به خاطر پوشیدن یک مانتوی
طوسی ساده و شال مشکی که گل‌های طوسی روشنی داشت و
شلوار جین سرمه‌ای، خیلی به چشمش عجیب و غیرعادی آمده بودم.

در حالی که داشتم با دستمال کفش پاشنه کوتاه مشکی‌ام را تمیز می‌کردم، گفتم:

— بهت که گفتم محل کارم عوض شده. از امروز برای کار می‌رم یه جای دیگه. تو یه شرکت انتشاراتی بزرگ و معتبر... منم دیدم روز اولی یه کم مرتب و شیک‌تر به نظر برسم، بهتره.

و برای اینکه نظر او را هم جویا شده باشم، پرسان نگاهش کردم.

— حالا چطورم به نظرت؟

با حالتی نه‌چندان راضی داشت دوباره براندازم می‌کرد. گاهی از اینکه رک و بی‌ملاحظه بود و زبان تندوتیزی داشت، واقعاً عصبانی می‌شدم.

— بد نیست، ولی بهتر بود سروساده‌تر می‌رفتی. آخه معلوم نیست

چه جور جاییه. از کجا معلوم شاید رئیسش از این مذهبی‌ها باشه و از نظر ایشون ظاهرته یه کم جلف باشه.

خیلی شیک و مجلسی داشت ته دلم را خالی می کرد و من از اینکه
نظرش را پرسیده بودم، احساس حماقت می کردم.

— نمی دونم بالاخره امروز مشخص می شه که چه جور جاییه؛ ولی تا
حدودی خیالم راحت، چون خانم ایوبی در این مورد هیچ تذکری بهم
نداد.

و کفش هایم را انداختم زیر پایم و بعد از پوشیدن شان به سمتش رفتم و
با گفتن:

— برام دعا کن روز خوبی داشته باشم.

تندتند صورتش را بوسیدم و بعد برایش دستی تکان دادم و با گفتن:
«خداحافظ» به سمت در رفتم تا هرچه زودتر از شر نگاه های ناخوشایند
و لبخندهای خرده گیرانه ی روی لبش خلاص شوم.

مسیرم خیلی دور شده بود. باید می‌رفتم عباس‌آباد، خیابان سهروردی شمالی. معلوم نبود چقدر از حقوقم خرج هزینه‌های ایاب‌وذهابم می‌شد. چون روز اول بود و هنوز آدرس موردنظر را بلد نبودم، مجبور شدم ول‌خرجی کنم و تاکسی دربست بگیرم.

معلوم بود یک روز گرم و دم‌کرده‌ی دیگری در پیش داریم. هوا از همان دم صبح گرم و خفه بود و هیچ نسیمی نمی‌وزید. اصلاً کی قرار بود هوا خنک شود؟ توی رودبار و منجیل همیشه از شهریورماه هوا حسابی خنک می‌شد. توی روستای ییلاقی مارجان که شب‌ها باید بخاری هیز می‌روشن می‌کردیم، اما اینجا گرما همچنان به خفت تهران چسبیده بود و ولش نمی‌کرد.

بعد از پشت‌سر گذاشتن خیابان‌های شلوغ و اتوبان‌هایی با ترافیک سنگین، بالاخره راننده ماشین را یک گوشه نگه داشت و خبر خوب رسیدن را داد. با اینکه باید کرایه‌ی زیادی می‌پرداختم، از تصمیم خودم

برای درست کرایه کردن تاکسی راضی بودم؛ و الا به خاطر نابلدی ام
ممکن بود آدرس را گم کنم و حسابی به درد سر بیفتم.

پیاده شدم و نگاهی به ساختمان بزرگ چهارطبقه‌ی پیش رویم که
نمای زیبای گرانیتهی داشت، انداختم. طبقه‌ی اول ساختمان یک
فروشگاه بزرگ کتاب مربوط به انتشارات مشیری بود و من از تابلوهای
راهنما فهمیدم طبقه‌ی زیرزمین مربوط به پخش کتاب است و اتاق
رئیس هم در طبقه‌ی چهارم قرار دارد.

سوار آسانسور شدم و با دلهره‌ای غریب به طبقه‌ی چهارم رسیدم.
به نظر می‌آمد که دم‌ودستگاه بزرگی می‌آمد. اصلاً قابل مقایسه با مؤسسه‌ی
کوچک تایپ درپیتی که در آن مشغول به کار بودم، نبود. این را از
همان لحظه‌ی اول ورودم به طبقه‌ی چهارم فهمیدم. دیوارها نمای
چوب داشت و آکواریومی بزرگ که پر از ماهی‌های عجیب و غریب و زیبا
بود، در سمت چپ سالن به چشم می‌خورد. سالن با مبلمان شیکی

چیدمان شده بود و گوشه و کناره‌هایش پر بود از ماکت‌های بزرگی از کتاب‌های معروف و برجسته‌ای که طی یک قرن فعالیت از نشر مشیری به چاپ رسیده بود. روی دیوار روبه‌رو که نمای چوب متفاوتی از سایر نقاط داشت، چند قاب عکس دیده می‌شد که سلسه‌مراتب نشر مشیری را توی چند قاب معرفی می‌کرد و چندین نسل از مشیری‌ها را نشان می‌داد که به افتخار مدیریت نشر نائل آمده بودند و آخرین قاب عکس یک مرد شصت و چندساله‌ی متشخص را نشان می‌داد که با روبان سیاه از بقیه متمایزتر بود. به گمانم چند صباحی بیشتر از فوت ایشان نگذشته بود و من به زودی با نسل جدید مدیریت این نشر بزرگ و معتبر آشنا می‌شدم.

سالن هوای خنک و مطبوعی داشت که در سکوت و آرامش زیبایی غرق بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم آدم‌هایی که توی این محیط مجلل و

باشکوه فرهنگی مشغول به کارند، چه جور آدم‌هایی هستند و فرق‌شان با من و خانم ایوبی و اولیایی و ثریا چیست.

چقدر پاشنه‌ی کفش‌هایم تخ‌تخ صدا می‌داد! حالا از پوشیدن‌شان پشیمان بودم. بعد از اینکه کمی جلوی قفسه‌ی کتاب‌های مربوط به نشر وقت گذراندم و حوصله‌ام سر رفت، نگاهی به دوروبرم انداختم. ظاهراً در آن وقت از صبح، کسی نبود تا مرا تحویل بگیرد.

از سالن خارج شدم و از پله‌ها به طبقه‌ی سوم برگشتم. طبقه‌ی سوم شلوغ بود. کارمندانی که تازه سر کار خود حاضر شده بودند، در حال خوش‌وبش کردن باهم بودند. کاغذدیواری بنفش و سفید دیوارهایش، همراه با نورپردازی هنرمندانه‌اش، حس خوبی به آدم منتقل می‌کرد. نگاهم با کنجکاوی به تابلوی سردر اتاق‌ها بود. «اتاق بازخوان ایرانی یک... اتاق بازخوان نهایی... اتاق تایپ... اتاق ویراستاران ایرانی... اتاق سرپرست ویراستاران ایرانی... اتاق شایک... اتاق بررسی نهایی قبل از

چاپ... اتاق صفحه‌آرایی...» بعداً فهمیدم که طبقه‌ی دوم هم مربوط به
فعالیت‌های مشابه در زمینه‌ی ترجمه می‌باشد.

سرم داشت گیج می‌رفت. هیچ فکرش را نمی‌کردم توی ایران که آمار
سرانه‌ی مطالعه‌اش مایه‌ی خجالت بود، یک نشر با این دم‌ودستگاه
چشمگیر مشغول به فعالیت باشد. واقعاً می‌توانست مایه‌ی مباحثات باشد.

بعد از کمی معطلی به طبقه‌ی چهارم برگشتم. به محض ورود، صدای

پرجذبه‌ی مرد جوانی را شنیدم که داشت به کسی می‌گفت:

— امروز خیلی سرم شلوغه. معلوم نیست منشی جدید بیاد یا نه. خودت

یه کاریش بکن. بده یکی از بچه‌های تایپیست...

وسط حرف‌هایش مرد دیگری که یکهو سر راهم سبز شده بود، گفت:

— نگران نباشید انگار منشی جدیدتون اومدن.

و لبخند زنان به عقب برگشت و نگاهی به مرد جوان انداخت.

حالا در معرض دید همدیگر بودیم. مردی که جلوی من ایستاده بود و

سی و چند ساله به نظر می‌رسید، با گفتن:

— پس لطفاً تا قبل از فایل شدن، متن رو زود بهم برسونید.

از مقابلم گذشت و از در خارج شد. من نگاهم به مرد جوان و بلندبالای

پیش رویم بود که انگار خداوند متعال با دست و دل بازی فراوان تمام

جذابیت‌های منحصر به فرد مردانه را یک جا توی وجود او به ودیعه

گذاشته بود. قد بلند و رعنا بود؛ حدوداً یک متر و نود به نظر می‌رسید.

صورت صاف و گندم‌گونی داشت با چشمان مورب و نافذ میشی‌رنگ.

نمی‌دانم دماغش عملی بود یا نه، ولی فرم بسیار زیبایی داشت. روی

پیراهن مشکی‌اش کت و شلوار اسپرت طوسی پوشیده بود و با کراوات

راه‌راه طوسی و مشکی جذبه‌ی بیشتری هم پیدا کرده بود. کنار

آکواریوم ایستاده بود. دست راستش توی جیبش بود و روی دست

چپش ساعت طلای خیره‌کننده‌ای داشت برق می‌زد.

من هنوز محو تماشایش بودم که با صدای پرنفوذش دلم را لرزاند

— خانم ماهسو اعتمادی؟

ماهسو اعتمادی؟ نمی‌دانم چرا حس می‌کردم توی لحنش یک دشمنی

زهرآلود نهفته بود. انگار که داشت توی دلش می‌گفت: «پس تو بودی

که جرئت کردی از دست‌نوشته‌ی من غلط‌املائی بگیری!»

آب دهانم را به‌زور قورت دادم و با ادب و احترامی آمیخته با ترس و

احتیاط گفتم:

— سلام. بله اعتمادی هستم. ماهسو اعتمادی.

با آن نگاه خیره و سلطه‌جویانه‌اش داشت راه نفسم را بند می‌آورد. اگر دست خودم بود، همان لحظه با آخرین سرعت از دایره‌ی پرجذبه و سکرآورش می‌گریختم.

— با خانم صالحی آشنا شدی؟

تیزی نگاهش نفس آدم را می‌برید. فقط برای حفظ ظاهر بود که شانه‌های افتاده‌ام را جمع کردم و صاف ایستادم.

— نه. من با کسی آشنا نشدم.

نگاهی به ساعتش انداخت و بعد گامی به سمت من برداشت.

— مهم نیست... حالا بعد ایشون می‌آد شما رو با محیط اینجا آشنا کنه.

حالا رسیده بود مقابلم، چشم در برابر چشم. از این فاصله چهره‌ی

جذابش بی‌عیب و نقص‌تر به نظر می‌رسید.

— می‌تونی از حالا کارت رو شروع کنی.

و به میزی که گوشه‌ی یکی از دیوارهای سالن قرار داشت، اشاره کرد.

— یه متن انگلیسی روی میز کارت هست که باید سریع تایپ بشه.

و در حال حرکت با تأکید گفت:

— فوری!

با احساس بیگانگی نسبت به محیط جدید کاری‌ام کیفم را روی میز گذاشتم و نشستم. میز کارم آن‌قدر شکیل و باشکوه بود که با پشت آن نشستن، حس ریاست به آدم دست می‌داد. کنار قلمدان زیبایش که پر بود از روان‌نویس و خودکار در رنگ‌های مختلف و غلط‌گیر و ماژیک فسفری، تقویمی رومیزی قرار داشت که روی صفحه‌اش تاریخ روز گذشته باقی مانده بود. صفحه را ورق زدم و گذاشتم روی تاریخ امروز. سیستم را روشن و هم‌زمان شروع کردم با دستمال به گردگیری کردن

میز کارم. عادت هر روزم بود. هرچند همه جا از تمیزی برق می زد و نیاز به این کار نبود؛ ولی خب چه کنم که ترک عادت، موجب مرض است. سیستم پسورد داشت و من مجبور شدم برای پرس و جو مزاحم اوقات شریف رئیس شوم. تق تق... ضربه‌ی آرامی به در زدم و منتظر ماندم. کمی بعد با صدای زمخت بله‌اش با احتیاط دستگیره را پایین کشیدم و رفتم تو.

در بدو ورود به اتاق بزرگ و مجلش، هاج و واج ماندم. اصلاً اتاق بود یا کاخ؟ با آن دیوارهای طلایی‌رنگ و گچ‌بری‌های خاصش و پرده‌های آبی‌آسمانی‌رنگ و چلچراغ زیبا و صندلی‌های لهستانی و فرش لاکی کرمانش بدجوری عقل و هوش از سر آدم می‌پراند. پشت میز کار بزرگ و دست‌ساز مثبت‌کاری شده‌اش، با جلال و جبروت یک مدیر اعظم و متشخص، نشسته بود و به من که مثل ندیدبدیدها غرق تماشا بودم،

نگاه می کرد. روی دیوار پشت سرش، قاب عکس بزرگ و طلاکوب شده‌ای،
جناب مشیری فقید را در میان سالی نشان می داد. برای اینکه مرا به
خودم بیاورد، گفت:

— گردگیری تموم شد؟

چشمانم از روی قاب عکس سر خورد و صاف افتاد توی چشمان میشی
گیرایش. بر جای خودم یخ زدم و ماسیدم. از کجا می دانست؟ وای نکند
از پشت مانیتور مربوط به دوربین مداربسته، مرا در حین گردگیری
دیده بود؟ ای خدا... گند بزنند به این شانس... حالا خوب شد!
به جز گردگیری کار دیگری نکرده بودم. مثلاً انگشت نکرده بودم توی
دماغم... اییی... یا برای پارمیدا یواشکی شکلک درنیاورده بودم... از حالا
باید بیشتر حواسم را جمع می کردم؛ حالا که فهمیدم مرتب در معرض
دیدش هستم. خیلی بد است! این طور آدم همه‌اش معذب است.

وقتی مرا در جواب دادن عاجز دید، پرسید:

— کارت چی بود؟

دستی روی موهای بیرون زده از شالم کشیدم و نفس بریده گفتم:

— می شه لطفاً پسوردتون رو به من بگید؟

— شروین.

و داخل پرانتز افزود:

— شروین با دبل ای پسورد تمام سیستم‌های اینجا همینه.

— بله ممنون.

آدمم بروم که صدایش مثل میخ مرا سر جایم کوباند.

— ببین درست اسپلش می‌کنم؛ اس اچ ای آر وی ای ان...

لحنش بوی کنایه می داد. شاید این تازه اولش بود و برای تلافی و
چزاندنم حالاحالاها با من کار داشت. کمی خودباخته، اما درظاهر آرام و
خونسرد گفتم:

— جسارتاً دبل آی...

هنوز داشت با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهم می کرد که من با
گفتن: «با اجازه» با احتیاط از برابرش گریختم. تا آدمم بیرون، بی آنکه
بفهمم جلوی چشم مراقبی، کسی هستم، نیشم باز شد. با دستم جلوی
دهانم را گرفته بودم که خنده‌ی بدجنسانه‌ام را مهار کنم. خدایا! این چه
دل و جرئتی بود که به من دادی؟ آن هم درست در اولین روز کاری‌ام!
بیخودی داشتم برای خودم دشمن تراشی می کردم. آدم نباید پا روی دم
رئیشش بگذارد. خدا به دادم برسد!

— چی شده؟ اگه رئیس برات جوک تعریف کرده، تعریف کن ما هم
بخندیم، اول صبحی دل مون واشه.

صدای ظریف دختری بود با صورتی غرق در آرایش، لب‌های ژله‌ای و گونه‌های برجسته و دماغ سربالا و ابروان تتوی کلفت و طلایی‌رنگ که موهای بلوند و صافش را کج ریخته بود روی صورتش و شال بنفش تیره‌اش را مثل روبان انداخته بود روی سرش. قد متوسطی داشت و مانتوی سفید کوتاه و چسبان تنش بود و جوری به من نگاه می‌کرد انگار من هوویش هستم.

با تعجب سلامی کردم و با اینکه خیلی دلم می‌خواست به هم معرفی شویم، چیزی نگفتم و درحالی‌که به سمت میز کارم برمی‌گشتم، گفتم: — چیز خاصی نیست.

درحالی‌که هنوز از یادآوری قیافه‌ی برافروخته و حرصی رئیس خوش‌خوشانم می‌شد و نمی‌توانستم جلوی خنده‌ی بی‌اختیارم را بگیرم، پشت سیستم نشستم و پسورد شروین را وارد کردم.

دختر که اسمش پارمیدا بود و بعداً فهمیدم منشی مخصوص پاسخ‌گویی به تلفن‌های مربوط به رئیس است، به سمت میز کار خودش رفت که نزدیک به در ورودی قرار داشت. من هم مشغول تایپ متن انگلیسی از روی دست‌نوشته‌ی پیش رویم شدم که درمورد معرفی یک رمان ایرانی ترجمه‌شده به زبان انگلیسی بود و پایین متن اسم شروین مشیری به نام ناشر و معرفی‌کننده‌ی اثر دیده می‌شد. تا پارمیدا با ناز و ادا پشت میز کارش بنشیند و از آینه‌ی جیبی‌اش بخواهد آرایشش را بررسی کند، تایپم تمام شد و منتظر پرینتش بودم. چند غلط نوشتاری داشت که این بار بدون کشیدن خط قرمز تصحیح‌شان کردم. یعنی حالا دوباره باید خدمت ایشان می‌رسیدم؟ این خودش مثل یک شکنجه‌ی روحی‌روانی بود برایم. با تردید و دودلی از جا بلند شدم. پارمیدا همین‌که پی به قصدم برد، گفت:

— اگه سؤالی داری، از من بپرس.

از نگاه‌های تحقیرآمیزش بدم می‌آمد. انگار که داشت از بالا به من نگاه می‌کرد. آمدم برایش قیافه بگیرم که یادم آمد جلوی دوربین هستم.

— نه با خود رئیس کار دارم.

و با بی‌اعتنایی پشت در حاضر شدم. دوباره تق تق... دوباره بله گفتن او و دوباره با ترس و لرز وارد شدن من. داشت با موبایلش حرف می‌زد. با اشاره به من فهماند که بروم نزدیک‌تر. اطاعت امر کردم. برگه‌ی پرینت گرفته‌شده را روی میز گذاشتم و محتاطانه لبخند زدم.

روان‌نویس گران‌قیمتش را روی پرینت گذاشت و توی گوشی با لحن بی‌حوصله‌ای گفت:

— می‌شه بعداً در این مورد باهم حرف بزنیم عزیزم؟ من الان منتظر یکی از نویسندگهامونم که قراره واسه امضا قرارداد چاپ کتاب جدیدش بیاد... نمی‌خوام تمرکز به خاطر یه مشت حرف خاله‌زنک به هم بریزه.

از آن فاصله می‌شد صدای نازک و ظریف زنانه را تشخیص داد که داشت ظاهراً به او اعتراض می‌کرد، اما حرف‌هایش مفهوم نبود. بعد از خداحافظی شتاب‌زده‌ای با او، پرینت را از روی میز برداشت و نگاهی به آن انداخت؛ بعد سرش را بالا گرفت و با لحنی طعنه‌آمیز، رو به من گفت:

— امروز چند غلط‌املائی داشتم خانم معلم؟!

حالا دیگر جرئت نگاه کردن به چشمان پرنفوذش را نداشتم. ای خدا! چرا این قدر این آدم کینه‌ای بود؟ چرا بی‌خیالش نمی‌شد؟ حالا من یک غلطی کردم، او چرا کوتاه نمی‌آمد؟!

می‌دانم پیش چشمانش کلی رنگ‌به‌رنگ شدم تا من من‌کنان گفتم:

— می‌دونم از دستم ناراحتید، ولی راستش... من فکر نمی‌کردم

چک‌نویس اون نامه بیفته دست‌تون، و الا جسارت نمی‌کردم.

و با حالتی متأسف و غم‌برک‌زده، سرم دوباره افتاد روی سینه‌ام. هنوز نگاه‌گران‌ش به سمت من بود که شماره‌ی داخلی را گرفت. صدای نرم و نازک پارمیدا روی آیفون پخش شد.

— بله بفرمایید آقای رئیس!

— به مرتضی بگو متن آماده‌ست، یکی رو بفرسته بیاد ببره.

— چشم. امر دیگه‌ای نیست؟

— نه.

و دکمه را فشرد و تماس قطع شد. پرینت را روی میز گذاشت و بعد

خطاب به من که هنوز مردد دم در ایستاده بودم، گفت:

— بلدی قهوه درست کنی؟

با احتیاط سر از روی سینه برداشتم و متعجب نگاهش کردم. من؟
قهوه؟ به عمرم لب به قهوه نزده بودم چه برسد به اینکه درست کردنش
را هم بلد باشم.

— نه متأسفانه، ولی می‌تونم براتون چای دم کنم.

انگار پیشنهادم خیلی به نظرش مسخره بود که نیشخندش را از من
پنهان نکرد.

— چای رو که علی‌بابا هم می‌تونه درست کنه!

بعداً فهمیدم علی‌بابا آبدارچی آنجاست با سابقه‌ی کاری بیش از سی
سال.

من چیزی نگفتم و او مایوسانه روان‌نویسش را پرت کرد روی میز.

— خانم ایوبی قهوه‌هاش محشر بود...

بدون اینکه بتوانم با او در این مورد احساس همدردی کنم و به روی
مبارکم بیاورم از اینکه این آپشن خاص را ندارم متأسفم، با گفتن:

— با اجازه!

چرخیدم که از اتاق بروم بیرون.

— نسکافه چی؟ اون رو که می‌تونی درست کنی بیاری برام!

انگار بدش نمی‌آمد پشت‌بندش بگوید: «خیرسرت عرضه‌ی اینم

نداری؟!»

بدون اینکه به‌طرفش برگردم، گفتم:

— چشم براتون می‌آرم.

نمی‌دانم چرا این‌قدر عصبانی بود و مثل بچه‌ها فقط بهانه می‌گرفت.

یعنی چون بلد نبودم قهوه درست کنم، باید مجازات می‌شدم؟!!

— زحمت نکش. به پارمیدا بگو نسکافه آماده کنه برام بیاره. از همون

همیشگی.

— چشم.

— در رو هم پشت سرت ببند.

حالا انگار قرار بود در را پشت سرم نبندم! تذکر نمی داد، نمی شد.

«یه کاره!»

— چشم.

مطمئن بودم با این چشم گفتمم رفته بودم روی مخش و اگر یک

ثانیه‌ی دیگر معطل می کردم، قلمدان روی میزش را پرت می کرد

سمتم، بلکه قدری از عصبانیت مزخرفش کم شود. جداً که آدم ناراحتی

بود. خدا رحم کند!

خانم صالحی زنی جوان با چهره‌ای معمولی بود که حدوداً چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید و با شانزده سال سابقه‌ی کاری، به‌عنوان مدیر داخلی انتشارات، مشغول به کار بود. او مرا یکی‌یکی با کل مجموعه آشنا کرد و برای معرفی من هم مدام پسوند موقت را به کار می‌برد. — خانم ماهسو اعتمادی، همیار دوم و موقت آقای رئیس...

از عنوان همیار خوشم می‌آمد. یک‌جورهایی خاص بود و آدم را متشخص می‌کرد. مثل یک درجه و نشان عالی بود برای متمایز شدن از بقیه. همیار اول، آقای پیمان پیراسته، جوانی حدوداً سی ساله بود از دوستان صمیمی و مورد اعتماد آقای مشیری.

برخوردها با من چندان صمیمی و گرم نبود. لبخندها نصفه‌نیمه و سرد و نگاه‌ها عاری از ردونشان مهر و دوستی بود. اغلب نیروی کار، جوان و پرانرژی بودند؛ به‌خصوص در قسمت ترجمه. فقط سرپرست مترجمان آقای مسن و بداخلاق بود به نام دکتر کرمانی که انگار حوصله‌ی

خودش را هم نداشت. علی‌بابا بیشتر از همه تحویل گرفت. مردی شصت‌ساله و خوش‌مشراب با ته‌لهجی اصفهانی که همه دوستش داشتند و برایش احترام ویژه‌ای قائل بودند.

وقت تعطیل شدن شرکت، خانم صالحی گفت تا آخر هفته برایم کارت ویژه‌ی تخفیف صادر خواهند کرد که با آن می‌توانم از فروشگاه کتاب و محصولات انتشارات مشیری، از تخفیف شصت‌درصدی برخوردار شوم. برای خودش امتیاز چشمگیری بود. وقتی داشتم جمع‌وجور می‌کردم، پرمیدا که داشت موهایش را دم‌اسبی می‌بست و از اینکه جلوی دوربین مداربسته این کار را انجام بدهد، هیچ‌گونه ابایی نداشت، خطاب به من گفت:

— مسیرت کجاست؟

شارژر موبایلم را جمع کردم و گذاشتم توی کیفم.

— طرشت.

— اووووو! خیلی دوره که... گفتم اگه مسیرت بهم می خوره، تا یه جایی برسونمت. من می رم سمت تخت طاووس.

— باشه. بازم ممنون که گفتی.

و به رویش لبخند پاشیدم.

شالش را دوباره مثل روبان انداخت روی موهایش. با ژست خاصی نگاه به ساعتش کرد و بعد شتابی به حرکات خودش داد و دستی برایم تکاند.

— بای.

نزدیک بود مثل ثریا بگویم:

— سی یو.

«خداحافظ» گفتم و ریز خندیدم. تازه می‌خواستم کیفم را بردارم که

تلفن روی میز زنگ خورد. آقای رئیس بود.

— پرمیدا کجاست؟ بگو برام نسکافه بیاره.

— پرمیداخانم همین حالا رفتن.

با غرغر گفت:

— رو هیچیش به‌اندازه‌ی سروقت رفتنش آن‌تایم نیست.

— می‌خواین من براتون آماده کنم؟

کلافه‌تر از آن بود که با من مخالفت کند.

— توی ماگ خودم... و از همون همیشگی... آه... تو که نمی‌دونی

همیشگی کدومه.

— فکر کنم بدونم.

— از کجا؟

— صبحی که پرمیدانم براتون نسکافه آماده کردن، قوطیش رو کنار
کتری برقی جا گذاشته بودن.

— پس شلختگیش یه جا به درد خورد! باشه. منتظرم.

بعد از قطع تماس، به آشپزخانه‌ی کوچکی رفتم که توی راهروی منتهی
به در ورود و خروج قرار داشت. آشپزخانه مجهز به یک یخچال باریک و
بلند، یک تستر نان، ماکروویو و اجاق گاز توکار دوشعله، چای‌ساز برقی و
دستگاه قهوه‌ساز ایتالیایی بود.

توی کتری کمی آب ریختم و گذاشتم جوش بیاید. لیوان مخصوص
رئیس را که قرمز و منحنی‌شکل بود و طرح ساده‌ای از دو قلب مشکی
روی آن خودنمایی می‌کرد، از توی کابینت برداشتم و نگاهی به آن
انداختم. به خاطر شکل منحنی‌اش یک‌جورهایی مخصوص بود. در قوطی
نسکافه را باز کردم و عطر تلخ و دلپذیر آن دانه‌های خوش‌رنگ را به

مشام کشیدم. خبر بد اینکه نمی دانستم باید چند قاشق نسکافه و شکر
توی ماگ مخصوص رئیس بریزم که مقبول بیفتد.

از طرفی دلم نمی خواست تا این حد بی عرضه به نظر برسم که از پس
آماده کردن یک نسکافه‌ی ساده برنیایم. دل به دریا زدم و با گفتن: «یا
شانس و یا اقبال!» دو قاشق چای خوری نسکافه ریختم با دو قاشق
شکر.

ماگ مخصوص آقای رئیس را توی یک سینی ساده‌ی نقره‌ای رنگ
گذاشتم. کنارش یک بشقاب کوچک از بیسکویتی که توی یکی از
کابینت‌ها پیدا کرده بودم، چیدم و با دقت و وسواس سینی را بررسی
کردم که هیچ لک و پیسی نداشته باشد و بعد که خیالم راحت شد،
چرخیدم بروم که با دیدن اندام بلندبالایش که درست پشت سرم
ایستاده بود، باعث ترسم شد. هم‌زمان با چشم‌توچشم شدن مان، با
تأکید گفت:

— یادم رفت بگم بدون شکر.

آن قدر از حضور ناگهانی و سکرآورش هول کردم که هی کشان پریدم
بالا و از آن بدتر، سینی از دستم افتاد. واژگون شدن ماگ نسکافه همانا
و شکستنش همانا و پاشیدن نسکافه‌ی داغ بر سر و روی رئیس همانا!
مات و مبهوت و عصبانی ایستاده بود و داشت به لباس پر از لکه‌های
قهوه‌ای رنگش نگاه می‌کرد؛ بعد هم زل زد به تکه‌پاره‌های شکسته‌ی
لیوان محبوبش. چشمانش با ردی از تأسف و تحسر، روی دو قلب
سیاهی که افتاده بود زیر پایش، قفل مانده بود. من با دستپاچگی
دستمال سفید و تمیزی از توی یکی از کشوها برداشتم و با گفتن:

— چیزی نیست... الان پاک‌شون می‌کنم.

مشغول پاک کردن لکه‌های خیس نسکافه از روی کت و شلوار
گران‌قیمتش شدم. همچنان در اوج خشم و برافروختگی و در امتداد
سکوت دهشتناکی ایستاده بود و داشت به تلاش مذبوحانه‌ی من نگاه
می‌کرد. وقتی دیدم لکه‌ها به سرعت در حال خشک شدن هستند،
م‌ایوس نشدم و دستمال دیگری برداشتم و به سمت سینک رفتم. کمی
نمناکش کردم، بعد دوباره برگشتم، خم شدم و همان‌طور که داشتم آن
را به پروپاچه‌اش می‌کشیدم، تندتند گفتم:

— الان اگه خوب پاک بشن، بعد از شست‌وشو، دیگه جاش نمی‌مونه.
نگران نباشید، هوا هم که گرمه، این لکه‌های خیس رو لباس‌تون زود
می‌خشکه... الان اگه دقت کنید، رو شلوارتون دیگه لک نیست...

و آرام زیر لب گفتم:

— کاش کت تن‌تون نبود!

و یواش یواش قامت راست کردم و مشغول پاک کردن لکه‌های قهوه‌ای
روی کتش شدم که ناگهان از روی بی احتیاطی چشمم به چشمان
میرغضبش افتاد. جوری بروبر نگاهم می کرد انگار بدش نمی آمد
دستمال توی دستم را فروکند توی حلقم.

رَبُورُبم را گم کردم و بدتر خودم را باختم. دست‌هایم هم از ترس
بی جان شدند و از حرکت افتادند. چون دیگر جرئت نگاه کردن به
چشمان وحشی‌اش را نداشتم، با شرمندگی سرم را پایین انداختم و بعد
مظلومانه شروع کردم به توجیه کردن و عذر تقصیر آوردن.

— ببخشید... عمدی که نبود... شما یهو اومدید، منم بی‌هوا چرخیدم...
خب... آدم هول می‌شه... می‌دونم الان دارید پیش خودتون می‌گید که
من باید چه آدم دست‌وپاچلفتی‌ای باشم که نتونستم یه لیوان نسکافه
براتون حاضر کنم... ولی... اگه شما یهو پیش روم ظاهر نمی‌شدید...

اگه... اگه... از قبل می‌دونستم که اینجا، باور کنید هیچ اتفاقی

نمی‌افتاد و الان ماگ مخصوص روی میزتون بود.

هنوز چند ثانیه‌ای از سکوت من نگذشته بود که آشپزخانه یا شاید هم

کل مجتمع از صدای نهیب بلند او بر خود لرزید.

— همین حالا با آخرین سرعت ممکن از اینجا برو!

از ته حنجره‌اش کلمات را فریاد زده، یکی‌یکی از زیر سایش

دندان‌هایش رد داده و بر سرم هوار کرده بود. من که قبلاً قیافه‌ی

عصبانی‌اش را ندیده بودم، اما مطمئن بودم دیگر ممکن نیست هیچ‌وقت

از این عصبانی‌تر شود. لب‌وا کردم تته‌پته‌کنان برای دلجویی از او چیزی

بگویم، اما دیگر اجازه‌ی نطق کشیدن به من نداد، با انگشتش به در

خروج اشاره کرد و با صدایی رعدآسا غرید:

— هیچی نگو. فقط برو!

دیگر ماندن و عزوجز کردن و طلب مغفرت از او جایز نبود. باید جانم را
برمی‌داشتم و همان‌طور که گفته بود، با آخرین سرعت، از مهلکه‌ی
خشم و غضبش می‌گریختم. شتابان و دستپاچه به سمت میز کارم
برگشتم. کیفم را برداشتم و به آقای پیراسته که کنجکاو و سرک‌کشان
تازه وارد سالن شده بود، زیر لب سلام تندی دادم و مثل برق از مقابلش
گذشتم. قبل از خروج، صدایش را شنیدم که داشت به دوستش
می‌گفت:

— چی شده شروین؟ صدای فریادت مثل زلزله‌ی هشت‌ریشتی کل
ساختمون رو تکون داد... عه... لباست چی شده؟! آه... خدای من! اون
لیوان یادگاری عزیزتر از جونت نیست که این جور خردو خاکشیر شده؟!
تا از آسانسور خودم را به طبقه‌ی همکف برسانم، اشک‌هایم را که برای
باریدن بی‌قراری می‌کرد، گوشه‌ی چشمانم نگه‌داشتم و همین‌که پایم

به محوطه‌ی بیرونی رسید، دیگر تاب نیاوردم و با دلی غرق در اندوه و گرفتگی، پقی زدم زیر گریه.

این از بدشانسی من بود که اولین روز کاری‌ام با یک حرکت ناشیانه و سهوی، این‌طور به گند کشیده شده و این‌قدر بد و ناجور به پایان رسیده بود. لیوان یادگاری را بگو! آخر من از کجا باید می‌دانستم که جانش به جان آن لیوان بند است؟!

هنوز صدای غرانش داشت توی گوشم زنگ می‌زد. «همین حالا با آخرین سرعت ممکن از اینجا برو!»

بعد از اینکه با مارجان یک ربعی تلفنی از این‌در و آن‌در حرف زدیم، به کنار حوض برگشتم تا به نسرین در شستن پادری‌های خانه‌اش کمک

کنم. داشت روی سومین پادری پودر رختشویی می ریخت و به من که
بعد از بالا زدن پاچه‌های شلوارم، دستکش‌های زردرنگم را دستم
می کردم، نگاه می کرد.

— با مارجان درمورد چی حرف می زدید یه ساعته؟

— از همون حرف‌های همیشگی.

و به رویش لبخند زدم و هم‌زمان خم شدم و برس را از میان انبوه آب و
کف برداشتم.

— تو دیگه دست نزن. بعد باز شکم و پهلوهاش درد می گیره ها!

— آخه تو هم زیاد باب دل من نمی شوری.

در حال برس کشیدن با اخم نگاهش کردم. نمی دانم آیا به خاطر این
رک‌گویی‌اش هیچ‌وقت دچار عذاب وجدان داشت یا نه.

— بدجنس!

خندید.

— خب راست می‌گم دیگه؛ انگار هولی.

— خب آخه شب شده دیگه نسرين جون. بعد تو تاریکی دیگه چشم،

چشم رو نمی‌بینه.

— می‌دونم خسته‌ای... ولی بازم دستت درد نکنه که اومدی کمکم.

— این چه حرفیه دخترعمو! وظیفه‌ست.

و نمی‌دانست بیشتر برای فرار از دست افکار ناراحت‌کننده‌ای که بعد از

تعطیلی شرکت همچنان با من گلاویز بود، ترجیح می‌دادم خودم را با

پرداختن به کاری سرگرم کنم، بلکه موقتاً فکر و خیال راحت‌م بگذارد.

داشتم با دقتی که نسرين دوست داشت روی لکه‌ای سیاه حاصل از

جای پاها را محکم می‌سابیدم که نسرين گفت:

— می‌گم کار تو این شرکت جدیدی که این قدر راهش از اینجا دوره و به قول خودت باید چند ایستگاه عوض کنی و چند کورس سوار و پیاده شی، اصلاً به صرفه هست؟ دلت خوشه حقوقش دوبرابر کار قبلیت. به نظرم نمی‌ارزه.

— چی بگم والله... آره راهش که خیلی دوره... تو این گرما کلافه کننده‌ست.

و با یادآوری چهره‌ی گلگون از خشم رئیس و فریاد رعدآسایش دوباره حالم آشوب شد. درحالی که داشتم تندتند می‌ساییدم، با استیصال پشت‌بند حرف‌هایم افزودم:

— گاهی آدم حق انتخاب نداره. دست من اگه بود که از همین فردا برمی‌گشتم سر کار قبلیم.

پادری سوم هم تمام شده بود و به آبکشی رسیده بودیم که صدای پای عارف و متعاقب با آن، صدای چرخش کلید توی قفل در آمد. نسرین نگاهی سراسیمه و نگران به سمت من پاشید. می دانم نگران سر لخت و پاچه‌های بالازدهی شلوارم بود. با اخم‌های درهم کشیده و حرکت دست‌هایش به من فهماند که همان لحظه با آخرین سرعت صحنه را ترک کنم و بعد خطاب به عارف که در را باز کرده بود و تازه می‌خواست وارد حیاط شود، نهیب‌زنان گفت:

— نیا... صبر کن.

تا من دستکش‌ها را از دست‌هایم بکنم و پاچه‌هایم را بدهم پایین، عارف فوری خودش را عقب کشید و عذرخواهانه گفت:

— !! ببخشید... نمی‌دونستم تو حیاطید... شرمنده!

من به تاخت به سمت زیرزمین دویدم و بعد از اینکه خیال نسیرین کاملاً از ناپدید شدنم راحت شد، مجوز ورود شوهرش را به داخل حیاط صادر کرد.

— حالا می‌تونی بیای تو.

من کش دور موهای فر و پرپشتم را که موقع شستن پادری‌ها بالای سرم تنگ بسته بودم، قدری وا کردم و بعد خودم را جلوی پنکه گرفتم. دلم نمی‌خواست به صدای پچ‌پچ زن و شوهر گوش بدهم، برای همین یکی از آهنگ‌های گوش‌ی‌ام را پلی کردم و هندزفری انداختم؛ بعد از توی یخچال دوتا تخم‌مرغ برداشتم و به سمت اجاق گاز رفتم. اگر تخم‌مرغ نبود، آن روزها هیچ ایده‌ی خاصی برای تهیه‌ی غذای خودم نداشتم. آن قدر خسته و بی‌حال بودم که حتی می‌توانستم قید شام را هم بزنم، اما به مارجان قول داده بودم که به خودم برسیم. از طرفی اگر

همین املت و نیمرو را هم از خودم دریغ می‌کردم، به‌زودی از پا
می‌افتادم.

خانم صالحی گفت:

— پیمان می‌گفت دیروز حسابی رئیس رو از دست خودت عاصی کردی!

درحالی‌که داشتم میز کارم را آماده می‌کردم، پشت‌چشم‌نازک کنان

گفتم:

— یه اتفاق ساده بود... نمی‌دونستم این قدر بزرگ می‌شه.

پارمیدا پوزخند زنان گفت:

— زدی لیوان محبوب رئیس رو پوکوندی، بعد می‌گی یه اتفاق ساده بود؟! هیچکی تا حالا حق نداشت به اون لیوان نگاه چپ کنه؛ بعد شما یه روزه اومدی و ترتیبش رو دادی!

و دستش را جلوی دهانش گرفت و بی‌اعتنا به نگاه‌های پرسرزنش خانم صالحی خندید.

کم از صبح دل‌شوره‌ی امروز و رویارویی با رئیس را داشتیم، ریشخند پارمیدا هم بدتر داشت عصبی‌ام می‌کرد. با حرصی درآمده گفتم:

— حالا مگه چی شده؟! انگار زدم جام جهان‌نما رو شکستم. خب یه لیوان معمولی که بیشتر نبود... تو بازار پره از اون لیوان‌ها... می‌گردم یکی تای همون پیدا می‌کنم... اینکه غصه نداره... خدا رو شکر آقای رئیس بچه کوچیک هم نیستن که الا و بلا باید حتماً تو همون لیوان، قهوه و نسکافه بخورن.

خانم صالحی نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد و با لحن ناامیدکننده‌ای گفت:

— از نظر تو و ما بله شاید فقط یه لیوان معمولی بود، اما برای رئیس، برعکس خیلی هم خاص بود. متأسفانه لیوان‌های توی بازار هیچ‌کدوم نمی‌تونن جای اون لیوان محبوب رو واسه رئیس پر کنن. اون لیوان یه یادگاری بالارزش بود برای ایشون.

و پشت‌بندش پارمیدا با بدجنسی افزود:

— درواقع انگار زدی شیشه‌ی عمر آقای رئیس رو شکستی!

با حرف‌هایشان بیشتر داشتند ته دلم را خالی می‌کردند. حالا احساس

می‌کردم از روی بی‌مبالاتی واقعاً زده‌ام جام جهان‌نما را شکسته‌ام. با

آهی از نهاد برآمده، روی صندلی ولو شدم و مستأصل گفتم:

— به خدا عمدی نبود! هول شدم از دستم افتاد.

و مغمومانه زل زدم به چشمان درشت‌شده‌ی خانم صالحی که دست از سرم برنمی‌داشت. وقتی دیدم کسی از من دلجویی نمی‌کند، مجبور شدم خودم به خودم دلداری بدهم.

— خب شکستنی‌ها می‌شکنن دیگه. نمی‌شه که تا ابد جلوی

سرنوشت‌شون رو گرفت... اون لیوان بالاخره یه روزی می‌شکست... از بخت بد من، باعثش من شدم!

و بعد شروع کردم به جویدن ناختم؛ کاری که موقع ناراحتی و عصبانیت از کنترلش برنمی‌آدم.

خانم صالحی که مرا تا آن حد سرخورده و درهم‌شکسته دید، با گفتن:
— حالا دیگه کاریش نمی‌شه کرد... به قول تو اتفاقیه که افتاده...

بی‌خیال!

سعی کرد قدری از عمق فاجعه‌آمیز ماجرا بکاهد. پرمیدا دوباره پارازیت انداخت.

— خدا رو شکر من نشکستمش!

آن روز لنز آبی گذاشته بود که به‌نظرم چشمانش را بیش از حد وحشی کرده بود؛ به‌خصوص که از دستش عصبانی هم بودم و می‌توانستم با خیال راحت، توی دلم به او لقب «زشت عفریته» را هم بدهم.

خانم صالحی قبل از خروج از سالن، یک‌سری نکات را به پرمیدا گوشزد کرد و یکی‌دو قرار ملاقات خارج از برنامه را یادآور شد؛ بعد آمد برود که من با سؤال ناگهانی‌ام باعث مکث و توقفش شدم.

— اون لیوان رو کی واسه آقای رئیس گرفته بود که این‌قدر براشون باارزش بود؟

قبل از اینکه خانم صالحی چیزی بگوید، پرمیدا با نیشی باز گفت:

— دوست دختر عزیزشون.

و با دیدن چشم‌غره‌ی خانم صالحی نیشش را بست. خانم صالحی هنوز از اینکه پارمیدا مجال پاسخ‌گویی را از او گرفته بود، خشمگین بود، اما با لحن متین و آرامی جواب پارمیدا را تصحیح کرد:

— نامزدشون.

با اینکه بالاخره نفهمیدم دوست‌دختر یا نامزد رئیس، اما به‌قدر کافی قانع شده بود.

آقای پیراسته تلفنی از من خواسته بود با یک خانم نویسنده تماس بگیرم و بگویم برای امضای قرارداد، عصر امروز رأس ساعت پنج در دفتر حاضر باشند.

بعد از تماس با نویسنده‌ی موردنظر، داشتم زیر میز دنبال خودکارم که از دستم افتاده بود زمین می‌گشتم که با شنیدن «سلام صبح به‌خیر» مؤدبانه‌ی پارمیدا، فهمیدم رئیس به دفترشان مشرف شده‌اند.

حالا نمی‌دانستم باید به‌احترام او فوری از زیر میز خودم را بالا بکشم و به او سلام کنم یا ترجیحاً همان زیر بمانم تا او وارد اتاقش شود. به‌نظرم بعد از جریان شکستن لیوان موردعلاقه‌اش، هرچه رویارویی‌مان را به تعویق می‌انداختم، بیشتر به نفعم بود.

گزینه‌ی دوم را انتخاب کردم. درحالی‌که زیر میز گلوله شده بودم، چشمانم را بستم و شروع کردم زیر لب به شمارش تا ده. بعد از صدای باز و بسته شدن در اتاقش، وقتی خیالم از رفتنش راحت شد، هشت و نه و ده را تندی شمردم و بعد همراه با نفسی آسوده چشمانم را باز کردم و سرم را بالا کشیدم. هنوز نیمی از تنهام زیر میز جا مانده بود که

چشمانم توی دام یک جفت چشم میشی خیره گرفتار شد. دلم هری ریخت. زبانم گرفت و سلام فراموشم شد.

«وای خدای من! نه! یعنی از کی تا حالا اینجا بالای سرم خیمه زده بود و داشت من رو می پایید؟! پس اون صدای باز و بسته شدن در چی؟
نکنه همهش صحنه سازی بود!»

قلبم گرمب گرمب می کوبید. از ترس داشتم قبض روح می شدم. هنوز داشت به من که خودم را چون موشی در تله می دیدم، با سردرگمی نگاه می کرد که صدای انفجار خنده ی پارمیدا در متن آن تصویر هولناک پیچید. او نگاهی غضبناک روانه اش کرد. به قدر کافی تأثیرگذار بود، چون همان لحظه پارمیدا خفقان گرفت. پس مانده ی همان نگاه زهرناکش را حواله ی من کرد و پرسید:

— اون پایین چی کار می کردی؟

کمی رنگ به رنگ شدم و با دهانی خشک شده و نفسی حبس مانده در
سینه گفتم:

— هیچی، دنبال خودکارم می گشتم.

و به عنوان مدرک، خودکار آبی توی دستم را نشانش دادم. امیدوارم
قیافه ام آن لحظه مثل احمق ها نشده باشد.

— خوبه. فکر کردم خودت رو ازم قایم کردی.

و باز نگاه غرانش را مثل سیخ فرو کرد توی چشمانم. چیزی نگفتم و
آرزو کردم کاش شعبده بازی بلد بودم و همان لحظه او را با این هیبت
ترسناکش از جلو چشمانم غیب می کردم.

هنوز مرا از مدار پرجذبه‌ی چشمانش دور نکرده بود که خطاب به
پارمیدا گفت:

— برام یه نسکافه بیار.

و با تأکید ادامه داد:

— بدون شکر!

پارمیدا گفت:

— تو کدوم لیوان؟

تلنگر بدی بود و در موقعیتی بدتر. یادم باشد سر فرصت حال این

پارمیداخانم موزی را یک جوری اساسی جا بیاورم!

— دیگه فرقی نمی‌کنه!

تقریباً تشر زده بود و پارمیدا را از سؤالش پشیمان کرد. قبل از اینکه

وجود نحسش را بردارد و از آنجا برود، انگشت تهدیدش را به سمت من

نشانه گرفت.

— یک هفته بهت وقت می‌دم که یاد بگیری چطور برام قهوه درست

کنی... از همون قهوه‌هایی که خانم ایوبی بلد بود.

و بعد در حین حرکت، انگشتش را با هشدار تکانی داد؛ انگار که داشت می‌گفت: «به‌خاطر شکستن ماگ دوست‌داشتنیم این کمترین تنبیهیه که برات در نظر گرفتیم. وای به حالت اگه یاد نگیری!»

و بعد در امتداد نگاه پرغیظی به‌سمت اتاقش شتافت. آن‌قدر فضا از حضور نفس‌گیرش سهمناک بود که تا چند لحظه بعد از رفتنش، من و پارمیدا جرئت نکردیم نفس حبس‌شده‌مان را رها کنیم.

— من نمی‌دونم خانم ایوبی، باید خودتون یه کاریش بکنید برام... یا برم گردونید مؤسسه یا اینکه به سودی جون بگید طرز تهیه‌ی قهوه‌ی مخصوص رئیس رو یادم بده... خب من قول می‌دم زود یاد بگیرم... اصلاً قول می‌دم که از طرز تهیه‌ش به کسی چیزی نگم... ای خدا!... حالا

انگار قراره طرز تهیه همبرگر مخصوص آقای خرچنگ لو بره... خب یه قهوه‌ی ساده که بیشتر نیست... گفتم همبرگر... مخصوص... آقای... خرچنگ... نه بابا گفتم خرچنگ... الدنگ چیه خانم ایوبی جان؟!... تو کارتون باباسفنجی... هیچی اصلاً... من منتظرم ها! و الا اخراجم... شاید بعدش موقعیت خواهرتون هم به خطر بیفته... از من گفتن...

بعد از خداحافظی با خانم ایوبی، لیوانی را که تمام عصر دیروز توی بازار برای خریدش وقت گذاشته بودم، از توی کیفم درآوردم و نگاهی به آن انداختم. هرچه جستجو کردم، نتوانستم لنگهی همان لیوان را پیدا کنم.

آخرسر مجبور شدم برای اینکه دست خالی از بازار برنگردم، لیوان دیگری بخرم؛ یک لیوان منحنی شکل کوتاه قرمز رنگ بود با نماد شیر که نمی دانم مال کدام یک از ماههای سال بود. خدا خدا می کردم بدش نیاید و عصبانیتش از من بیشتر نشود.

پارمیدا هنوز نیامده بود. خانم صالحی گفته بود مرخصی چندساعته گرفته است و تا بعدازظهر برمی‌گردد. صدای رئیس از توی اتاقش به گوش می‌رسید؛ داشت تلفنی با کسی حرف می‌زد.

توپش پر بود و صدای عصبانیش داشت مرزهای در و دیوار اتاقش را رد می‌کرد. فکر کردم اگر در نبود پارمیدا برایش نسکافه‌ای آماده کنم، شاید بد نباشد. یک‌جورهایی انگار خودشیرینی به نظر می‌رسید، ولی خب چاره‌ای هم نبود. باید بی‌عرضگی قلم را جبران و ثابت می‌کردم همچین هم بی‌هنر و دست‌وپاچلفتی نیستم.

بعد از اینکه شماره‌ی داخلی را گرفتم و به آقای پیراسته درمورد کنسل شدن قرار یکی از مترجمین توضیح دادم، لیوان را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. تا کتری برقی جوش بیاید، لیوان را شستم و قوطی حاوی نسکافه‌ی موردنظر را از توی کمد درآوردم. خدا را شکر که

ترجیحش بدون شکر بود، و الا باز هم نمی دانستم باید چند قاشق شکر
بریزم.

بعد از هم زدن محتویات آب جوش و نسکافه، کمی از آن را مزه مزه
کردم. آن قدر طعم زهر داشت که نتوانستم مزه اش را تحمل کنم و با
حالت تهوع بزاق تلخم را توی دستمال کاغذی تف کردم و بعد سریع
برای خودم از یخچال یک لیوان آب پر کردم.

هنوز دهانم تلخ بود و درعجب بودم چطور یک همچین چیز تلخ و
زهرماری می تواند به مذاقش خوشایند بیاید. با خودم گفتم: «از فردا با
خودم قدری چای لاهیجان می آورم. یک بار مزه ی چای
خوش عطر و طعم لاهیجان برود زیر زبانش، مطمئنم از صرافت قهوه و
نسکافه ی تلخ می افتد. عمراً اگر چای علی بابا بتواند به پای چای من
برسد! حداقل در این مورد کسی نمی توانست اینجا با من ادعای رقابت
داشته باشد.»

بعد با اعتماد به نفسی نصفه نیمه لیوان را توی سینی گذاشتم و به این امید که نسکافه‌ی نطلبیده‌ام به دلخواهش باشد، راهی اتاقش شدم. هنوز داشت با تلفن حرف می‌زد؛ آن‌هم نه حرف زدن عادی، بلکه با عصبانیت و دعوا. پشت در مردد مانده بودم که اصلاً صلاح است توی این موقعیت بروم داخل یا نه. نکند آتش خشمش دامن مرا هم بگیرد!

— بین شیلا، تو دیگه تو هیچ کاری که مربوط به من می‌شه، حق دخالت نداری. باور کن اگه بازم زیرآبی بری، من می‌دونم با تو... دیگه مراعاتت رو نمی‌کنم. هیچی نگو... هیس! نمی‌خوام چیزی بشنوم. به تو ربطی نداره... چرا فکر کردی بهت اجازه می‌دم تو زندگی من دخالت کنی؟! بهتره سرت به زندگی خودت باشه... به تو چه اصلاً؟!... آره من می‌دونستم... اینم می‌دونستم... خب که چی؟! چون دوستش دارم برام مهم نیست... این قدر بیوه‌بیوه نکن برام! اون فقط چند ماهی نامزدش بود، بعد از هم جدا شدند؛ همین!... چی؟ کورتاژ؟! خدای من! این رو

دیگه از کجات درآوردی؟! این قدر تو و مامان از خودتون حرف
درنیارین... باز داره می‌گه! ببین با من طرفی ها! این‌ها همه‌ش حرف
مفته. از بیکاری می‌شینی با مامان یه قصه‌ی تخیلی سرهم می‌کنی که
هلیا رو از چشمم بندازین... ولی گوش کن... می‌گم گوش کن!... این قدر
جیغ جیغ نکن دیگه آه... زنگ گوشم رفت. حناتون دیگه پیش من رنگ
نداره... این قصه‌ی کورتاژ و چه می‌دونم اعتیاد رو همین جا تمومش
می‌کنید... دیگه نشنوم! شنیدی چی گفتم؟ الو؟ الو؟ آه...

معلوم بود شیلا که ظاهراً باید خواهرش بوده باشد، تماس را بدون
خداحافظی قطع کرده بود. فکر کردم شاید بدترین و بهترین موقع ورود
به اتاق همین حالا باشد. لابد بعد از آن مکالمه‌ی ناراحت‌کننده، نیاز به
تمدد اعصاب داشت و نسکافه‌ی من نیکوتین موردنیازش را تأمین
می‌کرد، اما همین که به در ضربه‌ای زدم و صدای عصبی‌اش را شنیدم،
به این تصمیم خودم کمی شک کردم.

— بیا تو.

با سلامی وارد شدم و بعد آب دهانم را قورت دادم. نمی‌دانم این چه
جذبه‌ی کوفتی‌ای بود که او داشت و همین‌که با او رو در رو می‌شدم،

خودش را به من تحمیل می‌کرد!

روی صندلی چرخ‌دارش رو به پنجره و پشت به من نشسته بود. بی‌آنکه
به‌طرفم برگردد، جواب سلامم را داد و با بی‌حوصلگی پرسید:

— چی شده؟

نگاهی به سینی توی دستم انداختم و بعد از رها کردن نفس محبوسم
از تنگ سینه، آرام گفتم:

— براتون نسکافه آوردم.

با چشمانی براق و متعجب، به‌طرفم برگشت. آن روز کت و شلوار مشکی
پوشیده بود با پیراهنی شیری‌رنگ که کراوات راه‌راه مشکی و کرم به آن

خیلی می آمد. نگاهی به من کرد و نگاهی به سینی توی دستم و بعد با

لحن ناخشنودی پرسید:

— من از شما نسکافه خواستم؟!

همین جمله اش برای نابودی من کافی بود. بادکنک دلم انگار سوزن خورد، فس کرد و در خودش چروکید؛ اما مذبحخانه سعی کردم تا جایی که می شد، حفظ ظاهر کنم.

— خب نه ولی... فکر کردم الان باید دل تون نسکافه بخواد...

— شما از کجا خبر از دل من دارید؟!

و بعد از مکثی کوتاه، هشدارگونه گفت:

— امیدوارم گوش نایستاده باشی!

— نه.

من هم امیدوار بودم حرفم را باور کرده باشد؛ ولی آن طور که او داشت با بدبینی نگاهم می کرد، معلوم بود اگر توانش را داشت، از گوش هایم به زور، برای استراق سمعش اعتراف می گرفت.

— خیلی خب... ببینیم چی درست کردی برام...

انتظار نداشتم بعد از آن واکنش تند و نامطبوعی که از خودش نشان داده بود، حالا این جمله را از او بشنوم. سینی را گذاشتم مقابلش و خودم را کنار کشیدم. نگاهش را روی لیوان زوم کرده بود. هرچند برایم قابل تشخیص نبود که از آن خوشش آمده است یا نه. صورتش که چیزی را نشان نمی داد.

— مثل اینکه این یه لیوان جدیده.

لحنش سؤالی نبود و انگار داشت با خودش حرف می زد؛ اما من تأییدش کردم.

— بله... خیلی گشتم تا بتونم لنگه‌ی همون لیوان رو براتون پیدا کنم،
اما متأسفانه نبود...

خداخدا می‌کردم لحنم چاپلوسانه نبوده باشد. دوست نداشتم این‌طور
فکر کند. من فقط قصد داشتم جبران مافات کنم، همین.
لیوان را برداشت و توی دست خودش چرخاند و نگاهی دقیق به تمام
زوایایش انداخت.

— از کجا می‌دونستی من مردادی‌ام؟

نگاهم با تعجب توی چشمانش قفل مانده بود. سر در نمی‌آوردم که دارد
از چه حرف می‌زند.

— نه.. مردادماهی... من نمی‌دونستم... حالا مگه چی شده؟

به نماد شیر روی لیوان اشاره کرد و درحالی‌که داشت با تردید نگاهم
می‌کرد و نسبت به ادعای من مشکوک بود، گفت:

— این نماد ماه مرداده... و دستبرقضا منم مردادماهی ام.

و نیشخندی زد و عمق بیشتری به ناباوری چشمانش داد. خودم هم باورم نمی شد تا این حد انتخابم شانسی بوده باشد چه رسد به او. موقع انتخاب من فقط به رنگ لیوانها دقت کرده بودم و به اینکه چه نمادی باشد، توجهی نداشتم.

حالا اینکه لیوان قرمز با نماد شیر مردادماهیها از آب درآمد و رئیس هم متولد همین ماه بود، این قضیه را جالبتر کرده بود. به او حق می دادم که به صحت و سقم ادعای من شک کند. بدتر از همه اینکه حالا نمی دانستم باید به خاطر این حسن تصادف خوشحال باشم یا نه.

— خب... هر رنگ مخصوص یکی از نمادها بود... من می خواستم لیوان قرمز رو انتخاب کنم... همه چی شانسی بود...

و احمقانه لبخند زدم. توی چشمانش یک «آره جون خودت!» خاصی بود. کمی از نسکافه‌اش را نوشید و بلافاصله چهره درهم کشید و من با نگرانی و احتیاط پرسیدم:

— خیلی بد شده؟

به نظر می‌رسید به سختی جلوی خودش را گرفته است که مثل من مزه‌ی تلخ دهانش را عق نزند.

— نه زیاد... فقط فکر کنم یکی دو قاشق اضافه‌تر ریختی...

و شاید صرفاً برای اینکه خیلی توی ذوقم نزده باشد، لبخند کم‌رنگی را چاشنی حرف‌هایش کرد.

— می‌دونی من الان دلم نسکافه نمی‌خواست... ولی باز ممنون...

و لیوان را پس زد و خودش را روی صندلی چرخ‌دارش عقب کشید.

— اما تلاشت ستودنی بود...

نمی‌دانم با دیدن قیافه‌ی شکست‌خورده‌ام این را محض دلجویی گفت یا

واقعاً به‌نظرش تلاشم ستودنی آمده بود. چون دید همچنان دارم

مظلومانه نگاهش می‌کنم، پشت‌بند حرف‌هایش افزود:

— لیوانت هم بدک نیست... به‌خصوص با این نماد شیرش...

و تا آمد از فرط خوشی دلم قندک ببندد، با حرف‌های بعدی‌اش فتیله‌ی

ذوق‌زدگی‌ام را پایین کشید.

— البته این باعث نمی‌شه که فراموش کنم چه بر سر لیوان محبوبم

آوردی...

همان لحظه دوباره موبایلش زنگ خورد. نگاهی به شماره‌ی روی صفحه

انداخت. از اخم‌های ضخیم روی پیشانی‌اش فهمیدم مایل به برقراری

تماس نیست. باید جمع‌وجور می‌کردم و می‌رفتم. لیوان را به سینی

برگرداندم و گفتم:

— تا آخر هفته یاد می‌گیرم که چطور قهوه‌ی مخصوص تون رو آماده کنم. نسکافه رو هم از پارمیدانم می‌پرسم که چند قاشق باید بریزم تا یه وقتایی که نبودن، بتونم از پس آماده کردنش بریام... به هر حال، ببخشید دیگه.

با خونسردی گوش داد و بعد هم با بی‌تفاوتی گفت:

— تا ببینیم!

و قبل از خروج از من خواست قرارداد جدید خانم قیاسی را پیدا کنم. ظاهراً قصد داشتند قراردادشان را به صورت توافقی فسخ کنند. همچنین افزود آقای پیراسته قبل از ظهر با یکی از مترجمین معروف خانم توی لابی مجتمع قرار ملاقات دارند و بهتر است من نیز در کنار آقای پیراسته حضور داشته باشم. با گفتن: «چشم» سینی را به آشپزخانه برگرداندم و بعد رفتم که قرارداد خانم قیاسی را پیدا کنم.

یک هفته از استخدامم در انتشارات مشیری می‌گذشت. طی این مدت من تقریباً می‌دانستم از کدام مسیر و چه ایستگاه‌هایی باید سوار اتوبوس شوم تا هزینه‌ی ایاب‌وذهابم به کمترین مبلغ ممکن برسد. از آنجایی که صبح زود از خانه بیرون می‌زدم، همیشه زود به سر کار می‌رسیدم.

طی این یک هفته، توانسته بودم تلفنی طریقه‌ی درست کردن قهوه‌ی ترک و قهوه‌ی اسپرسو را از سودی‌جون یاد بگیرم و یک بار حتی مجبور شدم همراه خانم ایوبی تا منزلش هم بروم و زیر نظر مستقیمش هر دو قهوه را آماده کنم و مورد‌داوری‌اش قرار بگیرم. بعد از تست هر کدام از قهوه‌ها، وقتی برق رضایت را در نگاه روشن و مهربان سودی‌جون دیدم، از خوشحالی بغلش کردم و صورت ماهش را بوسیدم.

با خوش‌قلبی گفته بود:

— خیالت راحت... حتی از قهوه‌های منم بهتر شدن.

و روز بعد با خیال راحت و اعتمادبه‌نفسی بالا خواستم مهارتم را به رخ رئیس بکشم.

بعد از اینکه با دقت و وسواس زیادی توانستم قهوه را آماده کنم و بعد به اتاقش بردم، صبر کردم تا نظرش را هم بشنوم. او هم این را فهمید و پوزخند گوشه‌ی لب‌هایش نمایانگر همین بود. سعی کردم با لبخندهای ممتد، اضطراب ناخوشایندی را که آن دقایق با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردم، بپوشانم.

چه با مکث و طمأنینه داشت ذره‌ذره از قهوه‌اش می‌نوشید! با تشویش و دلهره‌ای که من داشتم، از این کارش حرص می‌گرفت. دلم می‌خواست

دهانش را باز و تمام قهوه را یکجا خالی کنم توی دهانش. فکر

بی‌رحمانه‌ای بود، اما در اینکه حقش بود، شکی نداشتم.

همان‌طور که داشت از بالای لیوانش بروبر خونسردانه نگاهم می‌کرد،

ناگهان پرسید:

— از کدام نوع قهوه است؟

— اسپرسو.

— می‌دونم. می‌خوام ترکیب قهوه رو بدونم.

او مثل معلم‌های سخت‌گیری بود که می‌خواست از پاورقی‌ها سؤال طرح

کند و من مثل دانش‌آموزی باهوش، اما کم‌حواس که اگر اعتماد به نفس

لازمم را نداشتم، تمام آموخته‌هایم را فراموش می‌کردم.

— ترکیبی از قهوه‌ی عربیکای گواتمالایی با چهل درصد و ربوستای

ویتنامی با شصت درصد... ترکیب قهوه‌ی قبلی تون پنجاه پنجاه بود... من

با اجازه تون تو درصدها دست بردم. برای همین طعم مطبوع و ملایمی پیدا کرده. تلخیش دل آدم رو نمی‌زنه؛ البته امیدوارم به مذاق شما هم خوش بیاد.

خودم برای خودم کلی ذوق می‌کردم. تا دیروز نمی‌دانستم فرق قهوه و نسکافه چیست و از گواتمالا فقط اسم زندانش را شنیده بودم، اما حالا می‌دانستم بهترین نوع قهوه متعلق به همین کشور حقیر و گمنام است؛ اما از نگاه او که چیزی پیدا نبود، همین‌طور از میمیک صورتش. خنثی و بی‌تفاوت. انگار نه‌انگار که من برای تهیه‌ی همین یک لیوان قهوه چه مرارت‌ها کشیدم! مثل این بود که داشت یک نوشیدنی معمولی می‌خورد. حقش نبود دهانش را باز کنم و تمام قهوه را یکجا بریزم توی حلقش؟!!

هنوز با سماجت ایستاده بودم بالای سرش و منتظر نمره‌ی قبولی‌ام بودم که از بیرون صدای گفتگویی توجه‌مان را جلب کرد. اول صدای پارمیدا را شنیدیم که داشت خطاب به کسی می‌گفت

— خوش اومدید خانم هلیا.

و متعاقب با آن، صدای نرم و نازک زنی در جواب گفت:

— تو اتاق کسی هست؟

من حالا حواسم کمی معطوف رئیس شده بود که با نگاهی خیره و عجیب چشم به در دوخته بود. خب پس هلیا خانم تشریف‌فرما شدند شرکت! فکر نمی‌کردم به همین زودی شانس زیارتش را از نزدیک پیدا کنم.

چون مانیتور پیش رویش خاموش بود، داشت صدا را بدون تصویر دنبال می‌کرد.

— اجازه بدید بهشون خبر بدم.

— لازم نکرده!

به گمانم پرمیدا را با این تحکمی که به خرج داد، حسابی کنف کرد و او

هم بعد یواشکی برایش شلک درآورد تا حرصش کمی خالی شود.

او لیوان را توی سینی گذاشت و گفت که می توانم بروم و من با آهی

از نهاد برآمده، جوری با تعجبی آمیخته با ناراحتی نگاهش کردم که

یعنی «همین؟ پس کارت صدآفرین من چی؟ نمره ی بیستم؟»

قبل از اینکه من چیزی بگویم، در باز شد و هلیا خانم مثل خروس

بی محل، پا به داخل اتاق گذاشت. اول فقط چندمتر پارچه ی

جگری رنگ و گل و گشاد و پیچیده درهم دیدم که لابه لایش یک موجود

نحیف لاغر مردنی بود با موهای بلوندی که کج ریخته بود روی صورت

بیضی شکلش.

شال سرمه‌ای‌اش که حاشیه‌ی جگری‌رنگی داشت، به محض ورود به اتاق، از سرش افتاد. نمی‌دانم چطور می‌توانست با آن کفش‌هایش که پاشنه‌های بلند و تیزی داشت، راه برود و نیفتد. به نظر من که جزو عجایب خلقت بود.

«یعنی چشم‌های آبی‌ش لنزه؟ از بس که این روزها لنز همه‌گیر شده، آدم حتی به رنگ چشم‌های خودش هم شک می‌کنه.»

بدون هیچ شناختی مطمئن بودم از او خوشم نمی‌آید. همین جور بیخودی!

«می‌مردی یه کم دیرتر خبرت می‌رسید؟! بزخم اون لیوان کوفتی قهوه رو تو سرت؟!»

اوه اوه آروم باش ماهسوجان... چه خشن!

— چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟

نمی‌دانم چرا هنوز سر جا خشکم زده بود و راهم را نمی‌گرفتم و
نمی‌رفتم. منتظر چه بودم؟ نمره‌ی بیستم؟! آنکه از صدقه‌ی سر
هلیا خانم هیچ‌وپوچ شد!

با چشم‌غره نگاهش کردم و توی دلم غریدم: «ازت متنفرم...»
هرچقدر او عصبانی و برافروخته بود، مخاطبش خونسرد و عادی به نظر
می‌رسید و انگار نه‌انگار که در معرض یک تهاجم همه‌جانبه قرار داشت.
— سرم شلوغ بود عزیزم... ببخشید.

— دارم می‌بینم چقدر سرت شلوغه!
هلیا این را با تمسخر گفت و به لیوان قهوه‌ی مقابلش اشاره کرد.
— دیگه تو لیوان یادگاری منم که قهوه‌ت رو میل نمی‌کنی!

توی عمق صدایش اندوه و افسوس بی‌شماری موج می‌زد. وای که اگر
می‌فهمید آن لیوان محبوب یادگاری به چه سرنوشت ناگزیری دچار
شده است، چه حالی پیدا می‌کرد!

نزدیک بود دلم به حالش بسوزد که برگشت و نگاه غضبناکش را
به سمت من پر داد.

— شما نمی‌خوای بری؟! —

خوب شد دلم به حالش نسوخت. نمی‌دانم با آن همه عصبانیتش چطور

توانست جلوی خودش را بگیرد و نگوید: «گمشو برو دیگه... آه!»

بعد از کمی رنگ‌به‌رنگ شدن و این‌پا و آن‌پا کردن با گفتن:

— با اجازه!

اعلان رفتن کردم و هم‌زمان نگاهی به رئیس انداختم که داشت با زبان بی‌زبانی مرا تشویق به خروج اضطراری می‌کرد. بدون هیچ حرف اضافی دیگری بیرون رفتم.

اگر بدشانسی شکل و قیافه داشت، حتماً یک چیزی توی مایه‌های ریخت و شمایل من بود. کم مانده بود با احساس سرخوردگی شدیدی بزنم زیر گریه. اگر آقای پیراسته همان لحظه از راه نمی‌رسید و از من نمی‌خواست خودم را برای ملاقات با یک نویسنده‌ی معروف خانم آماده کنم، شاید همان جا پشت در اتاق رئیس به فین‌فین می‌افتادم. قرار بود بعد از ردوبدل کردن صحبت‌های معمول با نویسنده، در صورت رسیدن به توافق‌های اولیه، وقتی برای ملاقات نهایی ایشان با رئیس تعیین کنیم و من چقدر بی‌حوصله بودم برای این گفت و شنود کسل‌کننده!

عصر همان روز، موقع تعطیلی، رئیس چند برگه روی میز گذاشت و گفت:

— می‌خوام به نگاه به این متن ترجمه‌شده بندازی. ببین تا چقدر روون و صحیح ترجمه شده. متن اصلی رو هم برات گذاشتم؛ البته این وظیفه‌ی نمونه‌خوانه، اما این یک مورد استثنائیه.

بدون اینکه نگاهش کنم، تلخ و زهرناک گفتم:

— چشم.

— برای گرفتن غلط‌آملائی و دستوری، همه‌جوره دستت بازه.

— چشم.

— چیزی شده خانم اعتمادی؟

— چشم.

— بله؟! —

چشمانش را تا حدی که ممکن بود، گشاد و میخ کرده بود روی صورتم.
انگار خیط کاشته بودم. کمی دستپاچه، کمی خجالت‌زده و کمی
درمانده سرم را پایین انداختم.

— ببخشید.

و لب پایینم را گزیدم.

چیزی نگفت و به جایش پوزخندی نامفهوم تحویلیم داد. نمی‌فهمید از
دستش دلخورم؟! —

قیافه‌ام داشت زار می‌زد. مگر اینکه کور بود و نمی‌دید یا خنگ بود و
نمی‌فهمید!

نگاهی به ساعتش انداخت. انگار برای رفتن عجله داشت.

— آه راستی یادم رفت مانیتورم رو خاموش کنم. قبل از اینکه بری، این کار رو بکن.

و گامی به سمت در برداشت.

— نمی‌دونی امروز پارمیدا به ماهی‌ها غذا داده یا نه؟

— صبحی داد.

و با غیظ نگاهش کردم. چقدر خوب بود که صدای غرغروی دلم را نمی‌شنید!

«خودت و ماهی‌ها ت برید به درک!»

داشت از در بیرون می‌رفت که آخرین لحظه صدایم زد:

— خانم اعتمادی!

تمام امیدواری‌های رنگ‌باخته‌ام یک‌هو از ته دلم جان گرفتند و قلبه شدند توی چشمانم.

— بله!

— به خانم صالحی بگو...

با مکثی کوتاه ادامه داد:

— هیچی ولش کنم خودم تلفنی بهش می‌گم... خداحافظ.

چقدر احساس حماقت و بیچارگی می‌کردم! با تمام حرصم قلمدان روی

میز را توی دستم مشت کردم. آخ که چقدر دلم می‌خواست پرتش

می‌کردم سمت در، بلکه با صدای خرد شدنش دلم کمی آرام می‌گرفت!

با همان وارفتگی تقریباً روی صندلی‌ام افتادم.

با باز شدن در، از حالت خمودگی خودم خارج شدم. خدا خدا کردم

علی‌بابا نباشد؛ حداقل آن لحظه حوصله‌ی شنیدن درددل‌های

همیشگی‌اش را نداشتم. علی‌بابا نبود؛ بازهم رئیس بود. سرش را از لای

در نیمه‌باز کشیده بود داخل. از ترسم مثل فنر از جا پریدم. گفت:

— فردا بازم از اون قهوه‌ها برام درست کن...

شنیدن این جمله خودش برایم یک شگفتی بزرگ بود و قلبم را از فرط شوق و هیجان لرزاند، به‌خصوص که پشت‌بندش ادامه داد:

— لطفاً!

و بعد در امتداد لبخندی محو، دوباره ناپدید شد.

نسرین همان‌طور که داشت به‌سمت پله‌ها می‌رفت، با لحنی تعارفی و نه‌چندان سفت‌وسخت گفت:

— حالا اگه از تاریکی می‌ترسی، بیا بالا پیش من تا عارف بیاد و ببینه لامپه از چی اتصالی کرده...

و با غرغر ادامه داد:

— نمی‌دونم تا این وقت شب کجا مونده!

از همان لب حوض، نگاه غمگینی روانه‌اش کردم و جواب دلخواهش را دادم.

— نه نمی‌ترسم... می‌گیرم می‌خوابم دیگه.

از خدا خواسته گفت:

— باشه، پس شب به‌خیر... به عارف می‌گم فردا برات درستش کنه.

به‌اجبار به داخل زیرزمین سوت‌و‌کور برگشتم و با چراغ‌قوه‌ی گوشی موبایلم به‌زحمت توانستم سفره‌ی شام دست‌نخورده‌ام را جمع‌وجور کنم. با فکر اینکه چقدر بدشانسم، رختخوابم را پهن و از روی توفیق اجباری، خودم را به یک خواب زودهنگام دعوت کردم؛ اما از گرما خوابم نمی‌برد. حالا باید قدر همان پنکه‌ی فکسنی‌ام را بیشتر می‌دانستم. وقتی برق

نبود و پنکه کار نمی کرد، هوای زیرزمین بدتر خفه می شد و اصلاً قابل تحمل نبود. حس می کردم دارم توی یک گونی نفس می کشم.

از بی خوابی در جایم غلتی زدم و زیر لب غرغرکنان گفتم:

— ای بخشکی شانس! حالا نمی شد اون لامپ عوضی اتصالی نکنه و برق زیرزمین قطع نشه؟! خدایا! یه کم با من مهربون تر باش خب... چی می شه مگه؟! حس می کنم فرشته‌ی سمت چپی داره برام خطونشون می کشه و می خواد بابت این ناشکری برام گناه بنویسه. باشه بابا غلط کردم خداجون... شوخی بود... لابد اینم حکمتی داره دیگه. مگه نه؟ نداره یعنی؟! اقلأً فقط یه کاری کن تا صبح از گرما تلف نشم. مرسی آه...

ساعت تازه ده شب بود و من در میان رختخوابم خودم را به خواب زده بودم و چشمانم زیر بار خواب زورکی نمی رفت که با صدای باز و بسته شدن در حیاط فهمیدم عارف به خانه برگشته است. مثل فنر از جا

پریدم که چادر بیندازم سرم و بروم از پنجره صدایش بزنم و بگویم توی چه خاموشی بدی گیر افتاده‌ام که نسرين با آمدنش به روی ایوان کار را خراب کرد. انگار حس ششمش خیلی قوی بود و دستم را خوانده بود؛ برای همین به محض ورود شوهرش به داخل حیاط، به ایوان آمده بود که او را شبانه از دسترس من دور نگه دارد. نمی‌دانم از نظر نسرين خانم من چه بودم؛ یک عدد دزد شوهر بدبخت!؟

— معلوم هست کجایی؟ چرا موبایلت رو جواب نمی‌دی؟

معلوم بود از دستش حسابی عصبانی است و صدای خسته و بی‌روح عارف هم نشان می‌داد حال و حوصله‌ی شنیدن غرغره‌هایش را ندارد.

— الان می‌آم خونه همه‌چی رو برات تعریف می‌کنم.

فهمیدم حالا وقت مناسبی برای کمک گرفتن از عارف نیست؛ پس دست‌از‌پادرازتر و ناامیدانه به رختخوابم برگشتم. نمی‌دانم چقدر گذشت

تا خوابم برد، اما مطمئن بودم چیزی که حس می‌کردم، خواب و رؤیا نبود. از پنجره داشت نسیم خنکی می‌وزید و چه خنکای دلچسبی بود؛ آن قدر که روی خودم ملحفه کشیدم و خواب‌آلود و سرخوشانه گفتم:

— تو چقدر خوبی خداجون! مرسی...

علی‌بابا نگاه ناخشنودی به سینی چای مخصوص من انداخت و گفت:

— فقط نون من رو آجر نکن.

نمی‌فهمیدم این چه ترس بیخودی بود که داشت از چشمانش می‌بارید. سعی کردم خاطرش را از این بابت جمع کنم.

— نه. خیال تون راحت، فقط مخصوص رئیسه. درحالی که اصلاً نمی‌دونم طعم چای لاهیجان به مذاق رئیس خوش می‌شینه یا نه.

انگار از اینکه داشت به سختی اعتراف می کرد، عصبانی بود.

— عطر و رنگش که خیلی خوبه. تو این استکان کمرباریکها و اون

نعلبکی طرح قدیمی یه لطف دیگه‌ای هم داره.

— آره... دیروز یه دست خریدم.

پارمیدا که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، با تمسخر گفت:

— همیار دوم رئیسی یا آبدارچی مخصوصش؟!

من اهمیتی ندادم، اما با این حرفش علی‌بابا را رنجاند و علیه خودش

تحریک کرد.

— آبدارچی این شرکت از قدیم‌ندیم من بودم و هستم.

انگار بدش نمی‌آمد پشت‌بندش بگوید: «تا چشات درآد!»

همان لحظه که پارمیدا سعی می‌کرد دلش را به دست بیاورد، من با

سینی چای به سمت اتاق رئیس رفتم.

— من که منظور بدی نداشتم علی‌بابا، چرا بهتون برخورد؟

تق تق تق...

نمی‌دانم چرا این‌قدر با مکث و تأخیر جواب داد:

— بله!

شاید این‌هم یکی از صفات بارز مدیران موفق و بزرگ بود که هرچه

کمتر به زیردست‌هایشان روی خوش نشان می‌دادند، باجذب‌تر

می‌شدند. در مورد «اوشون» که کاملاً صدق می‌کرد!

در را باز کردم و داخل رفتم. پشت میز نشسته بود و داشت کتاب

می‌خواند که بعد فهمیدم یک کتاب به زبان انگلیسی است.

— براتون چای آوردم... چای مخصوص.

تابه حال، به جز مارجان، لبخندی به آن پتوپه‌نی خرج کسی نکرده بودم؛ آن قدر که حس می‌کردم آرواره‌هایم درد گرفت. یعنی لازم بود برای تحت‌تأثیر قرار دادنش این قدر از دهان بیچاره‌ام مایه بگذارم؟! کتاب را بست و کنار گذاشت. نگاهی به استکان کمرباریک چای انداخت و نگاهی متعجب به من. نمی‌دانم پوزخند گوشه‌ی لبش چه مفهومی داشت. ترجیح می‌دادم آن را ندید بگیرم و بگویم:

— چای سرگل لاهیجانه.

— ممنون، اما من چای ایرانی نمی‌خورم.

«چای ایرانی نمی‌خوره؟! چه حرف عجیبی! خدای من! مگه می‌شه؟!»

با همان بهت و شگفت‌زدگی‌ام به چشمان خونسرد و بی‌تفاوتش زل زدم. واقعاً از خودش خجالت نمی‌کشید که با همچین ژست پرتفاخری گفت چای ایرانی نمی‌خورم؟!!

«واقعاً که! پس عرق ملی مون چی می شه؟ حالا ماشین ایرانی سوار نشو؛

حق داری، ولی چای ایرونی رو حتماً کوفت کن! اح»

با اینکه توی ذوقم خورده بود، اما از تکوتا نیفتادم. حس می کردم باید

قانعش کنم. اصلاً خودم را در قبال هرچیزی که مربوط به گیلان زمین

بود، مسئول می دانستم و حالا تا اوشون را به چای گیلان علاقه مند

نمی کردم، آرام نمی گرفتم.

— ببخشید که دارم این رو می گم؛ اما این یک واقعیه که هیچی چای

و برنج ایرانی نمی شه.

انگارنه انگار که یک چیزی گفتم، یک چیزی شنید.

— ولی استکان و نعلبکیش خیلی بانمکه. به خاطر استکانش هم شده،

امتحانش می کنم.

و امتحان کرد.

«هووووف! خدایا! صبر... یعنی تا سودی چون سر کارش برگرده، من

اینجا دووم می آرم؟!»

زیر ذره بین نگاهم با دقت داشتم بررسی می کردم ببینم بعد از نوشیدن

چای چه واکنشی از خود نشان می دهد. زبانش که ظاهراً از بیان

حقیقت قاصر بود؛ بلکه می توانستم مترجم زبان گنگ چشمانش باشم،

اما چیز خاصی نمی دیدم. مگر یک آدم عادی چقدر می توانست نسبت

به بدیهی ترین چیزها این قدر خنثی باشد؟!!

— شما گیلانی هستی؟

و با این سؤالش مرا از افکار خودم پرت کرد بیرون.

— بله. رودبار و منجیل... اون ورا.

— جای قشنگیه. طبیعت بکری داره.

من توی دلم حرص می خوردم و او داشت برایم از طبیعت بکر رودبار و منجیل می گفت.

«اصل کاری رو بگو رئیس جان! خوشت اومد از چای یا من فقط به گزینه‌ی قهوه فکر کنم؟!»

— اما لهجه نداری.

«خب حالا که چی؟ چون لهجه ندارم، هویتم می‌ره زیر سؤال؟!»

این بار من نشنیده گرفتمش.

— ببخشید من می‌تونم یه خواهشی ازتون داشته باشم؟

چیزی از چای ته استکانش باقی نمانده بود، اما هنوز نگفته بود دوست داشتم یا نداشتم. خیر سرش!

«اوهوم» کردم و موهای فرفری‌ام را که مثل علف هرز از گوشه و کنارهای شالم بیرون زده بود، به‌زور به‌عقب راندم و گفتم:

— من می‌تونم وقت‌های بیکاری از سیستم اینجا برای تایپ استفاده کنم؟

در واقع این چای مخصوص را برای مطرح کردن خواسته‌ام آماده کرده بودم. کم‌وبیش قصدم نمک‌گیر کردن اوشون بود که البته امیدوار بودم افاقه کرده باشد.

— یعنی می‌خواهی از بیرون کار قبول کنی؟

باز هم هیچ علامتی حاکی از رضایت یا نارضایتی توی چهره‌اش ندیدم که بتوانم جوابم را برحسب پردازش واکنشی که از او دیدم، آماده کنم.

— بله البته با اجازه‌تون.

نمی‌دانم لازم به توضیح دادن بیشتر بود یا نه، اما من داشتم این کار را می‌کردم.

— اینجا خیلی سرم شلوغ نیست. وقت اضافی زیاد دارم. هم می‌تونم از بیرون کار بگیرم و هم از خود نشر... به هر حال، برای من فرقی نمی‌کنه... من دارم دستمزد رو می‌گیرم... البته می‌تونم برای شما ارزون‌تر... هنوز داشتم حرافی می‌کردم که یکهو وسط حرف‌هایم پرید.

— خیر.

جواب کوتاه و گویا و ناگوار بود و به‌عمرم «خیر» به این غلیظی نشنیده بودم و با همین یک کلمه، آب پاکی را ریخت روی دستم. نمی‌دانم چه مشکلی با این کار من داشت، ولی با جواب قاطع و تمام‌کننده‌اش جای چون‌وچرایی هم برای من نگذاشته بود. حالا با قیافه‌ی وارفته و مایوسی مقابلش ایستاده بودم. با شانه‌های فروافتاده و نگاهی سنگین که با زبان بی‌زبانی داشت به‌خاطر این کم‌لطفی مؤاخذه‌اش می‌کرد. زیر لب آهسته

گفتم:

— بله... با اجازه!

و چرخیدم که خودم و خوش خیالی‌هایم را بردارم و با سرخوردگی از
اتاقش بروم بیرون که گفت:

— هروقت می‌خوای برام چای لاهیجان دم کنی، باز تو همین استکان‌ها
بریز لطفاً... حال خوشی داره.

بازهم به‌شیوه‌ی خودش داشت تعریف و تمجید می‌کرد. نمی‌دانم چرا
راحت و بی‌دردسر نمی‌گفت: «چاییت حرف نداشت!»

این‌همه اصرارش برای پیچاندن واژه‌ها فقط محض حفظ غرورش بود یا
یک نمونه از همان صفات بارز کوفتی مدیران موفق و بزرگ؟! شاید
این‌هم یکی از اسرار مهم‌شان بود که به‌طور مستقیم از زیردست‌هایشان
تمجید نکنند. لابد می‌ترسیدند ظرفیت‌شان را نداشته باشند و هوا

برشان دارد. اصلاً چه اهمیتی داشت که به به و چه چه کند؟! خودم که می دانستم چای من حرف ندارد.

«الکی مثلاً من به تعریف اوشون احتیاجی نداشتم.»

— چشم.

حتی نمی دانستم از اینکه از چای خوشش آمده است، خوشحالم یا نه.

من بیشتر طالب شنیدن جواب مثبتش بودم. چقدر روی درآمدش

حساب باز کرده بودم، حیف!

با دلی گرفته از اتاقتش بیرون آمدم، درحالی که حس می کردم نگاهش

چند ثانیه ای به جای خالی ام خیره مانده است. نمی دانم این حس از کجا

پیدایش شد، ولی دوست داشتم باورش کنم.

شب دومی بود که داشتم با تاریکی و بی‌برقی سر می‌کردم. از سر کار که برگشتم، دیدم نسرین نیست و تا شب هم هیچ خبری از آن‌ها نشد. نمی‌دانم شاید برای شام جایی دعوت داشتند. وقتی نه با تماس تلفنی و نه مسیج به من اطلاعی نداد، یعنی که به من ربط نداشت کجا هستند؛ پس من هم برای خبرگیری با او تماس نگرفتم.

فکر می‌کردم دست کم موضوع اتصالی شدن برق زیرزمین را با عارف در میان می‌گذارد و در نبود من او این مشکل را حل خواهد کرد، اما حالا می‌دیدم که زهی خیال باطل! باز باید با خاموشی تحمیلی می‌ساختم. برای رفع خستگی، با نور چراغ‌قوه‌ی گوشی‌ام حمام رفتم و دوش آب سرد گرفتم. استراتژی خوبی بود چرا که دمای بدنم فرونشسته بود و می‌توانستم کم‌وبیش توی هوای خفیه‌ی زیرزمین تاب بیاورم.

لقمه‌ای نان و پنیر خوردم و بعد جایم را پهن کردم. هندزفری انداختم و یکی از درس‌های مکالمه‌ی زبان انگلیسی ذخیره‌شده توی گوشی‌ام را پلی کردم و دراز کشیدم. نمی‌دانم کی خوابم برد که با صدای باز و بسته شدن در حیاط و متعاقب با آن صدای گفتگوی نسرین و شوهرش به زحمت کمی لای چشمانم را باز کردم و نگاهی به ساعت گوشی‌ام انداختم. یک نیمه‌شب را نشان می‌داد. نسرین در جواب شوهرش که گفته بود:

— ماهسو خانم خوابه انگار.

گفت:

— یادم رفت بگم برق زیرزمین دیشب اتصالی کرده. باید درستش کنی.

— اِ کاش می‌گفتی! یعنی الان بنده خدا دوشبه که بی‌برقه؟

حتی با تمام خواب‌آلودگی‌ام می‌توانستم لحن ناخشنود و عصبی‌نسرین را حس کنم.

— خب حالا گفتم. مگه چی شده؟! نمی‌خواه دلت خیلی به حال اون بنده‌خدا بسوزه.

بیچاره عارف که گاهی از دست حساسیت‌های بی‌جای‌نسرین اعتمادبه‌نفس خودش را از دست می‌داد و به درست یا غلط بودن رفتار و گفتار خودش شک می‌کرد.

— باشه بابا. مگه من چی گفتم؟!

و تا صدای پایشان روی پله‌ها پیچید، من دوباره چشمانم روی هم افتاد.

صبح هول‌هولکی از چای توی فلاسک مانده‌ی دیشب، یک استکان با یک لقمه نان خالی خوردم و داشتم خودم را برای رفتن آماده می‌کردم

که عارف از بیرون صدایم زد. لابد امروز شیفت کاری‌اش نبود که این وقت صبح هنوز توی خانه بود. شالم را تندتند روی حجم انبوه خوشه‌های خرمایی‌رنگ موهایم انداختم و از پنجره به او سلام دادم. گفت قصد دارد برای انجام کاری به بیرون از شهر برود و شاید شب دیروقت به خانه برگردد و می‌خواهد نگاهی به لامپ و کلید برق‌ها بیندازد. فکر کردم با نسرين هماهنگ کرده و او از تصمیمش باخبر است، پس مخالفتی نکردم و با خوشحالی گفتم:

— بفرمایید پایین. من داشتم می‌رفتم دیگه. شما یه نگاه بندازین...

و به طرف آینه رفتم و موهایم را تندتند بستم و دوباره شالم را انداختم روی سرم. داشتم دکمه‌های مانتوام را می‌بستم که او یاالله‌گویان وارد زیرزمین شد. کلید برق را زد و پرسید:

— نفهمیدی چی شد؟

به لامپ کم‌مصرفی که به یک رشته سیم آبی و قرمز وصل و از گچ رنگ‌ورورفته‌ی سقف آویزان بود، نگاهی انداختم و گفتم:

— نه راستش نفهمیدم. چند بار خاموش روشن شد، بعد یهو یه صدایی کرد و برق پرید.

— باشه شما اگه می‌خوای بری، برو... منم می‌رم جعبه‌ابزارم رو از زیر راه‌پله می‌آرم، ببینم می‌تونم سردربیارم مشکلش چیه یا نیازه برم برق کار بیارم.

با نگاهی به گوشه‌وکنار اتاق، چون به‌نظرم کمی نامرتب می‌آمد، مردد ماندم که آنجا را به همان وضع شلختگی‌اش رها کنم و بروم یا دستی به سر و گوشش بکشم و بعد بروم.

مرا که معذب و دودل دید، با خنده گفت:

— بی خیال ماهسوخانوم. می‌دونم دو شبه برق نداشتی و نشده اینجا رو

مرتب کنی. من که خبر از تمیزی و سلیقه‌ی شما دارم.

درحالی‌که داشتم روی رختخواب‌های تاشده‌ی توی طاق دیواری

چادرشب می‌کشیدم، گفتم:

— نه. کار زیادی نداره، الان درست می‌شه. تا شما برید جعبه‌ابزارتون رو

بیارید، کارم تمومه.

و با این جمله‌ام او را تشویق به رفتن کردم. او با گفتن:

— هرطور راحتی.

رفت و من هم بالش‌ها را روی رختخواب مرتب چیدم و بعد پرده را

کشیدم. سینی چای را توی سینک گذاشتم و آمدم کیفم را از روی

رخت‌آویز بردارم که حواسم نبود بند کیفم کاملاً از چوب‌لباسی جدا

نشده است و بی‌دقتی‌ام باعث سرنگونی‌اش شد. بدون اینکه بتوانم کاری کنم، با تمام لباس‌هایی که به آن آویزان بود، روی من پرت شد و باهم افتادیم روی زمین. از بدشانسی و توی همین گیرودار، شالم از پشت گیر کرد توی دنده‌ی زیپ کیفم و من از ترس نخ‌کش شدن، جرئت اینکه سرم را بچرخانم، نداشتم. باید از روی احتیاط شالم را درمی‌آوردم و بعد با دقت و حوصله، شالم را یک‌جوری از آن جدا می‌کردم که نخ‌کش نشود.

«ای بخشکی شانس! گند بزنی به هرچی چوب‌لباسیِ عوضیه! کیف بی‌شعورم رو بگو... اول بندش گیر کرد به رخت‌آویز و منهدمش کرد، بعد هم زیپش دندون تیز کرد واسه شال بیچاره‌ی من...»

همان دم عارف دوباره یاالله‌گویان به داخل آمد و نشد که شالم را در بیاورم. مرا که در آن وضعیت دید، با تعجب به کمکم شتافت.

— چی شد یهو؟ نکنه زلزله شده؟

لابد انتظار داشت توی چنین شرایطی، به خوشمزگی اش بخندم.

هرهره!

اول چوبلباسی را بلند کرد و سر جایش قرار داد.

— ماشاءالله چقدر سنگینه! هرچی تو بغچهت داشتی، انداختی گل

چوبلباسی مادرمرده... هه!

«نمی‌دونم تا حالا کسی بهش نگفته وقتی سعی داره بانمک باشه،

مزه‌ی شورماهی می‌ده!»

— بذار من درش بیارم.

در حال کشمکش با خودم و شال و کیفم بودم و داشتم توی دلم بر

بخت بدم لعنت می‌فرستادم.

— نه ممنون الان خودم درستش می‌کنم.

و توی دلم افزودم: «اگه تو بری کنار، همه‌چی حله.»

اما او بی‌اعتنا به خواسته‌ی من، به‌طور خودجوش به امدادم آمد و داشت می‌گفت بدجور گیر کرده است و باید با احتیاط درش آورد که یکهو صدای نفس‌های کسی را از همان نزدیکی شنیدیم و حواس‌مان پرت شد. هر دو به‌عقب برگشتیم. نسرین بود که یکهو بی‌خبر مثل جن پیش رویمان ظاهر شده بود؛ با چهره‌ای گلگون از خشم و نگاهی عتاب‌آلود و خصمانه.

— اینجا چه خبره؟! —

«یا خود خدا! حالا کی می‌خواست نسرین خانم رو قانع کنه که قضیه اون جوری که تو فکر بیمارش می‌گذره، نیست. نکنه نمی‌دونست شوهرش به هوای درست کردن برق اومده زیرزمین! وامصیبتا!»

عارف مثل پروانه‌ای که بچگی‌هایمان می‌گذاشتیم لای کتاب، خشکش زده بود. یک دستش هنوز به شالم بود و دست دیگرش به زیپ کیفم و نگاهش به سیمای برافروخته‌ی نسرین.

نمی‌دانم شاید هرکس دیگری هم جز نسرین بود و ما را توی همچین
موقعیتی می‌دید، دچار سوءتفاهم می‌شد، نسرین که دیگر جای خود
داشت.

حالا چطور می‌شد به او حالی کرد که تقصیر چوب‌لباسی‌الدنگ و کیف
مشنگ من بود؟!!

«خودت بودی باورت می‌شد ماهسو خانوم؟!»

برای اینکه به او تفهیم شود هیچ خبر خاصی نیست، اول به او سلام و
صبح به خیر دادم و بعد رو به عارف با لحن سنگین و مؤدبانه‌ای گفتم:
— دست تون درد نکنه. امیدوارم فقط نخ‌کش نشده باشه.

و آن قسمت از شالم را به طرف جلو کشیدم و مورد موشکافی قرار دادم.
«نه خدا رو شکر. انگار عارف کارش رو خوب بلد بود؛ هرچند ظاهراً!»

محاكمه‌ی سختی در انتظارش بود و قرار بود به‌خاطر ثوابش کباب شود.

از جا بلند شدم و با تظاهر به خونسردی، کیفم را برداشتم و گفتم:

— من دیگه خیلی دیرم شد. ان‌شاءالله که مشکل برق چیز خاصی

نباشه و زود درست بشه.

نسرین جووری نگاهم می‌کرد انگار دلش می‌خواست خرخره‌ام را بچود.

دلم می‌خواست توی صورتش زل می‌زدم و می‌گفتم: «این تو و این

شوهر عتیقه‌ت... خدا ببخشه. درسته بی‌شوهری موج می‌زنه، ولی دیگه

این قدر داغون نشدم که چشم طمع به شوهر کسی بدوزم.»

— چرا به من نگفتی می‌آی پایین؟

صدای غران و کوبنده‌اش با قدرت زلزله‌ای هشت‌ریشتری برابر بود.
جرئت نکردم برگردم و ببینم با این قدرت تخریبگرانه‌اش چه بر سر
عارف آورده است.

— عزیزم، تو، توی حموم بودی...

از تن لرزان صدای عارف کاملاً مشخص بود که کپ کرده است.
نمی‌دانم چطور می‌توانستم آن لحظه از مقابل این سد معبر خطرناک رد
شوم که آتش خشمش دامنم را نگیرد. سعی کردم تا جایی که راه دارد،
آرام و موقرانه رفتار کنم و با احتیاط به‌رویش لبخند بزنم.

— عزیزم، می‌شه بری کنار؟ خیلی دیرم شده.

با دندان قروچه نگاهم کرد و بعد به آرنجم چسبید.

— آخ چی کار می‌کنی نسرین؟! ولم کن. گوشت تنم رو کندی... آیییی!

و او بی‌توجه به اعتراض من، با لحنی خشونت‌بار و تیز نطقم را برید.

— همین حالا گورت رو از اینجا گم کن و دیگه به این خونه برنگرد!

— خانم اعتمادی، حواس تون هست؟

دست از زیر و رو کردن کسوها برداشتم و انگار که داشتم با خودم حرف می‌زدم و اصلاً متوجه حضور او در مقابل خودم نبودم، سرگشته گفتم:

— نمی‌دونم کجا گذاشتمش؟

— چی رو؟

— سی‌دی مربوط به فایل پی‌دی‌اف کتاب خانم پیرزاد... همین جا بود...

و کشوی کیبورد را ناامیدانه عقب و جلو کردم. نمی‌دانم چشمانم از ذهنم عقب می‌ماند یا ذهنم از چشمانم؛ به هر حال، پیدایش نمی‌کردم.

— نمی‌دونم شاید دادمش دست خانم صالحی و الان خاطر من نیست... یا
پارمیدا وقتی داشت می‌رفت دندان‌پزشکی، از من گرفتش بیره پایین...
و بعد یکهو یادم افتاد دارم با رئیس حرف می‌زنم.

«یا خود خدا! خسته نباشم واقعاً! این چه وضع همیار بودنمه؟!
ماهسو خانوم، خجالت! حالا خوبه که بهونه داری همه‌چی رو بندازی
تقصیر نسرین، وگرنه چی کار می‌کردی؟! آخ الهی خیر نبینی نسرین!
هنوز جای چنگش رو بازوم داره می‌سوزه. فکر می‌کنم تو زندگی
قبلیش، گربه‌ای، پلنگی، چیزی بوده.»

اگرچه با تأخیر، اما به‌رسم ادب از جا بلند شدم و سلام کردم. توی
نگاهش یک «حالا دیگه سلام بخوره توی سرت!» خاصی بود. من بروبر
نگاهش می‌کردم. نگاه حیران او هم داشت روی صورتم دودو می‌زد.

«اصلاً نفهمیدم کی اومده، واسه چی اومده، چی می‌خواد ازم. چه همیار

نوبری‌ام والله!»

— چیزی شده؟

با خنگی این را پرسیدم و خودم را به تماشای چهره‌ی پر از علامت‌سؤالش دعوت کردم. با مشتش آرام به میز زد. انگار که داشت برای هوش و حواسم فراخوان می‌داد.

— اون نامه‌ای رو که دیروز بهت دادم، ایمیل کردی؟

ذهنم لحظه‌ای از کار ایستاد و اصلاً یادم نیامد کدام نامه را می‌گوید. وقتی گیج‌بازی مرا دید، عصبی و البته با لحن تهدیدآمیزی گفت:

— امیدوارم ایمیل کرده باشی، چون فقط تا ظهر امروز وقت داشت.

— نه من یادم نمی‌آد ایمیل کرده باشم.

کم مانده بود با بیچارگی بزخم زیر گریه.

— یعنی چی؟! —

فقط جفت پا نرفت توی حلقم. تازه یادم افتاد کدام نامه را می گوید.
نامه مربوط به درخواست خرید مستقیم کاغذ، از نمایندگی بازرگانی
پاپیروس هند، برای انتشارات مشیری بود.

دیروز از آقای پیراسته شنیده بودم که بازرگانی پاپیروس اولش روی
قیمت پیشنهادی ما نظر مساعدی نداشته‌اند، اما ناگهان نظرشان
برگشته و اعلان موافقت کرده‌اند؛ به شرطی که تا قبل از ظهر امروز
درخواست رسمی‌مان را از طریق ایمیل برایشان بفرستیم و در غیر این
صورت، تخفیفی که درموردش توافق کرده بودند، دیگر شامل حال‌مان
نمی‌شود؛ اما این‌طور که شواهد و قرائن نشان می‌داد، ظاهراً با
بی‌مسئولیتی خودم، انتشارات را از یک خرید به‌صرفه محروم کرده
بودم.

«وای بر من! چرا یادم رفته بود؟! خدا بگم چی کارت کنه نسرین خانوم!

گند زدی به یک روز کاری من و رفت. حالا این بازرگانی کوفتی
پاپیروس می‌مرد دو روز بیشتر به ما فرجه بده؟! خب تو که قبول کردی
قیمت رو بکشی پایین، حالا یه روزم روش، چی می‌شه مگه؟! به کجای
تریج‌قبای هندی تون برمی‌خوره؟! نمی‌دونم شایدم از شانس منه... مثلاً
اگه یکی دیگه مسئول ایمیل اون نامه بود، هیچ محدودیتی وجود
نداشت. اگه من شانس داشتم که بند کرمکی کیفم گیر نمی‌کرد به گل
اون چوب‌لباسی بی‌شعور و نسرین خانوم رو متقاعد نمی‌کرد که من رو از
خونه‌ش پرت کنه بیرون و حالا من ندونم شب رو باید تو کدوم گوری
سر کنم!»

— با شمام خانم اعتمادی!

نمی‌دانم چقدر رنگ‌پریده و بیچاره به نظر می‌رسیدم، ولی هرچه بود،

تأثیری روی او نداشت. اصلاً و ابدا!

— من می‌تونم همین حالا سریع ایمیل کنم...

و نشستم پشت سیستم؛ درحالی که سعی داشتم چشمم به سیمای
خشمگینش نیفتد که مثل برج زهرمار ایستاده بود بالای سرم، مثل این
شکنجه‌گرهایی که آدم را به باد شلاق می‌گیرند. طرز نگاه مؤاخذه‌گرش
از صد ضربه شلاق هم بدتر بود.

صفحه‌ی یاهو را باز کردم، اما از صدای فریاد عصبانی‌اش پریدم بالا و
موس از دستم افتاد. آن لحظه قلبم نمی‌دانم سر از کجای بدنم درآورده
بود. انگار که توی سینه‌ام نبود.

— فکر کردی من با شما شوخی دارم!؟

و این بار مشت محکم‌تری روی میز کوبید. متخصص ترکاندن زهره
تشریف داشتند. مرا باش که توی آن گیرودار سرم را کرده بودم زیر میز
که موس را پیدا کنم و به سر جایش برگردانم.

— داری با من قایم موشک بازی می کنی؟! —

حالا دیگر به نشان عصبانیت، کف هر دو دستش را روی میز کوبیده بود. نزدیک بود قبض روح شوم. وقتی داشتم با دستپاچگی خودم را بالا می کشیدم، سرم خورد به میز. در حالی که با یک دستم آن قسمت از سرم را مالش می دادم، با دست دیگرم موس را نشانش دادم و همراه با لبخند کج و کوله ای گفتم:

— رفتم این رو بردارم خب. همچین هولم کردید، نزدیک بود ضربه مغزی شم.

و غلظت بیشتری به مالش سرم دادم.

توی چشمانش خشمی به مهابت آتش فوران می کرد. جوری در حالت تهاجم آمیز نشان می داد که گفتم الان مانیتور را برمی دارد و با تمام

قدرت می کوبد روی سرم. حالا نمی دانم به من رحم کرد یا به مانیتور؛
به هر حال شانس آوردم.

— جمع کن همین حالا از اینجا برو.

ناباورانه پلکی زدم و نالیدم:

— واقعاً؟!!

عاصی و عصبانی دوباره توپید:

— نشنیدی چی گفتم؟!!

با حب و بغض نگاهش کردم. چشمان میرغضبش که خیال شوخی با مرا
نداشت. این دومین بار بود که در طول یک روز عذرم را می خواستند.
چقدر من زیادی بودم و چقدر از این بابت احساس حقارت می کردم!
قبل از اینکه اشک هایم آویز شوند، در حال جمع و جور کردنم، با لحن
گرفته و غرغروی گفتم:

— من خودم از اول می‌دونستم به درد شما نمی‌خورم. خانم ایوبی اصرار کرد. لعنت به من اگه دیگه از کسی غلط املایی بگیرم! این قدر ذال‌ها رو بریزن تو رزها و غیره و غیره که تمام مرزهای زبان و ادب فارسی و انگلیسی جابه‌جا بشه. اصلاً به من چه؟ درسته که حواسم نبود و یادم رفت ایمیل کنم، اما آسمون که به زمین نیومده. خب لابد منم یه دردی داشتم که حواس برام نمونده دیگه! شما چی می‌دونید؟ اصلاً براتون مهم هست؟! ما کارمندها اصلاً قد یه ورق کاغذباطله براتون اهمیت داریم؟! نداریم... حالا اگه من رو نمی‌خواین، باشه. منم زوری نخواستم که بمونم. من رو چه به همیار دوم بودن رئیس! به‌نظرم این شغل کلاً کاذب و اضافیه. آقای پیراسته و خانم صالحی مکمل همن. پول تون اگه زیادی می‌کنه که خب اون بحثش جداست و به من ربطی نداره. حالا درسته کار پیدا نمی‌شه، ولی... واسه من همیشه کار هست... یعنی امیدوارم که باشه. خدا بزرگه.

از فرط ناراحتی به وضوح داشتم پرتوپلا می‌گفتم. شارژرم را پیچیدم و گذاشتم توی کیفم. قبل از اینکه زیپ کیفم را بکشم، تشعشع برقی از توی کیف، چشمانم را گرفت. خوب که نگاه کردم، دیدم همان سی‌دی فایل پی‌دی‌اف کتاب خانم پیرزاد است که داشتم دنبالش می‌گشتم. یکهو مثل این ماهی‌قرمزها حافظه‌ام پاک شد و ذوق‌زده گفتم:

— اینه‌هاش. پیداش کردم.

و سی‌دی را از توی کیفم درآوردم و با خوشحالی نشانش دادم.

— فقط یادم نمی‌آد کی گذاشتمش تو کیفم...

و بعد از تأملی کوتاه ادامه دادم:

— ببرم بدمش به خانم صالحی. منتظر پیدا شدن سی‌دی بود.

و راه افتادم که بروم؛ بعد یادم افتاد که همین حالا عذرم را خواسته

است. لب‌هایم آویزان شدند.

— ولی من رو که اخراج کردید؛ پس بی زحمت خودتون برسونید دست خانم صالحی.

با کلافگی دستی روی سرش کشید و هوف کشان گفت:

— تو آدم رو دیوونه می کنی. این رو می دونستی؟!!

آدمم بگویم نه نمی دانستم که بعد از نفسی عمیق گفت:

— نمی خواد بری. فعلاً از اخراجت منصرف شدم.

انتظارش را نداشتم به همین راحتی لطفش شامل حال من شده باشد.

توی چهره اش که اثری از آرامش و بخشش نبود؛ توی چشمانش هم

هنوز طوفانی به پا بود. گفتم: «لابد دستم انداخته... گفت فعلاً... پس

بعداً اخراج شدنم حتمیه.»

با همان چهره ی گلگون از خشم، یکی از شماره های داخلی را گرفت و

آن سوی خط صدای نازک زنانه ای پیچید.

— بله!

با لحن تحکم‌آمیزی یک‌نفس گفت:

— یکی از بدخط‌ترین و پر حجم‌ترین دست‌نوشته‌ها رو بیارید بالا...

و با تأکید ادامه داد:

— همین حالا!

هنوز به این فکر نکرده بودم که معنی این درخواستش چه می‌تواند باشد و اصلاً ربطی به من دارد یا نه. دغدغه‌های من بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود.

«حالا بایستی کجا می‌رفتم؟ شب رو کجا سر می‌کردم؟ خدایا! همه رو به جرم ناسپاسی این‌قدر زود تقاص می‌کنی یا جسارتاً زورت فقط به من رسیده؟! بگم غلط کردم، من رو می‌بخشی و کوتاه می‌آی؟! آخه فقط تو یه روز دو بار دربه‌در شدن، جریمه‌ی سنگینیه!... نیست؟!... هی،

با توأم فرشته‌ی سمت چپی! هی زرت زرت گناه ننویس. یه کم حال من

رو بفهم. آخه بین تو چه وضع و روزی هستم!»

— خب من دیگه با اجازه تون برم. تسویه حساب هم نمی خوام. بذارید

پای ضرر و زیانی که به شما وارد کردم... راستی چقدر بود؟

و صاف زل زدم توی صورتش.

— تخفیف بازرگانی پاپیروس رو می گم.

همراه با نگاهی عاقل اندرسفیه، نیشخندزنان گفت:

— حساب کتاب سرت می شه؟

با اینکه باید این سؤالش را پای توهین به خودم می گذاشتم، با اغماض

گفتم:

— بله یه چیزایی حالیمه.

ماشین حساب کوچک روی میز را برداشت و گذاشت مقابلم.

— بزن.

و من با سردرگمی منتظر اعداد و ارقام موردنظرش باقی ماندم.

— سفارش مون ده هزار بند کاغذ بود، ضربدر تخفیف سه دلاری کن...

جواب؟

بعد از وارد کردن ارقام موردنظر، جواب دادم:

— سی هزار تومن.

انگار زده بودم توی گوشش. چپ چپ نگاهم کرد و تصحیح کنان غرید:

— سی هزار دلار! حالا همین رقم رو ضربدر دلار دوهزارو صد تومنی

کن. ببین چند می شه.

— الان قیمت دلار دوهزارو صد تومنه!؟

سؤال بی جای من، عصبی ترش کرده بود. چشمانش را لحظه‌ای روی هم
فشرد و با غضب گفت:

— بزن تو ماشین حساب!

و من زدم و از دیدن عدد به دست آمده گیج شدم. نگاه‌های
خیره خیره اش بدتر آدم را دستپاچه می کرد.

— خب چه عددی به دست اومده؟

و من انگار همان لحظه سواد ریاضی ام شد صفر. من من کنان شروع به
خواندن کردم.

— شصت و سه هزار و ... نه ... ششصد هزار و ... نه ... نه ...

و مذبحانه شروع کردم به شمردن صفرها.

— شش میلیون و سیصد هزار و ...

و با بهتی عاجزانه نگاهش کردم. دلم می‌خواست آن پوزخند پرتمسخر
را از روی لب‌هایش بردارم. نگاه شماتت‌آلودش را مثل میخ فولادین
فروکرد توی چشمانم و شمرده گفت:

— شصت و سه میلیون تومن ناقابل!

برق از چشمانم پرید و مغزم هنگ کرد. شگفت‌زده صفحه‌ی
ماشین حساب را مقابل چشمانم گرفتم و خوب که دقت کردم، دیدم بله
از اول هم انگار رقم به‌دست آمده شصت و سه میلیون بود، فقط من باورم
نمی‌شد. هرچه زور زدم، نتوانستم آب دهانم را قورت بدهم. با آهی از
نهادبرآمده تقریباً روی صندلی افتادم.

هر جور حساب می‌کردم، می‌دیدم خیلی به نفعم است که همین حالا
اخراج شوم. چطور می‌توانستم این همه ضرر و زیان را جبران کنم؟ مگر
اینکه باغ‌زیتون ارثیه‌ی پدری‌ام را می‌فروختم.

حالا به او به خاطر این همه عصبانیت و توپ و تشرش حق می‌دادم.

هنوز نشسته بودم بالای سر ماشین حساب و چشمانم روی آن ارقام

بی‌رحم تار شده بود که خانم نفیسی وارد سالن شد. توی دستش

بسته‌ای بزرگ از کاغذ بود. بعد از سلام و خسته نباشید به رئیس، بسته

را روی میز گذاشت.

— بفرمایید... این بدخط‌ترین شون بود. هیچ‌کدوم از حروف چین‌هامون

تا حالا زیر بار تایپش نرفتن. الان دو ماهه که تو نوبت خوابیده. خانم

صالحی تصمیم داشت بده بیرون تایپ کنن.

رئیس بی‌حوصله جوابش را داد:

— باشه. می‌تونن بری.

خانم نفیسی قبل از رفتن، نگاهی مشکوک روانه‌ام کرد و بعد با گفتن:
«با اجازه!» از راه آمده برگشت.

هنوز نمی‌دانستم تکلیفم چیست، بروم یا بمانم. آیا واقعاً از اخراج من
منصرف شده بود؟ حتی نمی‌دانستم باید از این بابت خوشحال باشم یا
به‌خاطر دسته‌گلی که به آب داده بودم، ناراحت.

او نگاهی سرسری به دست‌نوشته‌ها که تمام روی برگه‌ی آچار بود
انداخت و خطاب به من گفت:

— چیزی حدود هزار صفحه است. معمولاً به همین حجمی رو تو چند
روز تایپش می‌کنی؟

دستم روی شالم لغزید.

— اگه خوش‌خط باشه، بین پونزده تا بیست روز...

نگاهش برق مرموزی داشت. آن لحظه شبیه پسر بچه‌های تخیلی بود که داشت نقشه‌ی پلیدی را توی سر خودش می‌پروراند.

— پنج روزه آماده‌ش کن، اونم فقط وقتی اینجایی باید روش کار کنی و حق اینکه ببریش بیرون، نداری.

چشمانم داشت از حدقه بیرون می‌زد. مردک دیوانه شده بود. با این خواسته‌ی نامعقولش مثلاً می‌خواست چه را ثابت کند؟! به نظر من که مثل بچه‌ها دنبال راهی برای تلافی می‌گشت تا فقط دلش خنک شود، همین!

— پنج روزه؟ امکان نداره... فکر کردید من کی ام؟ زن شگفت‌انگیز؟! و بعد نگاهی به نوشته‌ها انداختم. مغزم سوت کشید. نویسنده‌ی محترم انگار چشمانش تار بود و موقع نوشتن دستش لق می‌زد.

«آخه این چه وضع نوشتنه؟!»

مثل خط دکترها ناخوانا بود.

— ترجیح می‌دم اخراجم کنید.

و نگاه جدی‌ام را به سمتش دوختم. او انگار نه‌انگار که شنید.

— از امروز کار تایپ هم انجام می‌دی، اما بابتش حقوقی دریافت

نمی‌کنی. بالاخره باید یه بخش از ضرر و زیانی که با عدم ارسال به‌موقع

اون ایمیل به شرکت زدی، جبران بشه.

ظاهراً چون وچرایی برایم باقی نگذاشته بود. خب البته حق هم داشت.

من تا حالا شصت و سه میلیون تومان را باهم یک‌جا ندیده بودم، آن وقت

به‌خاطر یک فراموش‌کاری احمقانه، زیانی معادل همچین مبلغ هنگفتی

به شرکت وارد کرده بودم.

— اگه نتونستم، چی؟

— باید بتونی!

چقدر آن لحظه سنگ‌دل و بی‌منطق به نظر می‌رسید. با قیافه‌ای

کم‌وبیش ناگزیر و تسلیم گفتم:

— هر چند مطمئن نیستم از پیشش بر پیام، اما سعیم رو می‌کنم؛ فقط...

می‌تونم بعد از تعطیلی چند ساعت بیشتر تو شرکت بمونم... برای تایپ؟

فکر نمی‌کردم با این درخواستم موافقت کند، اما کرد.

— اوکی! اما حق نداری حتی یک صفحه‌ش رو با خودت از شرکت

بیرون ببری.

و من بی‌توجه به گوشزد سفت‌وسختش فکرم جای دیگری داشت

می‌پلکید. حالا که می‌توانستم چند ساعتی بیشتر توی شرکت بمانم،

شاید حتی می‌شد اصلاً از شرکت خارج نشوم و تا صبح بمانم همان جا؛

دست‌کم تا روشن شدن وضعیتم که نمی‌دانستم باید کجا بروم و شب را

کجا سر کنم.

دوباره با کف دستش روی میز زد و حواسم را پرت کرد. این فکر مثل نوری در دل تاریکی بود و داشت به من قوت قلب می داد.

— شنیدی چی گفتم؟

و من بدون اینکه حرف‌های اخیرش را شنیده باشم، به خودم آمدم و گفتم:

— بله. چشم...

در امتداد نگاه نافذی به من دستور داد:

— به پیمان بگو بیاد بالا. لیست نمایندگی‌های فروش کاغذ چین و مالزی رو هم با خودش بیاره.

و قبل از اینکه وارد اتاقش شود، دستور دیگری صادر کرد.

— دوتا قهوه هم برامون درست کن.

«چشم» گفتم و بعد مستأصل پشت میز نشستیم. دلم نمی‌خواست به آن دست‌نوشته‌ی بدخط کذایی فکر کنم. به‌قدر کافی حالم گرفته بود. شماره‌ی داخلی را گرفتم. منشی پیراسته گفته بود او توی فروشگاه است و به‌محض اینکه به اتاقش برگشت، خبرم می‌کند.

کشور را باز کردم که سی‌دی را بگذارم. چشمم به نامه‌ی مربوطه افتاد که باید ایمیلش می‌کردم و یادم رفته بود. بالای نامه کارت بیزینس شکلی سنجاق شده بود که مربوط به بازرگانی کاغذ پاپیروس بود. شماره‌ی مدیر که به اسم آقای منا چوپرا بود، توجهم را به خودش جلب کرد.

چند درصد امکان داشت تماس مرا پاسخ‌گو باشد و احتمالاً بتوانم با عذر و تقصیر، نظرش را برای تمدید ارسال ایمیل انتشارات عوض کنم؟

«خدایا! کمکم می‌کنی؟ یه کم... فقط یه کم بهم لطف کنی، حله.

خواهش می‌کنم!»

و بعد از کشیدن چند نفس عمیق و مسلط شدن بر اعصاب تهیج شده‌ام
گوشی را برداشتم و شماره‌ی موردنظر را گرفتم.

آن تماس تلفنی باعث شد بفهمم هندی‌ها زبان انگلیسی خاص
خودشان را دارند که به‌سختی قابل‌فهم بود. یعنی شاه‌رخ‌خان و
سلمان‌خان و کاجول هم با همین لهجه‌ی وحشتناک انگلیسی خاص
حرف می‌زدند!؟

و یک چیز دیگر هم از هندی‌ها دستگیرم شد، اینکه قلب رئوفی دارند و
به‌خصوص در مقابل خانم‌ها از انعطاف‌پذیری بیشتری برخوردارند.

بحث‌شان داغ بود و در حال بررسی قیمت‌های کمپانی‌های
موردنظرشان بودند. تأکید رئیس روی کیفیت کاغذ مالزی بود و آقای
پیراسته روی قیمت مناسب‌تر کاغذ چینی نظر مساعد داشت.

همین که من رفتم تو، رئیس با کنایه گفت:

— اگه اهمال کاری بعضی‌ها نبود، می‌تونستیم کاغذ باکیفیتی رو با

تخفیف خوبی از پاپیروس خریداری کنیم.

نگاهمان لحظه‌ای باهم تلاقی شد. چقدر حق‌به‌جانب به نظر می‌رسید و

از اینکه با شرمندگی سرم را نینداخته بودم پایین متعجب بود! پیراسته

ضمن اینکه با تکان سر گفته‌هایش را تصدیق می‌کرد، گفت:

— سودمون در خرید واقعاً چشمگیر می‌شد... اما خب... همین حالام اگه

بدون واسطه بتونیم از چین یا مالزی کاغذ وارد کنیم، بازم نسبت به

بازار داخلی چندمیلیونی ارزون‌تر درمی‌آد برامون.

رئیس روان‌نویسش را پرت کرد روی کاغذ و صندلی‌اش را عقب کشید.

نمی‌دانم به چه معترض بود، اما لابد قیافه‌ی مرا که می‌دید، یاد

شصت‌وسه‌میلیون سودی می‌افتاد که از کَفَش پریده بود. من با ظاهری

خونسرد و بی‌اعتنا به حرف‌هایی که داشت میان‌شان ردوبدل می‌شد،

فنجان‌های قهوه را مقابل‌شان گذاشتم و بعد یک گوشه ایستادم.

نمی‌دانستم چطور باید خبر خوش مربوط به جلب موافقت مسئول

فروش بازرگانی پاپیروس را به آن‌ها بدهم که خودم از فرط خوشحالی

پس نیفتم. وقتی تعلق مرا در خروج از اتاق دیدند، نگاه حیران هر دو

روی من ثابت ماند.

— چیزی شده؟

با صدای رئیس به خودم آمدم و دیدم که در مرکز توجه هر دو نفرشان

هستم. کمی با دستپاچگی این‌پا و آن‌پا شدم. صدایم را صاف کردم و

گفتم:

— لازم نیست برای خرید کاغذ دنبال کمپانی دیگه‌ای بگردید.

نمی‌دانم حرف‌های من، گنگ و نامفهوم بود یا آن دو نفر خنگ تشریف داشتند.

— یعنی چی که لازم نیست؟

پیراسته با شگفتی این را از من پرسید و بعد نگاه سرگشته‌ای بین او و رئیس ردوبدل شد. با اعتمادبه‌نفسی که حالا داشت به سقف می‌رسید، لبخند پت‌وپه‌نی تحویل‌شان دادم و با کنترل هیجان‌ات در تن صدایم، شمرده و آرام گفتم:

— من با آقای منا چوپرا تلفنی حرف زدم و بابت تأخیر در ارسال ایمیل، هم توضیح دادم و هم عذرخواهی کردم... البته یه کمی هم پیازداغش رو زیاد کردم تا حرف‌هام تأثیرگذارتر باشه. گفتم که از قصور من بود و اگه چند ساعت تأخیر رو بر ما نبخشند، از کارم اخراج می‌شم.

و خیره به چهره‌ی مات و مبہوت رئیس، با لحن حق‌به‌جانبی داخل پرانتز
افزودم:

— خب البتہ دروغ ہم نگفتم. واقعاً داشتم اخراج می‌شدم.

و بعد لب‌ورچیدم و با آب‌وتاب بیشتری ادامه دادم:

— ایشون ہم دل‌شون سوخت و گفتن کہ می‌تونن ہمین یک بار رو

چشم‌پوشی کنن و بعد ازم خواستن کہ ایمیل رو بفرستم و سفارش

کردن کہ آقای مشیری فردا اول وقت برای پیگیری با ایشون تماس

بگیرن.

چقدر قیافه‌ی ہاج‌وواج‌شان تماشایی بود! هر دو در بہتی سنگین

فرورفتہ بودند. بہ نظر می‌رسید بہ جای اینکه سورپرایز شوند، بہ آن‌ها

شوک وارد شدہ است؛ آن قدر کہ تا چند لحظہ، هر دو در سکوت مطلق،

نگاهشان بر من ثابت باقی ماند. خدا را شکر که خودم هم پس نیفتاده

بودم. شق القمر کرده بودم. کسی نمی خواست از من تشکر کند؟

میان ماندن یا رفتن دودل مانده بودم که پیراسته ناباورانه گفت:

— واقعاً چطور تونستی نظرش رو برگردونی؟ این منا چوپرا آدم بدقلقیه

و هیچ جوری با آدم راه نمی آد... یک بار قبلاً سرهیچی اسم ما رو از تو

مزایده شون خط زد.

و نگاهی به سمت رئیس انداخت. انگار که می خواست گفته هایش را

تصدیق کند، اما او چیزی نگفت و به گستره ی سکوتش بیشتر دامن زد.

نگاه متعجبش حالا بفهمی نفهمی رنگ تحسین به خودش گرفته و

لبخند محوی هم نشسته بود روی لب هایش که او سرسختانه سعی

داشت آن را خنثی کند.

انتظار تقدیر و تشکر نداشتم. همین که خودم را از زیر دین سنگین شصت و سه میلیونی درآورده بودم، شکرگزار بودم و شادی و رضایت قلبی‌ام برایم بس بود.

تلفن زنگ خورد و من با گفتن: «با اجازه!» به سمت در رفتم و هنگام خروج از در شنیدم که پیراسته گفت:

— این دختر کارش محشر بود... خیلی خوب تونست گندکاریش رو جمع کنه. خوشم اومد...

انگار بلد نبود چطور باید از آدم تعریف کند. تمجیدش با سرکوفت قاتی شده بود؛ اما من به همین هم راضی بودم.

هرچه گوش‌هایم را تیز کردم، نشنیدم که رئیس در جوابش چیزی بگوید. از بس که قُذ و مغرور تشریف داشت، زورش می‌آد مثل همیار

اولش، صادقانه به کار بزرگی که من از پیش برآمده بودم، اعتراف کند.
یک کاره!

ساعت پنج عصر وقتی جمع و جور کرد بروم، آمد و مقابل میز ایستاد.
من داشتم ضمن تایپ، چای و بیسکویت می خوردم. او را که دیدم،
هول شدم و تکه‌ای از بیسکویت پرید توی گلویم. به سرفه که افتادم،
نگران شد، استکان چایم را برداشت و به سمتم گرفت.

— یه کم چای بخور...

با نگاهم از او تشکر کردم و استکان را از دستش گرفتم و چون داغ
نبود، سر کشیدم. سرفه‌ام که بند آمد، پرسید:

— خوبی؟

جوری که او گفت: «خوبی؟» معادل سؤال «زنده‌ای هنوز؟» بود. به
نشان بله سری تکان دادم و گفتم:

— خوبم... این بیسکویت‌ها مثل سیمان می‌مونه، تو دهن آدم سفت می‌شه و می‌ماسه.

— و البته جای ناهار رو هم نمی‌گیره.

این را به طعنه گفت و من با تعجب نگاهش کردم.

«از کجا می‌دانست امروز از ناهار خبری نبود؟! آها! کار آقای دوربین

مدار بسته است!»

بدون اینکه خودم را ببازم، شانهای بالا انداختم.

— این قدر سرم مشغول تایپ بود که وقت نکردم برم ناهار بگیرم واسه

خودم.

این چه بود که ته میشی چشماش چسبیده بود و داشت برق می‌زد؟

شبيه حس ترحم بود. یعنی باور کنم که دلش داشت به حالم

می‌سوخت؟

— حالا که اون مشکل رو خودت تونستی حلش کنی، لازم نیست.

لازم نیست چه؟! انگار جمله‌اش ناقص بود. حدقه‌ی چشمانم داشت به

مرز ترکیدن می‌رسید.

— یعنی تایپش نکنم؟ از تنبیهم منصرف شدید؟

شاید واکنش هیجانی‌ام کمی زیادی بود که او را نسبت به بخشش و

گذشت خودش به شک انداخت.

— نه... تنبیهت که سر جاشه؛ به‌هرحال، اهمال‌کاری کردی و دستور من

رو به‌موقع اجرا نکردی. لازم نیست پنج روزه اون رو تایپ کنی...

همچنان امیدوارانه به دهانش زل زده بودم که بگویند در همان مدت

زمان عادی خودت تایپ کن که با تحکم گفت:

— ده روزه تمومش کن!

و چون چهره‌ام درهم و لب‌هایم به نشان اعتراض و ناخشنودی آویزان
شد، پوزخندزنان گفت:

— ناشکر نباش. پنج روز بهت تخفیف دادم؛ یعنی الان فرصت دوبرابر
شده.

و نیشخند حرص درآوری تحویلم داد.

خدا را شکر که دستگاه شنودی، چیزی هنوز اختراع نشده بود که بشود
با آن حرف‌های دل آدم را شنید، و الا بعد از شنیدن آنچه آن لحظه از
دلم گذشته بود، بی‌بروبرگرد اخراجم می‌کرد.

به سختی توانستم علی‌بابا را قانع کنم که حالا حالاها کار دارم و بهتر

است که منتظر من نماند و خیالش را از این بابت که خودم قبل از

رفتن در را قفل می‌کنم، راحت کنم و بفرستمش برود.

ساعت هشت شب بعد از اینکه رفتم پایین، سروگوشی آب دادم و کارت

خروجم را زدم و بعد از صحبتی کوتاه با نگهبانی، پیچاندم و یواشکی

بدون اینکه جلب توجه کنم، دوباره به طبقه‌ی سوم برگشتم. در را قفل

کردم و همان جا پشت در چشمانم را بستم و دعا خواندم و از خدا

خواستم هرطور شده است، به خیر بگذراند؛ بعد خودم را دست خودش

سپردم و توانستم به همین راحتی آشوب دلم را فروبنشانم. همیشه گیر

سه پیچ که می‌افتادم، همین طوری به خدا رو می‌انداختم و از حق

نگذریم با همین استراتژیک ساده، او هم همیشه این طور وقت‌ها هوایم

را بیشتر داشت.

هرچند جلوی دوربین مداربسته‌ی آقای رئیس بودم، اما احتمال نداشت بدون اینکه مورد خاصی پیش آمده باشد، بخواهد فیلم ضبط شده را چک کند؛ پس می‌توانستم با خیال راحت به کارم برسم. چراغ‌های اضافی را خاموش کردم و نشستم پشت سیستم. دوساعت ونیم بی‌وقفه تایپ کردم. بیست صفحه‌ای شد. از این تندتر امکان نداشت بتوانم.

ظرف غذای پارمیدا توی یخچال مانده بود. امروز وقتی فهمید نوبت دندان پزشکی‌اش پیش افتاده و مجبور به رفتن زودهنگام از انتشارات است، موقع خداحافظی، با دست و دل بازی به من گفتم که می‌توانم ناهار او را میل کنم. من هم تشکر کردم و گفتم نیازی نیست و من به ناهار او دست نمی‌زنم؛ اما وقتی غول گرسنگی در معده‌ام بیدار شد و بی‌امان عربده کشید، به این نتیجه رسیدم که تعارف بیجایی کرده‌ام و بهتر است بیش از این خودم را گرسنه نگه ندارم.

غذای پارمیدا زرشک‌پلو با مرغ بود. روی اجاق گرم کردم و بعد همان جا توی آشپزخانه مشغول خوردن شدم. به خودش که نمی‌آمد آشپزی بلد باشد. دست‌پخت هر که بود، حرف نداشت.

از پایین سروصدایی نمی‌آمد. درهای فروشگاه کتاب، رأس ساعت ده شب بسته شده و حالا فقط قسمت نگهبانی مجتمع فعال بود.

بعد از شام، چای درست کردم و گوشی‌ام را گرفتم توی دستم. شاید خیلی احمقانه به نظر می‌رسید، اما منتظر بودم که نسرین با من تماس بگیرد یا حداقل بپرسد: «شب جایی رو داری بمونی ورپریده؟»

«با اینکه می‌دونست هیچ‌کس را تو این تهرون به این بزرگی ندارم که در چنین موقعیتی بهش پناه ببرم، هیچ تماسی با من نگرفت. یعنی یک لحظه هم دلش شور من رو نزد؟ آخه ناسلامتی دخترعموشم!»

دل‌م گرفته بود. هی چای پشت چای خوردم و به خودم دلداری دادم.

«بهش فکر نکن ماهی... تو کار اشتباهی نکردی... نسرين به زودی

خودش می‌فهمه که چقدر تند رفته و تو رو بی‌گناه از اونجا رونده... اما

حتی اگه از رفتارش پشیمون هم بشه، من دیگه به اون خونه

برنمی‌گردم... عمراً!»

توی تاریکی سالن، نور آبی‌رنگی که از آکواریوم منعکس می‌شد، جلوه‌ی

زیبایی داشت. مدتی به تماشای ماهی‌ها مشغول شدم و بعد خودم را به

پشت یکی از پنجره‌ها رساندم.

آن بیرون هنوز شلوغ و پرتدد بود و زندگی ادامه داشت. نمی‌دانم این

آدم‌ها چه از جان شهر و خیابان‌ها می‌خواستند که حتی شب هم

راحتش نمی‌گذاشتند!

می توانستم ساعت‌ها پشت همان پنجره بایستم و به رهگذران سواره و پیاده و قصه‌ی زندگی هر کدامشان فکر کنم و بعد با مرور زندگی خودم، به این نتیجه برسم که برای من هم فردا می‌تواند روز دیگری باشد؛ البته اگر کوهی از برگه‌ی تایپ‌نشده‌ی بدخط در انتظارم نبود و خواب و خستگی مفرط هم از سویی دیگر در کمینم ننشسته بود...

نزدیک صبح بود که بعد از چندین ساعت تایپ دیوانه‌وار، بالاخره خواب بر من غلبه کرد. حتی اگر مثل تام، توی کارتون تام‌وجری، برای بیدار ماندن، چوب‌کبریت هم می‌گذاشتم لای پلک‌هایم، فایده‌ای نداشت.

آلارم گوشی‌ام را روشن گذاشتم و بعد مانتوام را کندم و با همان شوار جین چسبان روی یکی از مبل‌های چرم دونفره خوابیدم. بالش نداشتم و مبل دونفره به من قد نمی‌داد، اما بالاخره یک جوری خودم را جاسازی کردم و همان لحظه که سرم به مبل رسید، از فرط خستگی بیهوش شدم و همین‌که سر ساعت هشت، آلارم گوشی‌ام یک بار به صدا درآمد،

مثل فنر از جا پریدم و بدون تنبلی، سریع لباس پوشیدم و بعد از اینکه رفتم کارت ساعت ورودی را زدم، دوباره برگشتم که بعد از خودن صبحانه‌ای اورژانسی، به سر کارم برگردم.

داشتم بساط صبحانه را جمع و جور می‌کردم که علی‌بابا وارد سالن شد. با دیدنم تعجب کرد و پرسید:

— تو کی اومدی باباجان!؟

سعی کردم عادی باشم و لبخندی خونسرد تحویلش بدهم. حتی اگر خیلی به نظر کسی مشکوک می‌آمدم، عمراً به عقل‌شان قد می‌داد که من شب را آنجا سر کرده‌ام.

— همین نیم ساعت پیش.

درحالی‌که داشت توی کابینت‌ها دنبال چیزی می‌گشت، با لحن ناصحانه‌ای گفت:

— کله‌ی سحر به‌جای اینکه تو رختخوابت باشی، پا می‌شی می‌آی سر

کار، فکر کردی چه خبره باباجان! با این اضافه‌کاری‌ها به هیچ‌جا

نمی‌رسی، جز اینکه عمر و جوونیت هدر بره.

پای سینک رفتم و مشغول شستن استکان و ظرف مربا شدم و به او

که از توی کابینت قوطی نسکافه‌ای برداشته بود و داشت با دقت آن را

بررسی می‌کرد، گفتم:

— کله‌ی سحر کجا بود علی‌بابا؟ ساعت نه شده دیگه. بعدشم من این

روزها کلی کار دارم... به‌خاطر اضافه‌کاریش نیست... دنبال چی هستی؟

— این آقاپیمان تا پاش برسه شرکت، از من نسکافه می‌خواد. نسکافه

پایین تموم شده. من یادم رفت دیروز برم خرید... حالا اینجا دوتا قوطی

هست. من یکیش رو می‌برم.

و همان قوطی توی دستش را نشانم داد. من هم شانه‌ای بالا انداختم؛
یعنی که به من چه. شما خودت صاحب اختیاری.

— امروز بچه‌ها می‌آن.

— کدوم بچه‌ها!؟

و با تعجب نگاهش کردم. او هم از اینکه من بی‌خبر بودم، متعجب بود.

— بچه‌هایی که از سمت انتشارات ما رفتن نمایشگاه بین‌المللی کتاب
روسیه و بعد آذربایجان.

— ای نمی‌دونستم.

و بعد از لختی سکوت، ادامه دادم:

— خوش به حال شون!

— آره والله. کیف دنیا رو می‌کنن. هم سیروس‌سیاحت رایگان، هم پاداش

آن‌چنانی. دیگه چی از این بهتر!؟

و بعد با لحن انتقادی و خرده‌گیری ادامه داد:

— همه‌شون عزیز کرده‌ها و نورچشمی‌های آقاپیمانن. گزینش‌شون با

آقاپیمانه آخه. هر دفعه همون‌ها می‌رن... البته یکی دو نمایشگاه

معروف‌تر رو آقاشرورین خودشون هم می‌رن، مثل نمایشگاه کتاب

فرانکفورت یا آمریکا. گزینش پرسنلین همراه، دیگه با خود رئیسه. یه

بار نشد بگن علی‌بابا تو هم پاشو با ما بیا. اقلأً یه چای که اونجا می‌تونن

به ما بدی.

نمی‌دانم این را به شوخی گفت یا واقعاً از رئیس همچین انتظاری داشت،

اما می‌توانستم حس و حال حسرت‌آمیزش را درک کنم. دل است دیگه،

گاهی دلش چیزهای نشد می‌خواهد. حرف حساب که حالی‌اش نیست.

وقتی داشت می‌رفت، بعد از کمی این‌پا و آن‌پا کردن گفت:

— از اون چای لاهیجانت داری یه کم به ما بدی؟

و من چقدر خودم را به زور نگه داشتم که به او و این درخواستش
نخندم و به یادش نیاورم که روز اول نسبت به چای لاهیجان مخصوص
من چه جبهه‌ای گرفته بود.

تمام روز با سردرد و گردن درد شدیدی دست‌وپنجه نرم کرده بودم.
کم‌کم داشت اشکم درمی‌آمد. پارمیدا دلش به حالم سوخت و گفت که
چند صفحه‌ای بدهم به او تا بتواند در تایپ کمکم کند؛ اما من قبول
نکردم. می‌ترسیدم رئیس از این تقلب خبردار شود و بعد لابد تنبیه
بزرگ‌تری انتظارم را می‌کشید.

آن روز رئیس به شرکت نیامده بود و آن‌طور که خانم صالحی می‌گفت،
برای یک سفر دوسه‌روزه‌ی تفریحی، رفته بودند ویلای شمال‌شان در

یکی از شهرک‌های معروف مثل قو. باید از این بابت خدا را شکر می‌کردم، چون کار زیادی نداشتم و می‌توانستم با خیال راحت، بیشتر مشغول تایپ شوم. هی تایپ پشت تایپ... بس که زل زده بودم به صفحه‌ی مانیتور، چشمانم با باغوری شده بود و همه‌جا را تار می‌دیدم. بچه‌هایی که از نمایشگاه کتاب روسیه و باکو برگشته بودند، شور و نشاط خاصی را با خود به انتشارات آورده بودند. با آب‌وتاب از خاطرات‌شان می‌گفتند و من و بقیه هم با حسرت گوش می‌کردیم و مثل علی‌بابا به حال خوش‌شان غبطه می‌خوردیم.

شب باز به همان ترفند توی شرکت ماندم. دلم می‌خواست وقت این را داشتم که سری به خانه‌ی نسرین بزنم و حداقل یک دست لباس راحتی برای خودم بردارم. با این شلوارجین که یک‌سره پایم بود، حس می‌کردم جریان خون در پاهایم کند می‌شود. شاید برای همین بود که مدام پاهایم خواب می‌رفت و به گزگز می‌افتاد.

از تماس نسرین کماکان خبری نبود. معلوم بود اصلاً دلش جوش مرا نمی‌زند و از اینکه رفتنم برگشتی نداشته، خشنود است. خب حق هم داشت. من نباشم، دیگر که می‌خواست شوهرش را از چنگش دریاورد؟ چه دزد شوهر بدبختی بودم من!

«ای خدا! اگر این تایپ لعنتی روی دوشم نبود، بعد از ظهرها می‌رفتم دنبال خوابگاهی، جایی برای اسکان موقت می‌گشتم تا بتوانم سر فرصت، پول و پوله‌ای جور کنم برای اجاره کردن یک خانه یا سوئیت کوچک. توی این گیرودار، جریمه شدنم چه بود؟!»

روز بعد، وقتی پارمیدا برای صرف ناهار با چند تن از بچه‌های دیگر راهی رستورانی در همان حوالی بود، از او خواستم اگر چشمش به

دست‌فروشی، چیزی افتاد، برایم یک دست لباس خواب یا تی‌شرت و شلوار راحتی خانه بخرد، چون خودم وقتش را پیدا نمی‌کنم. نه نیاورد و هر کاری کردم، اول از من پولی نگرفت و گفت اصلاً ببیند چیز به‌دردبخوری پیدا می‌کند، بعد.

چقدر شرمنده بودم از اینکه روز اول از روی ظاهر قضاوتش کرده بودم و خیال می‌کردم از این دخترهای لوس و مغرور و ادا و اطواریست که نمی‌شود به او گفت بالای چشمش ابروست. درحالی‌که کم‌کم داشت به من ثابت می‌کرد ذاتاً دختر مهربان و خوش‌قلبی است و من درموردش اشتباه فکر کرده بودم.

پارمیدا برایم یک دست بلوز و شلوار چیت گل‌منگلی خواب خریده بود. خودش می‌خندید و می‌گفت:

— خیلی بامزه اس! فکر کنم خیلی بهت بیاد... نیست توپری...

بلوزش جلو باز و آستین کوتاه بود. دور یقه و آستین‌های بلوز و لبه‌های شلوارش توردوزی شده بود. رنگ قرمز گوجه‌ای اش غالب دیگر رنگ‌ها بود.

— ای بابا! حالا بهم بیاد یا نه مهم نیست. می‌خوام باهاش یه خواب راحت داشته باشم.

پولش را هم به‌زور من ازم گرفت. نزدیک بود پای همه‌ی امام‌زاده‌ها را بکشم وسط تا بالاخره راضی شد.

آن شب بعد از تعطیلی شرکت و فروشگاه، وقتی خیالم از تک‌وتنها بودن خودم راحت شد، به حمام رفتم. حسابی بوی عرق گرفته بودم. خدا را شکر که توی سرویس بهداشتی شیک و بزرگ‌شان، فضای

کوچک یک متمرکعبی را برای دوش در نظر گرفته بودند، و الا باید می‌رفتم حمام عمومی.

همین را کم داشتم!

با تی شرت قبلی خودم را خشک کردم و بعد شستمش و گذاشتم روی صندلی مقابل فن کویل تا خشک شود. چقدر توی بلوز و شلواری که پارمیدا خریده بود، احساس راحتی می‌کردم و به جانش دعای خیر کردم!

تا ساعت شش صبح توانستم پشت سیستم دوام بیاورم و بعد همان جا سرم را روی میز گذاشتم فقط برای اینکه لحظه‌ای خستگی درکنم؛ اما از دستم دررفت و تا ساعت هشت صبح، در همان حالت خوابیدم و وقتی با صدای زنگ موبایلم کش و قوس‌کنان بیدار شدم، تقریباً کتف و گردنم خشک و منقبض شده بود و نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم؛

اما اجبار چیز بدی بود. وادارم کرده بود با همان بدحالی‌ام بلند شوم و خودم را جمع‌وجور کنم.

آن روز را هم به‌سختی پشت‌سر گذاشتم، اما تصمیم گرفتم وقت بیشتری را برای خواب و استراحتم در نظر بگیرم.

تقریباً چهارصد صفحه‌ای تایپ کرده بودم و می‌توانستم امیدوار باشم که بقیه را در مدت زمان باقی‌مانده به اتمام برسانم.

ظهر، وقتی برای برداشتن فایل از کشوی رئیس به اتاقش رفتم،

کاناپه‌ی بزرگ آبی‌رنگی که گوشه‌ی دنجی از اتاق در کنار شومینه قرار

داشت، چشمم را گرفت. به‌سمتش رفتم و به دیده‌ی خریدارانه‌ای

بررسی‌اش کردم و با خوشحالی به خودم گفتم: «وای نگاه کن

ماه‌سوخانوم! چه خوبه این... جون می‌ده واسه یه خواب عمیق و

راحت... یکی از این کوسن‌ها رو هم بنداز زیر سرت... چه خواب خوشی

بری امشب!»

ساعت دو نیمه شب بود که تصمیم گرفتم کار را تعطیل کنم و بخوابم، چون واقعاً داشتم از پا می افتادم. دوباره دوش گرفتم و بعد موهایم را باز نگه داشتم تا خشک شود.

هوای خنک و مطبوع اتاق لذت بخش بود، فقط یک پتو کم داشتم تا این خنکای روح بخش بیشتر به من بچسبد. با یکی دو کوسن زیر سرم را تنظیم کردم و دراز کشیدم. داشت کمی سردم می شد و مجبور شدم مانند او را بکشم روی خودم.

«خدا را شکر که می توانستم اینجا بمانم؛ و الا این چند شب را کجا باید سر می کردم؟»

دلهم می خواست با یک خواب طولانی، خستگی و بی خوابی این چند روز را یک جا از تنم بکشم بیرون.

داشتم خواب ننه‌مارجان را می‌دیدم.

با موهای حنایی‌رنگ و چادرشب رنگی به کمر بسته، هر دو توی باغ
زیتون بودیم. من دامنم را از زیتون پر کرده بودم و داشتم به زیتون
درشتی سق می‌زدم و او داشت برایم گیلگی می‌خواند. بعد نمی‌دانم چه
شد، سربه‌هوایی کردم و پایم گیر کرد به سنگی، ریشه‌ی گیاهی یا
چیزی و خوردم زمین و تمام زیتون‌هایم ریختند پایین. ننه‌مارجان زد
روی سرش و من داشتم از درد پایم ناله می‌کردم که دستی تکانم داد و
صدایم زد:

— خانم اعتمادی!

مطمئنم که این دیگر توی خواب نبود. ننه‌مارجان هیچ‌وقت به من
نمی‌گفت: «خانم اعتمادی!»؛ پس صدای که بود؟ بعد توی خواب
فهمیدم که یک چیزی این وسط غیرعادی است و باید همین حالا
چشمانم را باز کنم.

هراسان از خواب پریدم. نه از باغ زیتون خبری بود و نه از ننه‌مارجان و
دامن پر از زیتونم و نه پای زخمی‌ام.

تا خواستم به خودم بیایم، چشمم افتاد به یک جفت چشم میشی‌رنگ
بادامی که داشت با تحیر نگاهم می‌کرد.

«نکند این‌هم خواب باشد؟! از این جور اتفاق‌های عجیب توی خواب زیاد
می‌افتد. مثلاً دیدن ناگهانی رئیس توی باغ زیتون، وقتی که داشتم از
درد پایم بر خود می‌پیچیدم. ممکن است یکهو از متل قو سر از خواب
من درآورده باشد؛ اما نه. همان لحظه که از خواب بیدار شدم، فهمیدم
از باغ زیتون خبری نیست... پس... یعنی چه شده؟ ای خدا! نمی‌شود
همین حالا من را به خوابم برگردانی؟ جان من راه ندارد؟!»

— شما این ساعت، اینجا چه می‌کنی؟

کدام ساعت؟! دلم می خواست می پرسیدم: «اصلاً خودت اینجا چه

می کنی؟! مگر خبرت، متلقو تشریف نداشتی؟!»

از چشمانش داشت دو علامت سؤال گنده می زد بیرون. هنوز گیج و خواب آلود بودم و انگار خیلی متوجه نبودم که در چه موقعیتی گیر افتاده‌ام. نمی دانستم باید خودم را جمع و جور کنم یا در همان حالت دراز کشیده باقی بمانم.

— من ... من ... داشتم زیتون می چیدم.

— چی؟! زیتون می چیدی؟! زیتون کجا بود؟! خواب دیدی خیر باشه!

— اوه آره. راست می گین. داشتم خواب می دیدم... تو خواب داشتم با

ننه‌مارجانم زیتون می چیدم؛ بعد پام گیر کرد به چیزی خوردم زمین.

و نیم‌خیز شدم و به آن قسمت از پایم که توی خواب زخمی شده بود،

اشاره کردم.

— این پام. اووووف! چه زخمی هم برداشته بود. خوب شد بیدارم کردید.
داشتم از درد به خودم می پیچیدم.

جوری به من نگاه می کرد انگار یک دیوانه‌ی مشنگ به پستش خورده
بود که داشت به زبان بیگانگان حرف می زد و او از حرفهایش چیزی
سردر نمی آورد.

— همین حالا به من بگو این وقت صبح، تو اتاق من چه کار می کنی؟!
حرفهایش کلمه به کلمه اوج گرفته بود و به کلمه‌ی آخر که رسید،
شکل یک فریاد شد. از ترس رُب ورُبم را گم کرده بودم. این وقت صبح؟!
وای مگر ساعت چند بود؟! ای خدا! چرا ساعت زنگ نخورد؟ چرا
نشنیدم؟

سکوت من دیوانه ترش کرد و تشرزان گفت:

— با شمام! مثل احمق‌ها به من نگاه نکن. جواب من رو بده.

آب دهانم را به‌زورت قورت دادم و من‌من‌کنان گفتم:

— خب او مدم سر کار...

— با این ریخت و قیافه!؟

و به لباس خواب گل‌منگلی‌ام اشاره کرد و دندان به‌هم سایید.

خب معلوم بود که کسی با لباس خواب سر کار نمی‌رفت. تازه خبر از

موهای انگوری ژولیده‌ام نداشتم که پف کرده بود دور سرم. فکر می‌کنم

خواندن نماز وحشت را بر او واجب کرده بودم.

چه جوابی داشتم به او بدهم؟ که دختر عموی شکاکم، مرا به اتهام دام

پهن کردن برای شوهر عزیزش، از خانه انداخته است بیرون و چون

جایی را نداشتم، مجبور شدم توی دفتر انتشارات بمانم!؟

رد چشمانش را که داشت روی لباسم دودو می‌زد، گرفتم و به یقه‌ی
لباسم رسیدم. دیدم دوتا از دکمه‌های بالای بلوزم باز مانده و لباس زیر
قرمز و غیره و غیره از آن پیدا است!

«در قابلمه بازه، حیای گربه کجا رفته؟! چی ببخشید! در دیگ، حالا
هرچی!»

او که از رو نرفت. زودی یقه‌ام را جمع کردم و معذب و خجالت‌زده
گفتم:

— می‌شه روتون رو بگیرید اون‌ور تا من لباسم رو بپوشم؟

ابروانش تابی برداشت و چشمانش گشادتر شد. انگار حرف عجیبی زده
بودم. خب چرا نمی‌رفت رد کارش و مثل مأمور ایستاده بود بالای سرم؟
! مگر نمی‌دید توی چه وضعی هستم!؟

«آخ ماهسو... ماهسو! گند بزمن به این شانست. حالا نمی شد به این
زودی از سفر شمال برنگردی؟! حالا که برگشتی، کله صبحی شبیخون
زدی دفتر نشر که چی؟! راستی چرا کسی به من نمی گفت ساعت
چنده؟!»

ساعت اتاق رئیس هم از این دکوری های فانتری و عجیب و غریب بود و
من در وضعیت هوشیاری نرمالی نبودم که بتوانم از پس خواندنش
بربیایم.

همان طور که من داشتم توی دل با خودم حرف می زدم، او هم داشت
برو بر نگاهم می کرد؛ مثل کسی که رفته بود باغ وحش و داشت حرکات
عجیب و بامزه ی یک میمون را تماشا می کرد.

وقتی دیدم به درخواستم توجهی ندارد، صرفاً جهت تلنگر زدن به او
پرسیدم:

— می‌شه مانتوم رو بیوشم؟

و سعی کردم تا جایی که می‌شود، لحنم مظلومانه و حالت نگاهم از نگاه گربه‌ی زبان‌بسته‌ی توی کارتون شِرک، چیزی کم نداشته باشد.

سرتاپایم را با نگاهی پرتمسخر برانداز کرد و بعد پوزخندزنان گفت:

— نه پس با این بلوز و پیژامه‌ی گل‌گل‌یت بگرد و راحت باش!

بعد خم شد مانتوام را که افتاده بود روی زمین، برداشت و پرت کرد سمتم.

— زود باش لباست رو بیوش و بیا بیرون. باید برام توضیح بدی اینجا

چه خبره! امیدوارم توضیح قانع‌کننده‌ای داشته باشی!

با لحنی پرتحکم این را گفت و بعد در امتداد نگاه سنگینی به من، با

گام‌های بلند و شتاب‌زده از اتاق بیرون رفت.

— خب؟

دو ساعت برایش فک زده و از گرفتاری‌ها و مشکلاتی که به خاطر یک سوء تفاهم احمقانه برایش رقم خورده بود، گفته و از بی‌خانمانی موقت و دربه‌دوری‌ام نالیده بودم و آخرش فقط گفته بود خب؛ اصلاً انگار نه انگار که داشتم از غصه‌ها و رنج‌هایم می‌گفتم.

راست است که می‌گویند: «سواره خبر از پیاده ندارد و دارا خبر از ندارد.»
نامیدانه گفتم:

— خب دیگه، همین.

روی مبل چرم دونفره با ژست خاصی نشسته بود. کت و شلوار سرمه‌ای
تنش بود با پیراهن سفید. رنگ جلیقه و کراوات و کفش شیری‌رنگش را
باهم ست کرده بود.

نگاه او به سمت موهایم رفت و دست من به سمت شالم. کپه‌ی فرفری و
ژولیده‌ی موهایم تمام از گوشه‌وکنار شالم زده بود بیرون. نگاهش از
روی تمام اجزای صورتم گذشت و روی سینه‌ام ثابت ماند. دستم
بی‌اختیار به روی یقه‌ام کشیده شد. نه خدا را شکر دکمه‌های مانتوام را
تا گلو بسته بودم. حالا چشمانش افتاده بود پایین، روی پیژامه‌ی
گل‌منگلی‌ام.

با دستم دیگر نمی‌شد برای آن کاری کرد. خجالت‌زده گفتم:

— ببخشید یادم رفت عوضش کنم... بس که هول شدم...

نگاهش را از انتهای پاچه‌های پیژامه‌ام بالا کشید و صاف انداخت توی
چشمانم. تا کمی رنگ‌به‌رنگ شدم و دست‌وپایم را گم کردم، دوباره
گفت:

— خب؟

«خب و کوفت! خب و درد! خب و حناق! خب و...»

— خب... خب... همین دیگه!

و تا جایی که می‌شد، نیشم را باز گذاشتم و زل زدم توی چشمانش.
بی‌حوصله گفت:

— خب حالا من چی کار کنم؟ انتظار که نداری پیام بین شما و

دختر عموت اشمش چی بود؟ نسیم؟

— نسیرین...

— همون نسرین خانم پادرمیونی کنم!

— نه من همچین انتظاری ندارم.

— پس چی؟

— هیچی، فقط می‌خوام یه کم من رو درک کنید... فقط تا وقتی که بگردم یه اتاقی، خونه‌ای، چیزی برای خودم جور کنم... البته اگه براتون راه داره.

— خیر.

دوباره با یکی از همان خیره‌های غلیظ و لعنتی خودش محکم زده بود
توی برجکم.

«حیف که خیلی جوونی، و الا می‌گفتم خیر نبینی با این خیره‌ها!»

دستش را روی زانوانش مشت کرد و کمی بعد با قاطعیت افزود:

— راه نداره!

و بعد وقتی فهمید با سیطره‌ی چشمان پرنفوذش به قدر کافی کرک و پرم را ریخته است، مرا به باد شلاق ملامتش گرفت.

— خیلی اشتباه کردی که این چند شب هم موندی اینجا... اصلاً حق چنین کاری رو نداشتی. اینجا دفتر انتشاراته، خونه‌ی خاله که نیست.

می‌دونی اگه حادثه‌ای پیش می‌اومد و اتفاقی برات می‌افتاد، چی می‌شد؟... مسئولیتش مستقیم پای من بود... همه‌ی دردسرهاش... چرا

من باید پاسخ‌گوی کار نسنجیده‌ی شما باشم؟! جایی برای موندن

نداری، مشکل خودته. من وظیفه‌ای در قبال تأمین مسکن کارمندام

ندارم؛ به‌خصوص کارمندی که با بی‌فکریش، ممکنه برام دردسرساز

بشه. اگه می‌شد، زیر این اشتباه بزرگت یه خط قرمز می‌کشیدم تا یادت

نره فقط گرفتن غلط‌املائی از این و اون، هنر نیست. هنر واقعی وقتی

که بتونی در موقعیت‌های حساس، سنجیده فکر کنی و رفتارت عقلانی

باشه.

لحنش نیش‌دار و گزنده بود. حتی اگر خیلی هم حق داشت،
می‌توانست با زبان ملایم‌تری به من تفهیم کند، نه که این‌طوری
بی‌رحمانه بچزاندم و اشکم را در بیاورد.

دل‌م به حال خودم می‌سوخت. به چه روزی افتاده بودم! اگر برای یک بار
در طی آن مدت، از آمدنم به تهران پشیمان شده بودم، همان لحظه
بود.

سرم را تا روی سینه‌ام پایین کشیدم و آرام و غم‌زده لب زدم:
— بله حق با شماست... من اشتباه کردم، ولی... راه دیگه‌ای نداشتم...

و با جیرجیر ضعیف‌تری ادامه دادم:

— ببخشید...

تا چند لحظه‌ی بعد، هر دو ساکت ماندیم و چیزی نگفتیم. او به من خیره ماند و من به نوک کفش‌هایم؛ بعد در انتهای آن سکوت کش‌دار و سنگین، با صدای آرام‌تری که بوی جنگ و دعوا نمی‌داد، گفت:

— حالا برو برام یه چای درست کن.

و من چاره‌ای جز اطاعت امر نداشتم.

— بله چشم.

و تا آمدم به سمت آشپزخانه بروم، تذکر داد:

— ولی قبلش اون شلوار مسخره‌ت رو عوض کن. دفتر نشره اینجا،

سیرک که نیست!

توی دلم غرولندی کردم و از آنجا که صدا و دلم باهم هماهنگ نبودند،

گفتم:

— چشم.

آلارم گوشی‌ام تازه به صدا درآمده بود.

«یعنی ساعت تازه هشت شده بود؟ مرا باش که فکر می‌کردم صدای

زنگش را نشنیده‌ام... از شانس بد من بود که امروز به سرش زد صبح

خروس‌خوان راهی دفتر نشر شود یا گاهی عادتش بود و ترجیح می‌داد

به دور از قیل‌و‌قال همیشگی صبح زود با خودش خلوت کند؟!»

نگاهم را از او دزدیدم و به سرعت از مقابلش جیم شدم. کمی بعد او هم

به اتاق خودش رفت.

چای آماده کرده بودم و به اتاقش بردم. با ورود من به اتاق، کتاب

مقابلش را بست. مطمئن بودم کله‌ی سحری پا نشده بود بیاید دفتر که

فقط کتاب بخواند.

نگاهی به سینی چای انداخت و گفت:

— چای خالی فقط؟

«پس فکر کردی چی؟! نکنه انتظار داشت چون براش چای گیلانی

درست می‌کنم، نون محلی هم بلد باشم بپزم. حالا گیریم که بلد بودم،

تنورمون کجا بود؟!»

و با لحن خودش توی ذهنم ادامه دادم: «اینجا دفتر انتشاراته، نه

خونه‌ی کوکب خانوم!»

سینی را روی میز گذاشتم و با تردید پرسیدم:

— بیسکویت میل دارید؟

با اکراه گفت:

— نه.

و اخم‌هایش را درهم کشید.

— صبحونه نخوردم.

دلم می خواست رئیسم نبود و من راحت توی چشمانش زل می زدم و

می گفتم: «خب به من چه!»

هر دو آرنجش را تکیه داد به میز و بعد سرش را میان دست هایش

گرفت.

— می خواین براتون صبحونه آماده کنم؟

پیشنهاد من فقط در حد تعارف بود. می دانستم صبحانه‌ی ساده و

کارمندی اینجا، درخور شأن ایشان نیست. در همان حالت دمغی که

به خود گرفته بود، نیم‌نگاهی روانه‌ام کرد.

— نه. می‌رم بیرون صبحونه می‌خورم.

خوب شد شانه بالا زدن غیرارادی مرا ندید، و الا حتماً از دستم

عصبانی‌تر می‌شد. با گفتن:

— هر جور میل تونه.

گامی به عقب برداشتم و بعد از اتاق بیرون رفتم. باید سریع صبحانه‌ام را می‌خوردم و بعد به سر کارم برمی‌گشتم. دلم نمی‌خواست به آوارگی‌ام فکر کنم.

تا شب فرصت زیاد بود. فوقش می‌رفتم دست‌بوس نسرين و با خواهش و تمنا از او می‌خواستم که اجازه بدهد چند روزی را توی زیرزمین سر کنم تا بتوانم با جور کردن پول و پله‌ای، سقفی مطمئن برای خودم دست‌وپا کنم. مجبور بود که قبول کند؛ می‌خواست دخترعموی من نباشد. والله تحفه!

داشتم لای نان‌بربری‌ای که از توی یخچال درآورده و گرمش کرده بودم، پنیر می‌پیچیدم که سایه‌ای افتاد دم در. خب جز رئیس چه کسی می‌توانست باشد؛ هیچکی!

به احترامش از جا بلند شدم. نگاهی به چای شیرین و نان و پنیر روی
میز انداخت و بعد نگاهی به ساعتش. نمی دانم چه شد که یکهو به
سرش زد و گفت:

— برای منم نون و پنیر هست، یه لقمه بگیرم؟

نمی دانم خوشحال شده بودم، ذوق کرده بودم یا چه. همین طور با فکی
افتاده محو و مات داشتم نگاهش می کردم. معلوم نبود اگر او مرا به
خودم نمی آورد تا کی در همین حالت ها جو واجم باقی می ماندم.

— نگفتی... چیزی هست یا نه؟

— بله. هست...

و به سمت یخچال رفتم.

— الان براتون نون گرم می کنم...

از توی نایلون، تکه ای نان بربری بیرون آوردم.

— نونش تازه نیست. مال دیروزه...

رفتم سمت ماکروویو و همچنان ادامه دادم:

— چای شیرین می خورین دیگه؟

بعد از تنظیمات مربوط به گرم کردن، دکمه‌ی استارت را زدم و باز

ادامه دادم:

— پنیرمون از این فله‌ای‌هاست، ولی خیلی خوش خوراکه و طعم خوبی

داره.

دوباره رفتم سمت یخچال و ظرف پنیر را درآوردم.

— خودم چند روز پیش رفتم خریدم. اون موقع که هنوز تنبیهم نکرده

بودید برای تایپ، وقت به‌اندازه‌ی کافی داشتم که به کارهای متفرقه

برسم...

با چنگال تکه‌ای پنیر درآوردم.

— فقط پنیر خالی داریم. از گردو خبری نیست...

بعد از گفتن این جمله، لبخندزنان به طرفش برگشتم و از روی شانه نگاهش کردم. به چهارچوب در تکیه زده بود و داشت کارهای مرا دنبال می‌کرد. در همین حین، من هم میز صبحانه را آماده کردم. بعد از اینکه شکرپاش را کنار استکان چایش گذاشتم، با اشاره‌ی دستم به او تعارف کردم.

— بفرمایید... اینم صبحونه.

نمی‌دانم واقعاً لبخند زده بود یا من توهمی شده بودم. آمد و پشت میز نشست و وقتی مرا آن‌سوی میز مردد دید، گفت:

— خودت هم بشین. صبحونه‌ت نصفه‌نیمه موند.

دیگران را نمی‌دانم، ولی من به همین راحتی این فرصت طلایی را از دست نمی‌دادم و البته که با کمال میل قبول می‌کردم او را در صرف این صبحانه‌ی ساده همراهی کنم.

به جز یک بار که از من خواست چای دیگری برایش بریزم، کلامی میانمان ردوبدل نشد، اما اعتراف می‌کنم که آن روز صبح یکی از هیجان‌انگیزترین لحظه‌های عمرم را تجربه کردم.

هرچقدر لقمه‌ی اول را بی‌اشتها خورد، لقمه‌های بعدی را با ولع بیشتری بلعید. ظاهراً چای شیرین هم به او خیلی چسبیده بود که آخرش گفت:
— یادم نمی‌آد آخرین بار کی چای شیرین خوردم.

موقع جمع کردن میز گفتم:

— ببخشید که صبحونه‌ی لاکچری‌ای نبود.

— اما چسبید.

و همین‌که با تعجب نگاهش کردم، صورتش را با لبخند شکوفایی که بر لب داشت، از من دزدید.

تا شروع ساعت اداری، آنجا را جمع‌وجور کردم و بعد رفتم سرقت کارم و کسی هم نفهمید من و رئیس آن روز سر یک میز صبحانه خورده‌ایم. عصر همان روز هم با پیشنهاد شگفت‌انگیز و غیرمنتظره‌اش حسابی سورپرایزم کرد.

— من با پیمان حرف زدم. قبول کرد کلید آپارتمان خالیش رو در اختیار بذاره که چند روزی بمونی اونجا تا یکی دو هفته‌ای بتونی جای مناسبی برای خودت پیدا کنی.

کی گفته بود تمام رئیس‌ها سنگ‌دل و بداخلاق‌اند و همه‌ی داراها از ندارها بی‌خبر؟!!

رئیس من مهربانی و خوش قلبی‌اش را توی جلد سرسخت ظاهری
خودش قایم کرده بود و به‌وقتش از خزانه‌ی مهر و عطوفتش بذل و
بخشش می‌کرد... و من چه خوش‌شانس بودم که او رئیسم بود!

کاش قانون محرمیت بند و تبصره‌ای، چیزی داشت که بشود این جور
وقت‌ها آدم کسی را که به او محبت کرده، فارغ از محرم و نامحرم
بودن‌ها، خالصانه ببوسد... بوسه‌ی تقدیر و تشکر.

اگر چنین قانونی بود، من همان لحظه از گردنش آویزان بودم...

آپارتمان آقای پیراسته در یکی از خیابان‌های نزدیک ایستگاه متروی
قلهک، واقع در طبقه‌ی ششم یک مجتمع مسکونی چهارده‌واحدی قرار

داشت؛ واحد دوازده. به خاطر نزدیکی به ایستگاه مترو برای من نابلد،
دسترسی آسانی داشت. حالا انگار قرار بود اسکانم دائمی باشد که
داشتم دلم را به همین خوش می‌کردم.

روز اول خود پیراسته با ماشینش مرا به مقصد رساند و این‌طور که من از
حرف‌های جسته‌و‌گریخته‌اش فهمیدم، ظاهراً آپارتمان مجردی‌اش بود و
گهگاهی با دوستانش آنجا دور هم جمع می‌شدند و خوش می‌گذرانند
و من هزار بار از او به خاطر سخاوتمندی‌اش تشکر کردم و او هر بار
لبخند زد و گفت که کار خاصی نمی‌کند.

آپارتمان لوکس و بزرگی هم بود؛ با مبلمان اسپرت و چیدمانی فانتزی
در ترکیبی از رنگ‌های سفید و قرمز. انگار به قصد خرید آمده بودم که
تمام گوشه‌وکنار خانه را با حوصله نشانم داد و گفت که می‌توانم توی
اتاق خواب کوچک‌تر بخوابم که تختش یک نفره است. توی دلم گفتم:

«محاله روی اون تخت‌ها که معلوم نیست کی روش چی کار کرده،

بخوابم.»

در همان بدو ورود، یک کاناپه‌ی شکیل و زیبای سفید را که پای یکی از پنجره‌های قدی قرار داشت، برای خوابم نشان کرده بودم. گفت که توی یخچال همه‌چیز هست و می‌توانم از هرچه می‌خواهم، استفاده کنم و بعد شوخی یا جدی افزود:

— تعارف نکن، چون می‌زنم پای حساب و بعد به حسابداری می‌گم از حقوق کم کنن.

حالا نمی‌دانم چرا نمی‌رفت! خسته شده بودم از بس مرا دور خانه‌اش طواف داده بود. هر چند وقت یک بار، از زور خستگی، به سرم می‌زد توی چشمانش نگاه کنم و بگویم: «زود باش برو دیگه. آه... چقدر

حوصله داری! باشه حالا فهمیدم این خونه مال توئه و اینجاش این جوهره
و اونجاش اون جوهره... خیلی لطف کردی درحقم که می‌داری از خونه و
امکاناتش استفاده کنم؛ ولی این دلیل نمی‌شه همین جور من رو سرپا
نگه داری و فک بزنی و منم زورکی گوش واستم... خسته‌م، خسته،
می‌فهمی؟!... حالا خستگی بماند، آمپر مثانه‌ام هم چسبیده و در حال
انفجاره.»

بالاخره بعد از اینکه نیم ساعت تمام وقت خودش و من را باهم گرفت،
کم‌کم راضی به رفتن شد، اما هنوز داشت پای رفتنش لنگ می‌زد. یک‌هوا
یادش می‌آمد گاز را چک کند. جعبه‌ی تقسیم برق خانه را نشانم بدهد.
کنترل تلویزیون و کولر را دم دستم بگذارد و غیره و غیره...
اوووف! انگار قسم خورده بود کاری کند که عطای خانه‌اش را به لقایش
بخشم و بگویم: «خیرش رو ببینی، نخواستم اصلاً!»

اما زکی... عمراً از خیر خانه‌اش نمی‌گذشتم... و الا باید می‌رفتم
منت کش نسرين بی‌معرفت می‌شدم که هنوز یک تماس ناقابل با من
نگرفته بود.

وقتی خیالش از اینکه دیگر چیزی برای توضیح دادن به من نمانده
است، راحت شد، با گفتن:

— امیدوارم اینجا راحت باشی!

گامی به سمت در برداشت. نفس راحتی را نگه داشته بودم که خیالم
وقتی از رفتنش آسوده شد، بدهم بیرون.

— هر موقع کاری، چیزی پیش اومد، به سرایدار یا زنش بگو.

شماره‌هاشون رو زدم به در یخچال.

به سختی توانستم کلافگی ام را زیر پوشش یک لبخند مسخره کاور کنم

و بگویم:

— بله نشونم دادید.

— یا با من تماس بگیر؛ به هر حال، اینجا رو خونه‌ی خودت بدون.

به جای اینکه چیزی بگویم که باز بخواهد جوابم را بدهد، فقط نیشم را

باز نگه داشتم. انگار یادش آمد چیزی را جا گذاشته است که گفت:

— من موبایلم رو اینجا درآوردم؟

و با دستش یکی از جیب‌هایش را بررسی کرد. چشمانش براق شد.

— آ نه اینجاست... تو این یکی جیبمه.

بس که برای رفتنش عجله داشتم، به زور جلوی خودم را گرفته بودم

که دست من جلوتر از او به سمت دستگیره‌ی در کشیده نشود. مثانه‌ی

بی شعورم دیگر به حالت تهدید آمیزی افتاده بود و داشت برایم
خطونشان می کشید: «یا می ری توالت یا همین جا می ریزم!»

— خب دیگه، کاری با من نداری؟

چرا باید کاری می کرد که من دلم بخواهد همین حالا در خانه را باز
کنم و او را از خانه ی خودش پرت کنم بیرون؟! واقعاً شأن اجتماعی اش
کجا رفته بود؟!

از زیر دندان های به هم قفل شده ام غریدم:

— می شه بری؟!

— جان؟!

نمی دانم نشنید یا شنید و باور نداشت. چشمان گردشده و متعجبش

مشکوک می زد. به زور توانستم بخندم و بگویم:

— من چیزی نگفتم... صدای شکمم بود...

حس می کردم شکمم دارد چپ چپ نگاهم می کند و به من غر می زند که: «چرا کم می آری، از من مایه می ذاری؟! چند روزه فقط چای و یه تیکه نون خالی تحویلم دادی، من چیزی گفتم اصلاً؟!»

دستگیره‌ی در را پایین کشید و در امتداد نگاه دوستانه‌ای به من، خداحافظی کرد و پایش را از در بیرون گذاشت. باورم نمی شد واقعاً رفته باشد. یعنی باید به چشمان خودم اعتماد می کردم؟ علی رغم نیاز شدیدم به دست شویی، تا چند لحظه همان جا دم در ماندم تا از پایین رفتن آسانسور خیالم راحت شود... و بالاخره رفت که رفت.

در را بستم و با سرعت برق و باد خودم را به توالت رساندم. در آن شرایط، هیچی بدتر از این نیست که بفهمی یک توالت فرنگی در انتظارت است.

شاید اگر وقتی دیگر و در شرایط عادی بودم، قیافه می‌گرفتم که «آه

توالت‌فرنگی؟! عمراً اگه ازش استفاده کنم!»

اما در وضعیتی نبودم که حق انتخاب داشته باشم. مثانه‌ام دیگر با من

شوخی نداشت. چشمانم را بستم و غیره و غیره...

بعد از یک دوش آب ولرم، سریع وارد آشپزخانه‌ی فول‌فرنیش شدم.

«خدایا! یعنی زشت نیست من اسم بعضی از این چیزمیزا رو نمی‌دونم؟»

یعنی واقعاً از این همه چیز می‌شه تو آشپزی استفاده کرد؟»

یادم آشپزخانه‌ی ساده‌ی خانه‌ی ننه‌مارجان افتادم با کابینت‌های

سیمانی بدون در که روی خرت‌وپرت‌هایش پرده می‌کشیدیم؛ همراه

اجاق‌گازی دوشعله و سماورنفتی و یخچال کوچک و قدیمی فیلور و

قابلمه و ماهیتابه‌های رویی که تمام تجهیزاتمان بود. آن وقت ما با

همین مقدار امکانات چه دست‌پختی به هم می‌زدیم! یکی از قانون‌های

نانوشته‌ی زندگی‌ام به من می‌گفت: «وقتی کسی نیست از تو تعریف کند، کم نیار. خودت از خودت تعریف کن.»

من امتحان کرده بودم و خیلی جاها به من قوت قلب می‌داد.

از نان که خبری نبود. کاسه‌ای ماست ریختم و با یک نیمرو خالی خوردم و بعد ظرف‌ها را شستم. کتری برقی را زدم. از چای کیسه‌ای متنفر بودم، ولی آن شب غرغر دلم را نشنیده گرفتم و یک لیوان چای درست کردم. مزه‌ی آبرنگی می‌داد که داخلش یک شیشه عطر مشهد خالی کرده باشند.

از توی کم‌دیواری اتاق خواب دوم، بالش و پتویی مسافرتی درآوردم. درحالی که امیدوار بودم کسی تابه‌حال از آنها استفاده نکرده باشد، روی همان کاناپه‌ی دوست‌داشتنی ولو شدم. نمی‌دانم ساعت چند بود

که فارغ از قیل و قال دنیا و تمام دغدغه‌هایی که داشتم، مثل یک آدم بی‌عبار و ریلکس خوابم برد. به قول ننه‌مارجان فردا هم روز خدا بود.

— خانم اعتمادی!

داشتم قرارداد ترجمه‌ی جدید دکتر کرمانی را تنظیم می‌کردم که جزو وی‌آی‌پی نشر به حساب می‌آمد؛ با بندهای پرامتیاز بیشتر نسبت به نویسنده‌ها و مترجمان دیگر. با شنیدن صدای رئیس به خودم آمدم.

— بله!

انگار آن روز نسبت به روزهای دیگر، زودتر از دفتر عزم رفتن کرده بودم. خب البته چرایش به من ربطی نداشت، ولی خودمانیم چقدر این کت و شلوارهای که می‌پوشید، برازنده‌اش بود و من هر بار که می‌دیدمش

می‌گفتم: «این یکی از دیروزی بیشتر بهش می‌آد. این هلیا معلومه خیلی خرشانسه. نمی‌دونم تو زندگی قبلیش چه کار ثوابی کرده که پاداشش همچین آقای تمام‌کمالی شده. تازه مشکوک به اعتیاد و سقط‌جنین هم بوده خرشانس! وای ماهسو... خانم فضول‌باشی... به تو چه آخه؟ سرت تو کار خودت باشه. مرسی آه!»

— با من بیا بریم پایین. می‌خوام یه سر به فروشگاه بزنم.

«پس قصد رفتن نداشت؛ ولی آخه چرا من؟!»

نزدیک بود از فرط بیچارگی بزنم زیر گریه. یک‌عالمه کار ریخته بود روی سرم که هنوز فرصت رسیدگی پیدا نکرده بودم. خانم صالحی مرا زنده نمی‌گذاشت. تازه تایپ کوفتی هم مانده بود روی دستم...

«فروشگاه پیام که چی بشه؟! چرا امروز که جزو روزهای شلوغ

کاری‌مونه یکی از این پارمیداخانم کار نمی‌کشید؟! از زور بیکاری صبح

تا حالا سه بار رنگ لاکش را عوض کرده و حالا هم رفته بود پایین و
دل دوستان همکارش.»

— می‌شه من نیام؟

جوری حالت استفهام به خودش گرفت و گفت:

— بله؟

که من شک کردم نکند چیز دیگری گفته باشم. کمی دستپاچه شالم را
جلو و عقب بردم و من من کنان گفتم:

— هنوز قرارداد آقای کرمانی رو تنظیم نکردم. نامه‌ی مربوط به نشر

انگلیسی رو هم نزدم...

مثل وقت‌هایی که می‌خواست قدرت نفوذ و جاذبه‌ی خودش را بیشتر

به رخ مخاطبش بکشد، چشمانش را تنگ و باریک کرد و با صدای

محکم و دستوردهنده‌ای گفت:

— بجنب دیگه لفتش نده! من عجله دارم.

یعنی که کارهای عقب مانده‌ی تو به من مربوط نیست. حالا انگار من عجله نداشتم!

«چرا برای کسی مهم نبود دارم از این همه فشردگی کاری وامی زدم؟
چون رئیس نبودم؟! خدایا! من دلم می‌خواد برگردم به همون مؤسسه‌ی
فکسنی تایپ خودمون... نمی‌شه برم گردونی؟»

— خانم اعتمادی!

با ضربه‌ی محکمی که با مشتش به میز زد، هراسان از جا پریدم.

— بله!

لابد کسی به او گفته بود: «بعضی وقت‌ها هیچی نگو و فقط چشم‌غره
برو، کارت زودتر راه می‌افتد.»

من که از ترسم قالب تهی می‌کردم.

— چشم همین الان.

و سریع خودم را جمع و جور کردم و آن قدر از خودم شتاب زدگی به
خرج دادم که یادم رفت قرارداد نصفه نیمه‌ی تنظیم شده را سیو کنم.

بدشانسی بعلاوه‌ی خنگی، نتیجه‌اش می شد همین!

— وایای!

— چی شده؟

— سیو نکرده هارد رو خاموش کردم...

با تمسخر گفت:

— خسته نباشی!

توی چشمانش هم «خاک تو سرت کنن!» خاصی بود. آن قدر صبر
نداشت که به نک و ناله‌های من گوش کند. چند قدم بلند به سمت در
برداشت و در همان حال خطاب به من گفت:

— بیا تا آسانسور نرفت پایین.

حالا انگار داشتیم از یک پرواز مهم جا می ماندیم.

«یک آسانسور که بیشتر نیست. با دوتا دکمه‌ی بالا و پایین برمی گرده!»

پشت سرش غرولندکنان به راه افتادم. پای راستم یک جورهایی داشت

اذیتم می کرد. تا برسیم طبقه‌ی همکف، کمی سین جیم شدم.

— تو خونه‌ی پیمان مشکلی برات پیش نیومده؟

— نه خدا رو شکر.

— کی می‌ری دنبال خونه؟

— همین روزها می‌رم.

آسانسور ایستاد. خودش را کنار کشید تا اول من بروم بیرون. از این

حرکتش خوشم آمد؛ آن قدر که نیشم بسته نمی‌شد.

— از کارت تخفیف ویژه‌ت تا حالا استفاده کردی؟

و هم‌زمان به سلام و ادای احترام نگهبان با تکان سر جواب داد.
نمی‌دانم چرا واقعاً حس می‌کردم کفشم دارد پایم را می‌زند. با اینکه نو
نبود و به پوشیدنش عادت داشتم.

— نه هنوز.

و کمی خم شدم و انگشتم را پشت کفشم کشیدم.
نه واقعاً کفش فاقد شعورم داشت پایم را می‌زد و آن قسمت از پایم
داشت کم‌کم تاول می‌زد. با اینکه در حالت نرمالی نبودم، زبانم از کار
نایستاد.

— حالا فرصت زیاده. جریمه‌ی تایپیم که تموم بشه و خونه که پیدا
کردم، می‌آم خرید.

آن قدر در همان حالت کفشم را عقب و جلو کردم تا اینکه از پایم درآمد و باعث برهم خوردن تعادلم شد. داشتم در جایم لق می‌زدم و یک پا در هوا لی‌لی می‌کردم.

— چی کار می‌کنی؟

و بعد از نهبی که کشید، به آستینم چسبید و مرا محکم سر جایم نگه داشت و شاید از یک سقوط حتمی هم نجاتم داد. تا توانستم روی پاهایم ثابت باقی بمانم، دست‌هایم را به نشان تشکر روی هم گذاشتم و مقابل سینه‌ام گرفتم.

— مرسی.

یکی دیگر از آن چشم‌غره‌های معروفش را نثارم کرد و با لحنی کم‌وبیش عصبی گفت:

— بازیت گرفته؟!!

حالا بیا و درستش کن! کی از پس اخم‌های این آقا برمی‌آمد!

— نه به خدا... کفشم داشت پام رو می‌زد.

نکند پیش خودش خیال می‌کرد که دارم مثل چی دروغ می‌گویم!

— می‌خواین ببینید پام رو تا باور کنید من دروغ نمی‌گم؟

و پایم را کمی کشیدم جلو و خم شدم کمی پاچه‌ام را زدم بالا. تا

خواستم جای قرمزی و ورمش را نشانم بدهم، با رویی ترش کرده

گفت:

— لازم نیست.

و نگاه محتاطانه‌ای به دوروبرمان انداخت؛ بعد زل زد به دوربین.

«یعنی ممکن بود توی نگهبانی کسی حواسش به حرکات ما بوده باشد؟»

خب اصلاً بوده باشد... مگه چی کار کردیم؟!»

چشم از دوربین مداربسته برداشت. نگاهی به من کرد، نگاهی به کفش
توی دستم و نگاهی به لنگ درهوامانده‌ام؛ بعد سری به نشان نمی‌دانم
چی تکان داد. البته خوب می‌دانم به نشان تأسف بود، فقط خواستم به
روی خودم نیاورم. شاید آن قدر از نظر او ضایع و رقت‌انگیز می‌آمدم که
حتی دیگر لب به سرزنش من هم نگشود.

دوباره به راه افتاد و من هم کفشم را پوشیدم و دنبالش رفتم. جوری
داشت تند می‌رفت که انگار دلش نمی‌خواست من هرگز به او برسم.
نمی‌فهمیدم آن پایین دقیقاً چه کار مهمی دارد که مرا هم دنبال خودش
کشانده بود. امیدوار بودم حداقل خودش این را بداند!

بعدها فهمیدم این کار هفتگی‌اش است و یک ساعت در هفته برای
سرکشی به فروشگاهش می‌رود تا از نزدیک در جریان امور مربوط به
فروش قرار بگیرد. مرا هم لابد به‌عنوان سرخر با خودش برده بود.

نمی‌دانم شاید یک نوع ژست کاری رئیس‌مآبانه بود. بالاخره هرچه بود، خیر سرم یکی از همیارانش بودم.

داشتیم در طول و عرض فروشگاه قدم می‌زدیم و از کنار قفسه‌های شکیل و مرتب و منظم کتاب‌ها رد می‌شدیم. آقای میرسلیم، مدیر فروشگاه، هم که مرد میان‌سال، سیه‌چرده، حدوداً پنجاه ساله با قد متوسط و چاق و سری نیمه‌تاس بود، داشت کتاب‌های پرفروش ماه را برایش نام می‌برد و او هم با دقت به او گوش می‌داد.

نمی‌دانم از شانس من بود یا چی که هنگام عبور، تنهام خورده‌نخورده به یکی از فنس‌های کتاب‌های جیبی، باعث تکان شدیدش شد؛ طوری که من حالت تدافعی گرفتم و از ترس اینکه روی من نیفتد، خودم را کشیدم عقب. میرسلیم در یک اقدام به‌موقع، مانع سقوطش شد. بعد که خیالم از نیفتادنش راحت شد، با لحنی مظلومانه گفتم:

— چرا همچین شد؟ من کاریش نداشتم.

میرسلیم با ملایمت گفت:

— طوری نیست. این فنس‌ها عمرشون رو کردن و باید عوض بشن.

و بعد یکی از کارمندانش را صدا زد که درمورد آن فنس که همچنان با خطر ریزش همراه بود، مشورت کند.

«خب خدا رو شکر که تقصیر من نبود اقلأً. کرم از خودِ فنسه بود، نه

من. من واقعاً کاریش نداشتم؛ فقط یه‌نمه شاید نسیمم بهش خورده

باشه که...»

هنوز داشتم با خودم ورمی‌زدم که با شنیدن صدای نامفهومی از کنار دستم جا خوردم و با تعجب سرم را چرخاندم. رئیس با قیافه‌ی درهم و منقبضی داشت دندان‌قروچه می‌رفت و زیر لب چیزی پچ‌پچ می‌کرد.

— بله؟

خوب که گوش کردم، فهمیدم چه گفت.

— پات رو از رو کفش من بردار...

«یا خدا!... پای بی شعورم چرا حالیش نبود داره کجا فرودمی آد... حالا

هرچقدرم که من ترسیده باشم، اون باید یه ذره شعورش برسه که!

ناسلامتی پای یه انسانه، پای حیوون که نیست. پس چی می گن اشرف

مخلوقاتیم... یه نمه فرق که باید داشته باشیم!»

— ای وای ببخشید! ندیدم.

و نگاهم را از چهره‌ی غضبناک و عصبانی‌اش که دزدیدم، از آن بالا

صاف افتاد به نوک کثیف و لگدمال‌شده‌ی کفشش.

«باید بی بروبرگرد اسم یکی از مترادف‌های کلمه‌ی بدشانسی را بگذارند

ماهسو... تامام!»

با قیافه و لحنی شرمسار گوشه‌ی لبم را گزیدم.

— الان براتون پاکش می‌کنم.

و دستمالی از توی جیبم بیرون کشیدم و تا خم شدم، تشر زد:

— لازم نکرده!

و با نگاه کفری‌اش مثل بلدوزر از رویم رد شد. اعتراف می‌کنم حتی

نیمی از حرف‌های میرسلیم را هم نشنیدم.

«خب اصلاً مسائل مربوط به فروشگاه چه اهمیتی برای من داشت؟

عزیز من رو دنبال خودت راه انداختی که چی؟! هی... با شمام

رئیس!... ولی واقعاً خیلی زشت شد رفتم رو پاش. کفش نازنینش رو

بگو! امیدوارم خیلی گرون نخریده باشه. این میرسلیم چقدر پرچونه

است. چرا خسته نمی‌شه؟! یه کم از خیکت خجالت بکش خب! این قدر

داری ما رو دنبال خودت قدم رو این‌ور و اون‌ور می‌بری، یه وقت عرق‌سوز

نشی؟! حالا خوبه کفشم از بازی افتاد و دیگه پام رو نمی‌زد، و الا امروز پوستش کنده بود!»

واقعاً حوصله‌ام از دست حرف‌های ملال‌انگیزشان سر رفته بود. آن دو را به حال خود رها کردم و گذاشتم که مخ هم را تریت کنند. من هم چشمانم را پی تماشای کتاب‌های وزین روی قفسه‌های زیبای پیش رویم فرستادم. داشتیم وارد راهروی دیگری می‌شدیم که چشمم افتاد به یکی از کتاب‌های موردعلاقه‌ام توی یکی از قفسه‌های ردیف‌های بالا. مثل بچه‌ها ذوق‌زده شدم و وسط صحبت‌های میرسلیم و گوش دادن‌های رئیس، هیجان‌زده گفتم:

—!! این...

و با انگشتم به قفسه و کتاب موردنظرم اشاره کردم. میرسلیم و رئیس هر دو با حواسی پرت‌شده به‌طرفم برگشته بودند.

— کتاب سارا کورو... وای چقدر تو بچگیم فیلم و کارتونش رو می‌دیدم و

هر بار برام تازگی داشت... هیچ‌وقت ندیده بودم کتابش رو و الا

می‌خریدمش...

رو کردم به رئیس و بی‌توجه به نگاه‌های معنی‌دارش، بی‌تابانه گفتم:

— می‌شه برش دارم یه نگاه بهش بندازم؟

و رو به میرسلیم ادامه دادم:

— می‌شه؟

میرسلیم نگاهی به رئیس کرد که مثل برج زهرمار کنارمان ایستاده بود.

انگار نمی‌دانست تکلیف چیست؛ او هم نگاه شماتت‌بارش را به رخم

بکشد که چرا وسط حرف‌شان پارازیت انداخته بودم یا روی خوش به

من نشان بدهد که گزینه‌ی دوم را ترجیح داد. با لبخند کوتاهی گفت:

— فکر کنم بشه.

و قبل از من دست دراز کرد و کتاب سارا کورو را از روی قفسه برداشت
و به دستم داد. قبل از اینکه با شوق و ولع نگاهی به کتاب بیندازم،
رئیس به تندی گفت:

— بعداً هم می تونی اون کتاب کودک رو به یاد بچگی هات بخونی خانم
اعتمادی!

و با این تذکر سفت و سخت که بازهم با چاشنی نگاه عتاب آلودش همراه
بود، حساب کار را دستم داد.

«وای خدایا! من باز چی کار کرده بودم؟ چرا یکی نبود گوشم را بیچد و
بگوید: هی ماهسو خانوم، چلمن، مثل اینکه در محضر گران قدر رئیس
بزرگوار خودت هستی ها!... این جینگیلی بازی ها چیه از خودت
درمی آری؟ بزnm لهت کنم؟!»

بازهم شروع به قدم زدن کردیم و میرسلیم هم حرافی دوباره‌اش را استارت زد. در تمام مدت نگاه‌های مراقب رئیس را روی خودم حس می‌کردم. او مثل والدینی که در یک مکان عمومی نگران دسته‌گل به آب دادن بچه‌های کوچک‌شان هستند، از سربه‌هوایی من می‌ترسید.

— از کتاب سارا کورو جانت چه خبر!؟

متوجه لحن پرت‌مسخرش بودم. لابد از توی صفحه‌ی مانیتور مرا در حین سرک کشیدن هزارگامم به داخل کتاب دیده بود. قهوه‌ی موردعلاقه‌اش را مقابلش گذاشتم و با لحن مجاب‌کننده‌ای گفتم:

— می‌دونم هنوز از دستم عصبانی هستید که اون جوری، مثل بچه‌ها،
وسط صحبت‌های مهم شما با آقای میرسلیم کنترل خودم رو از دست
دادم... بازم ببخشید.

و سرم را انداختم پایین و تا آنجا که راه داشت، خودم را زدم به
مظلومیت بلکه از خیر بازخواست دوباره‌ام بگذرد و مرا ببخشد که ظاهراً
توانستم او را تحت‌تأثیر قرار بدهم.

— داستانش درمورد چی هست حالا؟

نزدیک بود به گوش‌های خودم شک کنم.

«یعنی درست شنیدم؟! از من درمورد چندوچون داستانش پرسید؟ چی

شد که رئیس‌جان‌مان به آن کتاب کودک علاقه‌مند شدند؟!»

جل‌الخالق!»

— مگه شما نخوندینش؟

— چرا باید تو بچگی داستان‌های لوس دخترونه می‌خوندم؟!

با اینکه ظاهراً با جوابی که داد، جایی برای چون و چرای بیشتر باقی نگذاشته بود، اما من از رو نرفتم و حق به جانب گفتم:

— خب به‌عنوان ناشر که باید اقلأً بدونید چه کتاب‌ها و با چه محتوایی
داره با آرم نشر شما به چاپ می‌رسه...

و توی دلم افزودم: «کتابی که چاپ می‌کنید، نشونه‌ی شخصیت
فرهنگی شماست آقا!»

— جدی؟!

سؤالش ایهام داشت و لحنش یک‌جورهایی مشکوک بود و بوی
ستیزه‌جویی و دعوت به مناقشه می‌داد و من مردد بودم که تأیید کنم
یا نکنم. از روی احتیاط به نگاهی خیره اکتفا کردم. او با تعجب به

لب‌های بسته‌ام زل زده بود و با حالتی عصبی ماگ قهوه‌اش را توی
سینی جلو و عقب کشید. کمی قبل از اینکه از دست خودم کلافه‌اش
کنم، در انتهای سکوت مصلحت‌آمیزم گفتم:

— خب البته این کار یه کم غیرممکنه با این حجم انبوهی که سالانه از

نشر شما به چاپ می‌رسه و ضیق وقت و غیره و غیره، معلومه که

نمی‌شه همه رو خونند؛ ولی فقط محض اطلاع‌تون بگم که سارا کورو

به‌هیچ‌وجه یه کتاب لوس دخترونه نیست... همین حالام می‌تونم با

خوندن این کتاب کلی حس‌های قشنگ و متفاوت رو باهم تجربه کنم...

کتابیه که تاریخ انقضا نداره... شاید به‌نظر مخصوص سنین کودک و

نوجوون باشه، ولی من که مطمئنم تو شصت سالگیمم از خوندنش لذت

می‌برم... و اون موقع هم همون قدر از خانم «مین‌چین» بدم می‌آد که تو

ده‌دوازده سالگیم.

— خانم مین‌چین دیگه کیه؟

نمی‌دانم بیشتر متعجب بود یا علاقه‌مند به دانستن که آن‌طور منتظر
جواب به لب‌های من خیره مانده بود؛ به هر حال، برای من فرقی
نمی‌کرد. داشتم با آب‌وتاب برایش توضیح می‌دادم:

— رئیس مدرسه‌ی شبانه‌روزی که سارا کورو رفته بود اونجا درس
بخونه. خانم که نه... سن ننه‌مارجان من رو داشت، ولی درواقع دوشیزه
بود هنوز. یه پیردختر ترشیده‌ی عصبی و خشن بود که وقتی فهمید
سارا کورو دیگه پول‌دار نیست، ازش کار می‌کشید و مجبورش کرد
خدمتکار مدرسه‌ش بشه... وای چقدر از این زن متنفرم... همیشه وقتی
سارا رو تنبیه می‌کرد، دلم می‌خواست کله‌ش رو بکنم... من عاشق
لباس‌های شیک و پیک سارا کورو بودم... همیشه به دایی یوسفم که تو
باکو کار می‌کرد، می‌گفتم برام یکی از اون لباس‌ها بیاره که پارچه‌ی
ظریف و آستین‌های پف‌پفی و دامنه‌های پرچین و فنردار داشت... اما

انگار تو باکو هم قحطی اومده بود... البته یکی واسه هم آورد... که من خیلی ازش خوشم نیومد. بیشتر شبیه لباس آن شرلی بود تا سارا کورو...

— آن شرلی کی بود؟ مدیر مدرسه‌ی سارا کورو؟

— ای وای نه!... اون که گفتم اسمش دوشیزه مین چین بود... آن شرلی شخصیت یه داستان دیگه است... آن شرلی با موهای قرمز خیلی معروفه که!

ترسیدم بپرسم: «از آن شرلی هم چیزی نشنیدی؟!»

انگار ذهن مرا خوانده بود، چون درست وقتی که انتظار نداشتم اظهارنظری بکند، همراه با پوزخندی بر لب گفت:

— همون دختر موهویجی رو می‌گی؟

چشمانم از خوشحالی درخشیدند. خدا را شکر این یکی را دیگر می‌شناخت. ذوق زده گفتم:

— آره همون... آنه تکرار غریبانه‌ی روزهایت چگونه گذشت...

تازه می‌خواستم شعر تیتراژ کارتونسش را با قیافه‌ی تمام و با تقلیدِ لحنِ خاص و شاعرانه‌ی استاد نصرالله مدقالچی برایش تا آخر دکلمه کنم که وسط حرف‌هایم با لحن دوپهلویی گفت:

— خیلی هم وراج بود...

جوری نگاهم می‌کرد انگار داشت می‌گفت: «مثل تو» و فقط از روی ملاحظه لطف کرد و نگفت.

از آنجا که می‌گویند عاقلان را یک اشارت کافی است، من به خودم گرفتم و با جمع‌وجور کردن خودم گلویی صاف کردم و گفتم:

— آگه امری نیست، من با اجازه‌تون برم...

کمی از قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد و همان‌طور که نگاهش مستقیم به من بود، پرسید:

— بعدش چی شد؟

— بعد چی، چی شد؟ ها لباسی رو که دایی یوسفم از باکو برام آورد، می‌گید؟ یه بار که مارجان شستش و رو بند حیاط انداختش، یکی اومد تیکه‌پاره‌اش کرد... البته من می‌دونم کار کی بود... کار اون قاسم سیاه مارمولک بود... پسر همسایه‌مون...

چشمانش را لحظه‌ای روی هم فشرد و بعد از زیر قفل دندان‌هایش گفت:

— سارا کورو رو می‌گم... آخرش چی شد؟

«اوه اوه... ماهسو خانم! مشنگ می‌شود... خب چرا حواست رو خوب

جمع نمی‌کنی تا این جوری ضایع نشی جلبک!»

رنگ به رنگ شدم و با خجالت زدم روی پیشانی ام.

— آها ای خدا! بعدِ چی شد، منظورتون به داستان بود... آخرش خیلی

مفصله. سر فرصت اگه خواستید، براتون می گم. الان با اجازه تون من باید برم. هرآن خانم صالحی میان بالا و به خاطر ناتموم موندن کارهایی که بهم سپرده بودن، حسابی بازخواستم می کنن...

— پس خانم صالحی یه جورایی برات مثل همون دوشیزه... اسمش چی بود... مین چین می مونه...

لبخند روی لبش داشت به لبهای من نیز سرایت می کرد.

— نه به اون شدت...

و خیلی جلوی خودم را گرفتم که نپرسم: «مگه خانم صالحی هنوز

مجردن؟»

— چند صفحه از تایپت مونده؟

فایل موردنظر خانم صالحی را از توی درایو دی کپی کردم و در حال فرستادن توی سی دی نگاهی گذرا به پارمیدا انداختم و گفتم:

— نمی دونم... فکر کنم سیصد و خرده‌ای مونده باشه... وای نمی دونی چه

دستخط خرچنگ قورباغه‌ای داره! فقط نویسنده‌ش رو من ببینم...

— می‌دادیش وقت‌هایی که بیکارم، یه کمش رو من برات تایپ کنم...

بیخودی می‌ترسی بابا! کی از کجا می‌فهمه؟

— قربون دستت پارمیداجون، می‌ترسم رئیس به کمک آقای دوربین

مدار بسته‌ش چک کنه و بفهمه تقلب کردم.

— ای بابا، رئیس مگه بیکاره!

من فقط بالا شانه زدم. بعد از اینکه کارم تمام شد، سی‌دی را درآوردم
و توی کاور مخصوصش گذاشتم. می‌خواستم قبل از تعطیلی شرکت،
کمی دیگر از تایپم را جلو ببرم که پرمیدا گفت:

— خوش به حال سارینا!

فقط از روی ادب و اینکه نشان بدهم حواسم به حرف‌هایش هست،
پرسیدم:

— سارینا کیه؟

— از بچه‌های ترجمه‌ی فارسی به انگلیسیه... امسال اسم اونم تو لیست
گزینش برای نمایندگی کتاب فرانکفورت هست... اصلاً معلوم نیست
ملاک این انتخاب‌ها چیه. از اون لایق‌ترهاش هنوزم تو این چند سال
اسمشون تو اون لیست نرفته. شانسه یا چی، نمی‌دونم. شایدم خوب

بلدن چطور دل رئیس رو به دست بیارن و زیرزیرکی یه کارهایی می کن
که ما خبر نداریم!

راستش من هم دلم می خواست جای یکی از آنها بودم و در دل به
نمایندگان منتخب اعزامی به نمایشگاه‌های بین‌المللی کتاب غبطه
می خوردم، اما سعی نمی کردم مثل پارمیدا به روی خودم بیاورم طوری
که انگار به جایگاه ویژه‌شان احساس بخل و حسادت می کنم.

— بیخود سرت رو واسه این چیزها درد نیار... ان شاءالله یه روز نوبت ما
هم می شه و یه دفعه دیدی اسم ما هم رفت تو اون لیست.

مرا باش که می خواستم دلداری اش بدهم. نه گذاشت و نه برداشت،
یکباره گفت:

— تو که همیار موقتی جانم... معلوم نیست اصلاً سال دیگه اینجا باشی
یا نباشی.

— خیلی ممنون از اینکه یادم انداختی کارم اینجا موقته.

و چون دید از بالای چشمان درشت شده‌ام دارم به او با غضب نگاه

می‌کنم، شانه‌ای بالا انداخت و خیره‌سرانه گفت:

— خب راست می‌گم دیگه... چرا بهت برمی‌خوره عزیزم؟

نمی‌دانم اگر کلمه‌ی «عزیزم» نبود، مردم چطور می‌توانستند حرف‌های

نیش‌دار و تلخ‌شان را کاور کنند و شیک و مجلسی تحویل طرف مقابل

بدهند. مثلاً اگر به جمله‌ی «می‌خوام سر به تنت نباشه» هم یک

«عزیزم» ناقابل اضافه کنیم، تا حدودی نفس منظور خشن و پلیدمان،

تلطیف می‌شود.

برای اینکه به اعصابم مسلط بمانم و در جواب به او نگوییم: «خاک تو سر

بدجنست کن عزیزم!» چند نفس عمیق کشیدم.

وسط تعطیلی میان هفته بودیم و من از رئیس اجازه گرفته بودم که مثل روزهای غیر تعطیل به انتشارات بروم تا بتوانم روی تایپم کار کنم. به شرط اینکه رأس ساعت چهار از دفتر خارج شوم، قبول کرد. بعد از اینکه کمی از کارم را پیش بردم، دفتر نشر را ترک کردم و به جای اینکه راهی ایستگاه مترو شوم تا به آپارتمان پیراسته در قلهک بروم، با این فکر که یک سر به خانه‌ی نسرين بزنم، سوار اتوبوس شدم...

شروین

نیم ساعتی می‌شد که پشت پنجره‌ی اتاقش در طبقه‌ی دوم منزل‌شان ایستاده بود و به دور از افکار پریشانی که درگیرش بود، به منظره‌ی بیرون نگاه می‌کرد. نگاهش به ردیف کاج‌ها و چنارهای کهن‌سالی بود که دورتادور دیوار باغ را احاطه کرده بود و جابه‌جا پیچک‌های رونده و گل‌های کاغذی رنگارنگ، به هم اتصال پیدا کرده بودند.

مش‌یوسف مثل بچه‌هایش به گل‌ها و درختان باغ می‌رسید و این سرسبزی و شکوفایی همیشگی گل‌ها مدیون زحمات بی‌دریغ او بود.

مش یوسف! این اسم مثل یک جرقه، اتصالات ذهنی‌اش را راه‌اندازی کرد و او را یاد همیار دومش، خانم اعتمادی انداخت. گفته بود اسم دایی‌اش یوسف است و توی باکو مشغول به کار بوده یا هنوز هم هست. نمی‌دانست چرا همین که یادش به او می‌افتاد، لبخند ناخواسته‌ای نقش لب‌هایش می‌شد.

رفتارهای خاص خودش را داشت؛ در عین کاربلدی و ذکاوت، سربه‌هوا و گیج بود. همیشه حرف برای گفتن زیاد داشت، اما به‌هیچ‌وجه وراج نبود و اگر ساعت‌ها به حرف‌هایش گوش می‌کردی، حوصله‌ات سر نمی‌رفت؛ به‌خصوص وقتی لابه‌لای حرف‌هایش هزارگامی می‌گفت: «و غیره و غیره...»

ساده و بی‌ریا بود و البته بسیار مؤدب. در عین نشاط و سرزندگی، باوقار بود و پا از گلیم خودش فراتر نمی‌گذاشت. کم‌وبیش از پس کارهایش برمی‌آمد و خیلی زود داشت جای خالی خانم ایوبی را پر می‌کرد.

طعم قهوه‌ها و چای لاهیجان‌شان مثال‌زدنی بود. با حواس‌پرتی‌های بامزه و پرحرفی‌های شیرینش، حسابی داشت جلب‌توجه می‌کرد؛ بدون اینکه خودش بخواهد یا خبر داشته باشد و برای این جلب‌توجه تلاش خاصی کرده باشد. تودل‌برویی‌اش ذاتی و غیرارادی بود و همین بیشتر جذابش می‌کرد؛ البته از جادوی چشمان زیبای عسلی‌اش هم نباید آسان می‌گذشت.

از همان اولین بار که دیده بودش، توی دلش اعتراف کرده بود که او واقعاً دختری زیباست با آن موهای فرفری و بلند که بدون هیچ حالت خاصی دورتادور صورتش رها بود و او را مثل دختر بچه‌ها معصوم و دوست‌داشتنی می‌کرد. نسبتاً قدبلند بود و جثه‌ی توپُر و مناسبی داشت که توی معمولی‌ترین مانتوها و شلوارها مثل یک مدل جذاب می‌درخشید. مثل آن دم صبح که او را توی آن لباس خواب گل‌منگلی ساده توی اتاق‌کارش دیده بود. شاید آن بلوز و پیژامه‌ی معمولی و آن

موهای ژولیده و چهره‌ی خواب‌آلود و منگ، فقط به او می‌آمد. وقار و سادگی‌های بکرش، دور از هرگونه ادا و اطوارهای خسته‌کننده، همیشه برگ برنده‌اش بود؛ تابه‌حال، این همه صفات خوب و حسنه را در کنار زیبایی چهره توی دخترانی که می‌شناخت، باهم یک‌جا ندیده بود. وقتی به خودش آمد، هنوز داشت لبخند می‌زد. دست خودش نبود، هر بار که یاد او می‌افتاد، لب‌هایش کش می‌آمد و در دل او را به‌خاطر تمام ویژگی‌های منحصربه‌فرد و ذاتی‌اش می‌ستود.

وقتی پاهایش به زق‌زق افتاد و به او اعلان خستگی کرد، از پنجره فاصله گرفت. در راه خروج از اتاقش بود که موبایلش زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌ی نمایش آن انداخت و با دیدن شماره‌ی هلیا، گره نازکی میان ابروانش افتاد. ترجیح می‌داد بعد از آن جروب‌بحثی که توی ویلای متلقو باهم داشتند و باعث شد با حالی خراب و اعصابی مخدوش، شبانه راهی جاده‌ها شوند و به تهران برگردند، حالا حالاها صدایش را نشنود؛ پس

تصمیم گرفت تماسش را بی پاسخ بگذارد. بعد از اینکه صدای زنگ قطع

شد، موبایلش را روی سایلنت تنظیم کرد و از اتاقش بیرون رفت.

با دیدن شیلا که توی سالن نشیمن داشت با مادرش صحبت می کرد،

تعجب کرد. کی آمده بود که او متوجه ورودش به خانه نشده بود؟! فکر

کرد شاید وقتی توی حمام بود...

شیلا به حالت قهر، سلام سرسنگینی کرد و شروین هم جواب سرد و

کوتاهی داد و گفت:

— از اینجا اومدن خسته نمی شی؟! —

شیلا پشت چشمی نازک کرد و طعنه اش را بی جواب گذاشت. مادرش

که هنوز از بدو ورودش به سالن چشم از او برنداشته بود، گفت:

— عجیبه که موندی خونه و نرفتی بیرون.

— حوصله اش رو نداشتم.

گفت و روی نزدیک‌ترین مبل نشست و هم‌زمان از توی ظرف میوه،

هلوی درشت و خوش‌آب‌ورنگی برداشت. مادر حق‌به‌جانب گفت:

— بهتر... هرچی با اون عنترخانم کمتر بگردی، من خوشحال‌ترم.

— مامان!

مادرش بی‌اعتنا به لحن اعتراض‌آمیزش، رویی ترش کرد و توپید:

— به خدا اگه باز بخوای چشم‌وگوش‌بسته ازش دفاع کنی شروین،

می‌ذارم از این خونه می‌رم!

شروین که خوب می‌دانست مادرش اهل تهدیدهای توخالی نیست و

مجبور شود، پای حرفش می‌ایستد، فقط برای اینکه دلش را به دست

آورده و از آن حالت عصبی و حمله‌دورس کرده باشد، به‌شوخی گفت:

— دلت می‌آد من رو این خونه‌ی درندشت تنها بذاری!؟

و بعد از مکثی کوتاه ادامه می‌دهد:

— حالا کجا می‌خوای بری؟

مادرش به او چشم‌غره رفت، اما به‌وضوح از حالت برافروختگی‌اش کم شد. شیلا چانه‌اش را داد بالا و با خیره‌سری گفت:

— می‌برمش خونه‌ی خودم.

و در مقابل، جواب آماده‌ای هم شنید:

— !! بعد اون وقت کی راه‌به‌راه بیاد اینجا؟!!

شیلا در امتداد نگاه غضبناکی به او لب‌ورچید و بعد عاجزانه به مادرش چشم‌دوخت. شروین می‌دانست کاری از دست مادرش برای او برنمی‌آید، جز اینکه با نگاهی به او بفهماند به صلاح خودش است سکوت اختیار کند و با او درنیفتد.

بعد از اینکه هلوی آبدارش را نوش‌جان کرد، خطاب به مادرش گفت:

— امسال قصد سفر نداری؟ ظاهراً تو هیچ توری ثبت‌نام نکردی.

تابستون تموم شد.

مادرش پا روی پا انداخت و با همان ژست جدی و عبوسش گفت:

— سفر رفتن دل خوش می‌خواد. می‌ترسم برم، وقتی برگردم، ببینم نه

چک زده باشم و نه چونه، عروس اومده باشه تو خونه!

هنوز شروین داشت به حرف‌های مادرش نیشخند می‌زد که زیبا، زن

مش‌یوسف و خدمتکار خصوصی‌شان، مثل خروس بی‌محل، تلفن

بی‌سیم به دست، وارد سالن شد.

— شروین خان، هلیاخانم پشت خطن. با شما کار دارن.

هم‌زمان نگاه کوتاه و برق‌آسایی بین شروین و مادر و خواهرش گذشت.

شروین که با دیدن چهره‌های مکدر و ناخشنود پیش رویش می‌دانست

تکلیف چیست و از طرفی خودش هم میل و رغبتی برای هم‌صحبتی با او نداشت، خطاب به زیبا گفت:

— به هلیاخانم سلام برسون و بگو دستم بنده، خودم باهاش تماس می‌گیرم.

و نگاه‌های مشکوک و حیران مادر و خواهرش را نادیده گرفت و گذاشت با سؤال‌های بی‌شماری که در سرشان می‌لولید و آن حجم کنجکاوی، حال‌شان جا بیاید. تا زیبا چشم‌گویان چرخید و از سالن خارج شد، دست او هم دوباره به سمت ظرف میوه رفت و این بار خوشه‌ای انگور طلایی برداشت.

ماهسو

— حالا این چند شب رو کجا موندی؟

در حالی که داشتم تندتند خرت و پرت‌هایم را جمع و جور می‌کردم، بدون اینکه سعی کنم نگاهم به او بیفتد، گفتم:

— مگه واسه تو مهمه؟! عین غریبه‌ها از خونه انداختیم بیرون، نگفتی هرچی باشه، دختر عمومه، تو این شهر بی‌دروپیکر جایی رو نداره بره.
حتی یه زنگ هم بهم نزدی!

— خب تو چرا یه زنگ نزدی از خودت یه خبر به من بدی؟

چشمانم بی اراده به سمتش چرخید. هنوز دست به کمر ایستاده بود دم در
و حرکات مرا در جمع و جور کردن سریع خنزرپنزرهایم دنبال می کرد.
عاصی از لحن طلبکارانه اش، با سرزنش گفتم:

— واقعاً که خیلی رو داری نسرین! من زنگ می زدم که چی؟ لابد من
باید بابت سوءظن ها و بی مهریت ازت عذرخواهی می کردم، ها؟!!

— خب من عصبانی بودم، یه چیزی گفتم، تو چرا جدی گرفتی؟ همون
شب اگه برمی گشتی خونه، من دیگه کاری به کارت نداشتم.

— چطور می تونستم برگردم وقتی من رو جلوی شوهرت سکه ی یه پولم
کردی؟! اصلاً یادت هست چه حرف های وحشتناکی بهم زدی؟! از اون
حرف ها که آدم به زنای هرزه می زنه. هنوزم از یادآوری شون دلم
می شکنه. اگه غریبه بودی، باز دلم نمی سوخت... ولی...

از خودم بدم می‌آمد؛ درست وسط حرف‌های حقی که باید می‌زدم،
بغضم می‌گرفت و به خفگی دچار می‌شدم. سکوت کرد و چیزی نگفت،
انگار می‌دانست چقدر حق دارم. همان بهتر که حتی به قصد دلجویی از
من هم چیزی نگفت.

لباس‌ها و صندل و لوازم شخصی‌ام را برداشتم و همه را ریختم توی
چمدان. وقتی با سرورویی عرق کرده داشتم زیپ چمدان را می‌بستم،
دوباره به حرف آمد و گفت:

— حالا کجا می‌خوای بری؟

دلم نمی‌خواست با او هم‌کلام شوم، اما من مثل او بی‌چشم‌ورو نبودم که
نمک بخورم و نمکدان بشکنم؛ به هر حال، هرچه باشد، دوسه ماهی مرا
در منزل خودش راه داده و پذیرایم بود. من خوبی آدم‌ها را فراموش
نمی‌کردم و و پای بدی‌هایشان نمی‌نوشتم.

بعد از تعللی کوتاه، با اکراه جواب دادم:

— بالاخره خدای منم بزرگه. می‌رم یه جا که بهم نگویند زیر پای کسی

نشستم و می‌خوام شوهر کسی رو ازش بدزدم.

— آه تو چرا این جور هستی ماهسو؟! گفتم که تو عصبانیت یه چیزی

گفتم حالا. وقتی او مدم پایین و شما رو اون جور و دل هم دیدم، قاتی

کردم دیگه نفهمیدم چی داره از دهنم درمی‌آد... چقدر بزرگش می‌کنی!

لحن پشیمان و متأثرش حتی ذره‌ای برای من ارزشمند نبود. اگر قبل از

آمدن دوباره‌ام این حرف‌ها را طی یک تماس کوتاه تلفنی به من گفته

بود، می‌توانستم او را ببخشم و این لایه‌های چرک کدورتی را که افتاده

بود روی دلم، کنار بزنم، اما حالا برای گفتن آن حرف‌ها کمی دیر شده

بود. خودم را به نشنیدن زدم و از جا بلند شدم. نگاهی به دوروبرم

انداختم و بعد گفتم:

— به زودی یه وانت می گیرم و واسه بردن بقیه‌ی اثاث‌ها دوباره می‌آم.

و چمدان را برداشتم و راه خروج را در پیش گرفتم. وقتی داشتم از

مقابلش می‌گذشتم، به دستم چسبید و با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

— نرو... آخه من جواب بابا و بقیه رو چی بدم!؟

باید می‌دانستم همین مقدار از برق ندامت و تمنایی که ته چشمانش

سوسو می‌زد، بابت نگرانی‌هایی بود که از استنطاق شدن و سرزنش

شنیدن از سوی عموسبحان و فامیل انتظارش را می‌کشید، و الا شاید

ته قلبش هنوز از رفتن من احساس خشنودی و آسودگی خاطر می‌کرد.

از اینکه نمی‌توانستم درکش کنم، حیران بودم. شاید جای او بودن

سخت بود. دلم نمی‌خواست هرگز در یک همچین موقعیتی قرار بگیرم.

حالا که فکر می‌کردم، می‌دیدم او از من بیچاره‌تر است و واقعاً باید به

حال داغانش دل سوزاند. زلزل توی چشمانش نگاه کردم و با

خونسردی گفتم:

— بگو جای بهتر و نزدیک به محل کارش پیدا کرد و خودش خواست

که از اینجا بره. منم به همه همین رو می‌گم و نمی‌گم که از خونه‌ت

بیرونم کردی.

و با پوزخندی تلخ آرام بر شانهاش زدم و بعد خودم را مثل یک سایه‌ی

سنگین از مقابلش عبور دادم.

بعد از بازدید از پنجمین واحد اجاره‌ای در یکی از محله‌های قدیمی

خیابان پیروزی که یک سوئیت بیستمتری زیر راه‌پله بود، با تاریک

شدن هوا و غلبه کردن خستگی، تصمیم گرفتم با مترو به خانه برگردم.

با شنیدن قیمت‌های واحدهای استیجاری از مشاورین املاک، نصف
کرک و پره‌ایم ریخته بود و دچار سردرد شده بودم و حالا داشتم
دست‌ازپادرازتر، توی مترو مایوسانه به چه کنم چه کنیم‌هایم فکر
می‌کردم. شیطان بدجنس مدام توی گوشم ورور می‌کرد و می‌گفت:
— بیا برو کف پای دخترعموت رو ماچ کن، از دلش دربیار و برگرد برو
همون جا و دودستی بچسب به همون زیرزمین مفتی، و الا با این
چندرغاز، آلاخون‌والاخون می‌مونی.

با تکان دستم خواستم افکار مزاحم توی سرم را پر بدهم و صدای
شیطان رجیم را توی دلم خفه کنم که از بدشانسی‌ام دستم خورد به
دماغ دختری که پشت‌سرم به میله‌ی فلزی آویزان بود و صدای دادش
درآمد.

— هی خانم، چی کار می‌کنی!؟

عذرخواهانه به طرفش برگشتم. دختر نوجوان و شیک و پیک کرده‌ای بود که آرایش غلیظی داشت و با چشم‌غره به من نگاه می‌کرد.

— ببخشید حواسم نبود...

بدون اینکه نشان بدهد عذرخواهی‌ام را قبول کرده است، با همان عصبانیت، پشت‌چشمی نازک کرد و دندان به هم سایید و زیر لب چیزی گفت که خیلی مفهومی نبود، اما از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان، انگاری گفته بود: «دهاتی»

ناراحت نشدم، اما از اینکه بیخودی باعث شدم مورد سرزنش یکی مثل او قرار بگیرم، از دست خودم عصبانی بودم. توی همین گیرودار، دختر بچه‌ای فال فروش هم بند کرده بود به ما که «از من فال بخر»... آن قدر به نظرم معصوم و بی‌گناه آمد که دلم نیامد دست رد به سینه‌اش بزنم، فقط یک پونصدی داشتم که آن را هم دادم به او و از دیدن برق

شادی چشمانش حس خوبی گرفتم. آدمم فالم را جدا کنم که دخترک
گفت:

— اول چشمت رو ببند، نیت کن، بعد یکی بردار.

خندیدم و گفتم:

— !! این جوریه! باشه.

و بعد چشمانم را بستم و توی دلم نیت کردم. «جناب حافظ تو رو
جون شاخه نباتت یه فال خوشگل به من بده. قربونت بی زحمت بگو
همه چی خوب می شه. باشه؟»

پشت پلک های بسته ام نگاه های پرتمسخر آن دختر عصبانی را به
خودم حس می کردم، اما به درک! کی اهمیت می داد؟!!

با همان چشمان بسته دستم را به سمت فال‌ها دراز کردم و از بین آن‌ها یکی را برداشتم. هم‌زمان با باز کردن چشمانم، به صورت خندان دخترک لبخند پاشیدم.

— مرسی عزیزم. رسیدم خونه، بازش می‌کنم بینم چه فالی برام دراومده.

آن یکی دختر هنوز داشت چپ‌چپ نگاهم می‌کرد و بعد هم خشمش را بر سر دخترک فال‌فروش خالی کرد.

— بیا برو دیگه سیریش نشو... با اون فال‌های آشغالت!

حس می‌کردم دارد مستقیم به من توهین می‌کند، اما از آنجا که گفته‌اند: «جواب ابلهان خاموشی‌ست» نشنیده گرفتم و ایستگاه بعدی که خواستم پیاده شوم، به عمد از روی پایش رد شدم تا او باشد این قدر

بداخلاق و بددهن نباشد و وقتی کسی ازش عذرخواهی کرد، به جای
مهربانی کردن، پاچه‌اش را نگیرد.

گوشی را چسبانده بودم مابین گردن و گوشم و درحالی که تلفنی با
مارجان حرف می‌زدم، با هر دو دستم داشتم برای ماست و خیارم سیر
پوست می‌کندم.

— دایی یوسف هنوز پول فروش زیتون پارسال رو نریخته به حسابم
مارجان... نه... لنگ پول که نیستم، ولی خب الان داره یه سال می‌شه
دیگه... نه جان ماهسو از طرف من نگی ها! همین جور که باهم داریم
مادرپسری مثلاً چای دارچین قندپهلو می‌خورین و حرف می‌زنین،
یه جور حرفش رو پیش بکش که دلخور نشه ازم... تی جان قربان... نه به

خدا!... لازم ندارم. اون پول رو نگه دار قراره باهم بریم مشهد... باشه
می‌آم... منم دلم براتون یه ذره شده، ولی خب چی کار کنم، اینجا پابند
کار شدم دیگه. یه روز تعطیل وسط هفته که نمی‌شه... یه چند روز
تعطیلی پشت سرهم بشه، می‌آم اون سر... نشد، فصل چیدن زیتون‌های
باغ، هر جور شده، می‌آم... سلام برسون... تی فدا... خدا حافظ.
بعد از قطع تماس تازه می‌خواستم سیر را رنده کنم که با شنیدن
سروصداهایی از پشت در خانه، حواسم پرت شد. انگار داشت صدای
پچ‌پچ مردانه می‌آمد.

— بابا، تو ماشین کلید رو دادمش به تو شهاب.

— می‌گم به من ندادیش، خوب جیب‌هات رو بگرد باز.

— چند بار بگردم... بیا این جیب‌هام... کو؟!

— بچه‌ها، تو ماشین نیفتاده باشه!

— اصلاً تو چرا تو ماشین کلید رو از جیبت درآوردی اُسکل؟!

— اُسکول خودتی ها!

— هییییییس... زشته بچه‌ها، باهم بحث نکنید... همسایه‌ها شاکی

می‌شن، زنگ می‌زنن به پیمان خبر می‌دن. یکی تون بره ماشین رو

خوب بگرده... شهاب، تو بازم چک کن شاید میثم دادش به تو حواست

نبود...

قلبم داشت توی حلقم می‌زد. تمام بدنم شروع کرده بود به لرزیدن.

«خاک به تی سر! این‌ها کی‌آن؟ پشت در این خونه چی کار می‌کنن؟»

انگار پیمان پیراسته رو هم می‌شناسن. شاید از دوستاشن... ظاهراً از

حرف‌هاشون معلومه که اون از چیزی خبر نداره. یا خدا! اگه بیان تو،

چی؟ من چه خاکی تو سرم بریزم؟!»

شروین

با رکابی و شلوارک سیاه داشت روی دور تند تردمیل می‌دوید و با سرورویی عرق کرده هزارچندگاه نگاهی به ساعتش می‌انداخت. ظاهراً برای اتمام تایم موردنظرش بی‌تابی می‌کرد. از باندهای پیشرفته‌ای که سرتاسر سالن استخر و بدن‌سازی زیرزمین منزل‌شان تعبیه شده بود، موزیک خارجی تند و مخصوصی در حال پخش بود که باعث ایجاد هیجان و ترغیب بیشترش می‌شد؛ به استثنای آن شب که کمی

بی حوصله بود و فقط مثل یک انجام‌وظیفه‌ی اجباری داشت ورزش می‌کرد.

بعد از آخرین نگاه بی‌تحملش به ساعت، تردمیل را خاموش کرد و هم‌زمان از سرعت دوندگی‌اش هم کم شد تا اینکه هر دو آرام‌آرام از حرکت ایستادند. حوله‌اش را برداشت و درحالی‌که با آن عرقش را خشک می‌کرد، به سمت یکی از صندلی‌های کنار استخر رفت. ریموت را از روی میز برداشت و صدای موزیک در حال پخش را پایین کشید؛ بعد بطری آب معدنی‌اش را باز کرد و با عطش جرعه‌جرعه سر کشید.

صدای ویرویر گوش‌اش که داشت روی میز دور خودش می‌چرخید، حواسش را برای لحظه‌ای پرت کرد، اما این باعث نشد که از ادامه‌ی نوشیدن آب صرف‌نظر کند. گوش‌اش لحظه‌ای از صدا افتاد و کمی بعد، باز شروع کرد به چرخیدن. بازهم بی‌توجه به آن، رکابی و شلوارکش را درآورد تا آماده‌ی پریدن توی آب شود؛ اما ظاهراً کسی که پشت خط

بود، به همین راحتی از برقراری تماس ناامید نمی‌شد و دست از شماره‌گیری مجدد برنمی‌داشت. با حالت ناخشنودی گوشی را برداشت و با گفتن:

— کیه؟ چقدر سیریشه!

نگاهی به شماره‌ی ناشناس انداخت. تماس قطع شد و فرصتی کوتاه دست داد تا گوشی‌اش را چک کند. از همان پنج تماس بی‌پاسخ پشت‌سرهم کنجکاو شده بود و می‌خواست بداند این شماره‌ی ناشناس متعلق به کیست و با او چه کار واجبی دارد که دوباره صدای ویرویر گوشی‌اش درآمد. همان شماره بود. فکر کرد «نکنه هلیا باشه... اما نه. اون از این اخلاق‌ها نداره که وقتی بهش کم‌محلی کنم، بخواد خودش رو بهم تحمیل کنه. غرور مزخرفش این جور وقت‌ها به نفع آدم می‌شه.»

دل به دریا زد و تماس را برقرار کرد. تا با شک و تردید گفت:

— الو!

صدای خفه و پچ‌پچ‌مانندی، از آن سوی خط، تندتند گفت:

— وای شما کجاییں پس!؟

و بعد صدایی شبیه سکسکه گوشش را پر کرد.

— هک‌هک... خوب شد جواب دادید بالاخره... داشتم سکت می‌کردم...

هک‌هک... ببخشید من سکسکه می‌کنم، آخه خیلی ترسیدم.

شروین که هنوز نمی‌دانست با چه کسی حرف می‌زند و خیلی احتمال

می‌داد که یک مزاحم باشد یا کسی شماره را اشتباه گرفته باشد، روی

صندلی ولو شد و با سردرگمی پرسید:

— شما؟ چرا این قدریواش حرف می‌زنید؟

صدا با نجوای بلندتری گفت:

— ببخشید نمی‌تونم بلندتر از این حرف بزنم. آخه می‌ترسم صدام رو بشنون.

— چی می‌گین شما؟ اصلاً شما کی هستین؟

— من ماهسوام... هک‌هک... یعنی همون خانم اعتمادی... چی ببخشید اعتمادی‌ام آقای مشیری... هک‌هک...

شروین مکشی کرد و هاج‌وواج به نقطه‌ای خیره ماند. گیج و سرگشته از اینکه همیار دوش این وقت شب چه کاری می‌تواند با او داشته باشد و معنی این پرت‌وپلاهای یواشکی چیست، مشکوکانه پرسید:

— چی شده خانم اعتمادی؟ چرا نمی‌تونی بلند حرف بزنی؟

صدا تن لرزانی داشت و هنوز به‌حالت پچ‌پچ به گوش می‌رسید:

— خب نمی‌تونم. یه مشکلی برام پیش اومده... هک‌هک... خواهش می‌کنم... هک‌هک... کمکم کنید!

— چه مشکلی؟ شما الان کجا هستی؟

— من تو کمدم.

— کجا؟ کمیل؟ منظورت خیابون کمیله؟

— کمیل کیه آقای مشیری؟! من تو کمدم...

و هجی کنان تکرار کرد:

— کُ..مُ... د.

— توی کمد؟! یعنی تو کمد گیر افتادی؟

— نه! ای خدا! گیر نیفتادم... هک هک... اینجا قایم شدم... تو رو خدا به

دادم برسین!

هرچقدر که از زمان مکالمه شان بیشتر می گذشت، شروین سرگشته تر

می شد و از اینکه معنی حرف های دخترک را نمی فهمید، عصبانی بود.

برای غلبه کردن بر هیجان‌ات کاذبی که فکر و ذهنش را درگیر خودش

کرده بود، نفسی عمیق کشید و بعد خطاب به او با ملایمت گفت:

— لطفاً درست و شمرده بهم بگو بینم چی شده. من هیچی از

حرف‌ها نفهمیدم.

دختر مکث مایوسانه‌ای کرد و بعد با همان صدای مرتعش و خفه‌اش

گفت:

— من اینجا خونه‌ی آقای پیراسته‌ام می‌دونید که... هک‌هک... داشتم

شام درست می‌کردم که یهو یه عده... هک‌هک... وارد خونه شدن... منم

از ترسم اومدم تو یکی از اتاق‌ها... هک‌هک... داخل کمد قایم شدم.

— یه عده وارد خونه شدن؟ یعنی دزد اومده خونه‌ی پیراسته؟!!

— نه. دزد نه. فکر می‌کنم دوستاشن... هک‌هک... انگار پنج‌شش نفری

هستن خبرشون! ولی مثل اینکه بدون هماهنگی اومدن اینجا...

هک هک... زنگ زدم به آقای... هک هک... پیراسته گوشی شون خاموش

بود، واسه همین مزاحم شما شدم... هک هک... ببخشید...

شروین دستش را روی پیشانی اش گذاشت و حیران از آنچه شنیده بود،

بی حرکت و ساکت ماند. دخترک هنوز داشت وسط سکسکه های

ناتمامش عزوجز می کرد.

— صدای بگوبخندشون کل خونه رو برداشته. من... هک هک... من

خیلی می ترسم... تو رو خدا یه کاری کنین برام!

کم کم می خواست به گریه بیفتد. شروین با مغزی هنگ کرده، مستأصل

نگاهی به ساعتش انداخت و زیر لب غرید:

— پیمان بی شعور! چقدر گفتم که کلید خونه ت رو نده دست اون

لاشخورهای عوضی!

می توانست ترس و نگرانی دخترک را از صدای پریشان و سکسکه‌های بی‌امانش به خوبی حس کند، اما هنوز نمی‌دانست چه کاری از دست او ساخته است. بعد از تفکری کوتاه، از جا بلند شد و گفت:

— بذار ببینم می‌تونم پیمان رو پیدا کنم.

صدا وحشت‌زده نالید:

— اگه پیدا نشن، چی؟

— تو همون جا تو کمد بمون تا خبرت کنم.

— باشه... فقط... تا یه بلایی سرم نیومد... هک‌هک... خواهشاً زود خبرم

کنید!

بعد از قطع تماس، شروین که تازه مغزش ری‌استارت شده و فهمیده

بود در مقابل چه عمل انجام شده‌ای قرار گرفته است، با ناخشنودی

شماره‌ی پیمان را گرفت. کمی قبل از اینکه صدای زن که داشت

می گفت: «دستگاه مشترک موردنظر خاموش می باشد.» اعصابش را بدتر به هم بریزد، تماس را قطع کرد و بعد از تأملی کوتاه و چک و چانه زدن با خودش که با منزل او تماس بگیرد یا نه، بالاخره خودش را مجاب به این کار کرد.

یادش نمی آمد آخرین بار کی مجبور به این کار شده بود، اما خب این یک موقعیت اضطراری و ناگزیر بود. بعدها می توانست با استنطاق شدید پیمان به خاطر این بی مبالاتی و کشیدن پای او به ماجرای که هیچ ربطی بهش نداشت، از خجالتش دربیاید.

اما بعد از اینکه تماس به بوق های پنجم و ششم رسید، تقریباً مطمئن شد که قرار نیست آن شب به پیمان دسترسی داشته باشد. تعطیلات وسط هفته بود و امکان داشت به یک سفر کوتاه خانوادگی در اطراف شهر رفته باشند؛ مثلاً رفته باشند ویلایشان در آسارا... هیچ بعید نبود؛ پس حالا تکلیف آن دخترک بیچاره که از ترس خودش را در پستوی

کمد مخفی کرده بود، چه می‌شد؟! هنوز صدای ترسیده و هک‌هک
سکسکه‌هایش توی گوشش زنگ می‌زد.

نه، نمی‌توانست با بی‌تفاوتی خودش را کنار بکشد و بگوید که به من
مربوط نیست. دخترک در کمال یأس و استیصال از او کمک خواسته
بود و این از مروت و جوانمردی به دور بود اگر قصور می‌کرد یا به
بهانه‌های واهی از زیر بار مسئولیتش می‌گریخت. با خودش که به این
نتیجه رسید، دیگر درنگ را جایز ندید. درحالی‌که داشت با عجله
به سمت پله‌های خروجی می‌رفت، شماره‌ی دخترک را گرفت و همان
بوق اول جواب شنید.

— بله!

از همین فاصله می‌توانست اضطراب و دلواپسی را توی شمارش
نفس‌هایش حس کند و امیدوار بود که بتواند به‌موقع ناجی‌اش شود و از
بند آن‌همه استرس و تشویش نجاتش دهد؛ پس برای اینکه شوک

بیشتری به او وارد نشود، با حذف خبر بد اول و اینکه از پیمان خبری نیست، خبر خوش دوم را همان ابتدا به او داد و خیالش را تا حدودی راحت کرد.

— من الان خودم می‌آم اونجا... نیم ساعت سه‌ربعی طول می‌کشد. اگه ترافیک نباشه، زودتر می‌رسم... از جات جم نخور و بدون سروصدا و بدون اینکه جلب توجه کنی، بمون همون جا تا من پیام. باشه؟ مخاطبش که ظاهراً از دست سکسکه‌های بی‌امانش خلاص شده بود و حالا اندکی آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید، با خوشحالی تضرع‌آمیزی گفت:

— باشه... خیلی ممنون... پس تو رو خدا زودتر بیاین... خواهش می‌کنم! بعد از خداحافظی، شروین سراسیمه از پله‌ها بالا رفت که خودش را برای خروج از خانه آماده کند. هنوز تنش بوی عرق می‌داد و متنفر بود

از اینکه بعد از ورزش بدون استحمام بماند، اما این یک موقعیت
استثنایی بود و می شد سخاوتمندانه گناهِش را بر خودش ببخشد.

ماهسو

وسط تاریکی کز کرده بودم گوشه‌ی دیوار و توی یک وجب جا از ترس
گلوله شده بودم توی خودم و تا آن لحظه هرچه دعا بلد بودم، تندتند و
گاهی غلط و غلوط خوانده بودم به این امید که خدا می‌پذیرد و زیر
غلط‌ها و تیق‌هایم خط قرمز نمی‌کشد. سکسکه‌ام تازه آرام گرفته بود،
اما می‌ترسیدم بازهم دچارش شوم. گوشی را سفت توی دستم گرفته
بودم تا همین که آقای مشیری تماس گرفت، بتوانم فوری پاسخ‌گو باشم.

صدای بگوبخندشان یک دم قطع نمی شد. خنده که چه عرض کنم،
یک جوهرهایی عرعر می کردند. داشتند یکی از خودشان را دست
می انداختند و هرهر و کرکر به او می خندیدند و آن که مورد تمسخرشان
قرار گرفته بود، به نشان اعتراض، فحش شان می داد. من تا آن روز
نمی دانستم بعضی از این موجودات مذکر تا چه حد می توانند بی ادب و
بی تربیت تشریف داشته باشند تا اینکه آن شب بر من مسجل شد.
گاهی از خجالت شنیدن فحش های رکیکی که مثل نقل و نبات حواله ی
هم می کردند، دستم را روی دهانم می گذاشتم و به گوش هایم یک
معذرت خواهی جانانه بدهکار می شدم.

پس چرا آقای مشیری نمی آمد؟ گفته بود نیم ساعت تا سه ربع... و حالا
تقریباً نیم ساعت از تماس مان گذشته بود. کاش می شد دوباره تماس
می گرفتم تا خیالم از آمدنش راحت شود! اما ترسیدم خوشش نیاید یا
جوابم را ندهد و سنگ روی یخ شوم.

باید کمی دیگر دندان روی جگر می گذاشتم و تا یک ربع دیگر هم صبر می کردم، بعد اگر پیدایش نمی شد، آن وقت دوباره با همراهش تماس می گرفتم.

زمان به کندی می گذشت و از شدت استرس نیاز مبرم به دست شویی پیدا کرده بودم. آن قدر با این فکر که «اگه همین حالا برای برداشتن بالش در این اتاق رو باز کنن و سراغ این کمد بیان، چی؟»

تن و بدنم را لرزانده بودم که دیگر کرک و پری برای ریختن در تنم نبود. پای چپم خواب رفته و پشتم درد گرفته بود. خواستم کمرم را صاف کنم که پای خوابیده ام تیر کشید و نزدیک بود جیغم بلند شود که لحظه ی آخر دستم را جلوی دهانم گرفتم و از ترس اینکه مبادا دوباره به سکسکه بیفتم، سعی کردم موقتاً حواسم را پرت کنم.

یادم افتاد توی کیفم یک بسته آدامس موزی دارم. برای همچنین مواقعی مناسب بود. لحظه های آخر، قبل از پناه آوردنم به اتاق و

کمد دیواری آنجا، کیف و لباس‌های دم‌دستی‌ام را برداشته و با خودم آورده بودم.

سعی کردم بی‌صدا زیپ کیفم را باز کنم و همین جستجوی کوچک برایم داشت نفس‌گیر می‌شد. توی خرت‌وپرت‌های داخل کیفم دستم به چیزی شبیه یک پاکت نامه برخورد. با دقت که لمسش کردم، فهمیدم اشتباه نمی‌کنم. با اینکه تمرکز درست و حسابی نداشتم، با کمی تأمل یادم افتاد باید همان فالی باشد که من توی مترو از دخترک فال‌فروش خریده بودم.

شاید خیلی موقعیت مناسبی برای باز کردن فالم نبود، اما می‌توانست گزینه‌ی مناسبی برای سرگرمی و پرت کردن حواسم باشد؛ پس بی‌صدا پاکت را از توی کیفم درآوردم و بعد با حرکاتی آرام و یواشکی بازش کردم و نور چراغ‌قوه‌ی موبایلم را روی خطوط وزین اشعار زیبایش

تاباندم و زیر لب شروع کردن به زمزمه کردن فالی که به نامم درآمده
بود:

«مژده‌ای دل که دگر باد صبا باز آمد

هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه‌ی داوودی باز

که سلیمان گل از باد هوا باز آمد...»

و بعد از خواندن کامل غزل، عجول و مشتاقانه سراغ معنی فال رفتم که
پایین شعر با خط خوشی نوشته شده بود: «ای صاحب فال، پیک شادی
خواهد آمد و خبرهای خوشی دریافت می‌کنی. اندوه را از خود دور کن
و به زندگی امیدوار باش که زمستان زندگی تو سرآمده و بهار پرتراوت
و شادی‌بخش را در پیش داری و پاداش صبر و بردباری خود را خواهی
یافت...»

ای صاحب فال... ای صاحب فال... چه فال قشنگی! یعنی راستی راستی
روی سخن جناب حافظ با من بود؟ آن قدر خوش خوشانم شده بود که
انگار واقعاً همین حالا قرار بود پیک شادی من از راه برسد و من فقط
باید می‌رفتم در را به‌رویش وامی‌کردم.

حواسم به زمان و مکان نبود و مثل بچه‌ها از روی ذوق‌زدگی «هی»
کشیدم و بعد تازه یادم افتاد توی چه هچلی گیر افتاده‌ام و ممکن است
بی‌احتیاطی من باعث دردسرم شود. تا خواستم جلوی دهانی را که
بی‌موقع باز شده بود بگیرم، صدای زنگ خانه از جا پراندم. حدس زدم
خودش است و پیک شادی من بالاخره از راه رسیده بود.

«الهی من قربون خودت و شاخ‌نباتت برم جناب حافظ عزیزم... فالت
ردخور نداشت. عاشقتم!»

آدمم شادمانه از جا بلند شوم که پای خواب‌رفته‌ام یاری نکرد و باز مرا
زد زمین. خوب شد این اتفاق افتاد، و الا ممکن بود با همان شکل و

قیافه‌ی هراسانم، ناگهان از داخل کمد سر از توی هال دریاورم و باعث رعب و وحشت آن جانوران نگون بخت شوم.

یکی آیفون را برداشته بود. لای در کمد را کمی باز نگه داشتم. گوشی

آیفون روی دیوار مشترک هال و اتاقی قرار داشت که من توی آن مخفی شده بودم. صدای گفتگو واضح و مفهومی نبود. اصلاً متوجه نشدم در را به روی پیک شادی من باز کرده‌اند یا نه، فقط باید امیدوار می‌بودم که این اتفاق افتاده باشد.

تا چند لحظه، با بیم و امید فراوان و با تمام وجودم، گوش نشستم تا اینکه صدای زنگ در خانه آمد و متعاقب آن صدای دلخواهم را شنیدم.

— سلام آقاشرین!

— سلام شب‌تون به‌خیر... شما از دوستان پیمان هستید؟

چه لحنش آرام و عادی بود؛ انگار نه انگار او چیزی می دانست که آن‌ها نمی دانند.

— بله... چیزی شده؟

مخاطبش تقریباً هیجان زده بود و تلاش می کرد ترسش را بروز ندهد.

— خودش کجاست؟

و شروع کرد به صدا زدن. الکی مثلاً خبر نداشت توی خانه از پیمان خبری نیست.

— پیمان! پیمان!

با خودم گفتم: «این آقای مشیری هم فیلمیه واسه خودش ها!»

مخاطبش سعی کرد با لحن آرامی توجیهش کند.

— آقا پیمان الان اینجا نیستن.

— یعنی چی اینجا نیستن!؟

تعجب و یکه خوردنش ملموس و قابل باور بود. مخاطبش هم کم‌وبیش دستپاچه نشان می‌داد.

— یعنی که... خب... چیزه... بعداً قراره بیان... شما با پیمان کار دارید؟

— خب آره... یعنی نه با خودش...

ظاهراً طرف می‌خواست حواس او را از وضعیت غیرعادی حاکم پرت کند.

— من قبلاً یک بار شما رو تو مهمونی لواسون دیده بودم... یادتون می‌آد؟ منزل دکتر شاهینی... با پیمان بودید. تا پشت آیفون گفتید شروین هستید، شما رو به خاطر آوردم. همون مهمونی که اون دختره بغل دوست پسرش غش کرد و بعد کاشف به عمل اومد که بارداره و... معلوم بود پر حرفی‌اش از حوصله‌ی آقای مشیری خارج بود که وسط حرف‌هایش پرید:

— ببین دوست عزیز، من خیلی وقت تون رو نمی‌گیرم، فقط یه چیزی اینجا جا گذاشتم که اومدم برش دارم. زنگ زدم پیمان، گفت همین دوروبرهاست و خودش رو می‌رسونه. الان که زنگ خونه رو زدم، فکر کردم اون در رو برام باز کرد.

— پیمان گفت داره می‌آد اینجا؟!!

کاش آن لحظه آنجا بودم و قیافه‌ی شوکه و وحشت‌زده‌ی گوینده‌ی این سؤال را می‌دیدم. تشخیص من از این فاصله این بود که یک سگته‌ی خفیف را با خوش‌شانسی رد کرده است.

— آره... فکر کنم کم‌کم دیگه پیداش بشه.

— پس چرا زودتر نمی‌گی مرد حسابی؟!!

— چی رو زودتر نمی‌گم؟

باید بعداً یادم می‌بود از آقای مشیری به‌خاطر این نمایش ماهرانه‌ای که به راه انداخته بود، تشکر ویژه داشته باشم.

مخاطب موردنظر، با رَبُّورُب گم‌کرده، خبر آمدن قریب‌الوقوع پیمان را برای دوستانش جار زده و همه را به رفتن و خروج سریع‌السير از خانه فراخوانده بود. ترس گاهی هم می‌تواند موهبت الهی باشد؛ مثل آن شب که اصلاً معلوم نشد چه‌جوری باعث فراری شدن‌شان شده بود و اصلاً کی توانستند سوروسات مجردی‌شان را در عرض فقط چند دقیقه جمع‌وجور کنند و طوری از آنجا جیم شوند که انگار از اول هم نیامده بودند.

فقط دم رفتن یادشان رفته بود تلویزیون را که روی یکی از شبکه‌های ماهواره‌ای بود، خاموش کنند. موقع خروج با لحنی ملتمسانه از آقای مشیری خواسته بودند که به پیمان حرفی درمورد حضور آن‌ها در خانه

نزند. او در این مورد هیچ قولی به آنها نداد و ظاهراً خونسردانه رفتن
اضطراری‌شان را به تماشا ایستاد.

هر دو بعد از اطمینان از خروج‌شان، تصمیم گرفتیم سراغ هم برویم، اما
حالا پای راست بی‌شعورم انگار خواب‌به‌خواب رفته بود که مثل تکه‌ای
چوب‌خشک، به زمین چسبیده بود. او داشت سرک‌کشان صدایم می‌زد:

— خانم اعتمادی! ماه‌سوخانوم؟ شما کجایی؟

در حالی که به زحمت از توی تاریکی کمد می‌خزیدم بیرون و پایم را توی
دستم گرفته بودم و در فضای نیمه‌تاریک اتاق با خودم گام‌به‌گام پیش
می‌بردم، با صدای بلند و هیجان‌آمیزی جوابش را دادم:

— من اینجا آقای مشیری!

او رد صدایم را گرفت و به سمت اتاق خواب آمد و هر دو هم‌زمان در
آستانه‌ی در به هم رسیدیم.

— سلام...

دست او روی کلید برق سرید و اتاق روشن شد. با دیدن من در آن حالت، مشکوک به مجروح بودنم، بدون اینکه وقت کند جواب سلامم را بدهد، با نگرانی پرسید:

— پات چی شده؟

در حالی که هنوز لی لی کنان راه می‌رفتم، با لحن قدرشناسانه‌ای گفتم:

— خدا رو شکر که شما رسیدین... ببخشید که به خاطر من زحمت افتادین.

— پرسیدم پات چی شده؟!

تی شرت سفید یقه‌هفت به تن داشت با شلوار جین سرمه‌ای. نمی‌دانم چطور می‌توانست به همین سادگی این قدر خوش تیپ شود. واقعاً این خودش یک هنر بود، نبود؟

من هم خیر سرم بلوز چیت خال خال سیاه و سفید یقه کشی تنم بود
که خودم با چرخ خیاطی نسرین دوخته بودم، به همراه دامن شلواری
سفید که همان شب، لعنتی از روی بی احتیاطی، رویش لک چربی
افتاده بود و باید با وایتکس پاک می شد.

— چیزی نشده... خواب رفته لعنتی.

لبهایش را کج کرد و پوزخند زنان گفت:

— من فکر کردم چی شده باشه حالا!

«امیدوار فکر نکرده باشه که ترکشی، چیزی خوردم!»

و بعد از مکثی کوتاه، دوباره پرسید:

— خوبی که؟ اون ها که متوجه حضورت تو خونه نشدن؟

کم کم پایم داشت از گزگز می افتاد و به حالت عادی خودش برمی گشت

و می توانستم بگذارمش زمین و روی آن تکیه کنم.

— می‌شه گفت خوبم... نه خدا رو شکر متوجه نشدن...

و خوش خوشانه ادامه دادم:

— چه خوب تونستید با زیرکی فراری شون بدین‌ها!

و بعد با لبخند پت‌وپه‌نی وسط حرف‌های خودم پریدم:

— من با اجازه برم تلویزیون رو خاموش کنم. چه ولومش زیاده!

و از مقابلش گذشتم و او هم از پشت سرم در تعقیب من بود. نمی‌دانم

در حال را بسته بود یا نه. همه‌جا مرتب و کم‌وبیش دست‌نخورده به نظر

می‌رسید. ظاهراً کارشان برای بازسازی قبل از خروج‌شان از صحنه،

ردخور نداشت؛ جز همین تلویزیون و ماهواره که یادشان رفته بود

خاموشش کنند.

«وای روم به دیوار عجب بدشانسی مزخرفی!»

از بین این همه سکانسی که یک فیلم بلند سینمایی عاشقانه با زیرنویس فارسی می توانست داشته باشد، ما درست به صحنه‌ی حساس و اروتیکش رسیده بودیم، آن هم چه صحنه‌ای! از آن صحنه‌های پرشور و حرارت روی تخت‌خوابی‌اش.

«واقعاً این هنرپیشه‌های خارجی چه پررو و بی‌حیا... ایییش! چه ملچ‌ملوچی راه انداختن... این چه وضع بوسیدنه! خب یه کم آروم‌تر... این‌ها خانواده ندارن؟! کوفت تون بشه! شما اونجا دارید کیف می‌کنید و عین خیال تون نیست من اینجا، جلوی رئیس‌م باید خجالت بکشم... وای خدا! کار داره به جاهای باریک‌تر می‌کشه... چرا نمی‌رم اون رسیور لعنتی رو نمی‌کوبمش به دیوار?!»

من با دستپاچگی اینجا و آنجا را دنبال کنترل می‌گشتم و او با خونسردی و لبخند کجی بر لب، دست‌به‌سینه ایستاده بود و داشت به حرکات عصبی و توأم با شتابزدگی من نگاه می‌کرد.

— پس این کنترل بی‌صاحب رو کجا گذاشتن!؟

انگار قبل از رفتن، غیبت کرده بودند. همان‌طور که داشتم گیج و دستپاچه دور خودم می‌چرخیدم، او از پشت سرم گفت:

— تا حالا از این صحنه‌های مثبت‌هجده ندیده بودی!؟

دلش خوش بود واقعاً!

«مثبت‌هجده بخوره تو سرم! من به دیدن همون فیلم و سریال‌های

خودمون قانعم که هنرپیشه‌های زن‌شون با شال و روسری و بلوز

گل‌وگشاد، یقه تا بیخ گلو بسته و دامن‌های بلندی که روی زمین

کشیده می‌شن، می‌رن تو رختخواب و شوهرهاشون تو اتاق بغلی کپه

می‌ذارن!»

کار زن و مرد توی فیلم از معاشقه و مغالزه داشت رد می شد که حس کردم او دارد فاصله اش با من کم و کمتر می شود. معذب و هراسان خواستم گامی به عقب بردارم، ولی جایی برای عقب نشینی نبود و پایم خورد به میز.

چرا این جور می کرد؟! این چه برق عجیب و گدازنده ای بود که داشت از عمق میشی چشمان وحشی اش ساطع می شد؟!

حس بدی داشت به من دست می داد. شاید خیلی بدبینانه بود، ولی یک جور می که آن مرد توی فیلم داشت به زن توی بغلش نگاه می کرد، تمام اجزای چهره ام را از نظر گذراند و درست لحظه ای که من نفسم بند آمده بود، او دستش را به سمت من دراز کرد. از ترس لمس شدن، هی کشان خودم را عقب کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. انگار داشت از تماشای ترس و وحشت من لذت می برد که نیشخند زنان گفت:

— از چی می ترسی؟

و بعد همان طور که نگاه شوخ و شنگش را همچنان روی چهره‌ی مضطرب و پریشانم می کشید، دستش به سمت یکی از آیگون‌های لمسی پایین صفحه‌ی تلویزیون رفت و آن را خاموش کرد و تازه فهمیدم که چه برداشت اشتباهی از حرکت او داشتم.

«ماهسو خانوم، خجالت! اصلاً چرا به فکر خودم نرسید این جوری خاموشش کنم؟! تازه خواستم نفس راحت بکشم که او همراه با پوزخند تمسخرآمیزی گفت:

— البته من با این صحنه‌های مثبت هجده مشکلی ندارم، دیدم شما

قرمز نارنجی شدی، گفتم خاموشش کنم تا اذیت نشی!

با خجالت دستی روی سر و روی عرق کرده‌ام کشیدم. از گونه‌هایم گل آتش داشت بیرون می زد.

«خدا! می‌دونه پیام چقدر گل‌گلی شدن!»

درحالی‌که هر دو وسط‌ها بلاتکلیف ایستاده بودیم و به هم نگاه می‌کردیم، برای اینکه حرفی زده و جو نفس‌گیر حاکم را عوض کرده باشم، گفتم:

— خب یعنی دیگه الان خیالم از رفتن‌شون راحت باشه؟

او هم از این تغییر فضا استقبال کرد و درحالی‌که خیلی مطمئن به نظر نمی‌رسید، شمرده گفت:

— موقتاً برای امشب می‌تونی با خیال راحت اینجا بمونی، اما بهتره همین فردا یه جایی برای خودت دست‌وپا کنی.

ته دلم خالی شده بود. خواستم بگویم: «با کدوم پول؟!» اما به خاطر حفظ غرور و عزت‌نفسم نگفتم. انگار ناگفته‌ها را از عمق چشمان غمگین من خواند که سخاوتمندانه گفت:

— شاید بتونم برات یه وام فوری در نظر بگیرم تا مشکل حل بشه.

ناباورانه پلکی زدم و با لحنی توأم با شادی و شگفتی گفتم:

— یعنی واقعاً ممکنه؟!

— گفتم شاید!

این را با تأکید گفت که یعنی: «از حالا بیخودی به دلت صابون نزن!» و

بعد در ادامه افزود:

— حالا فردا درموردش باهم حرف می‌زنیم...

و نگاهی به ساعتش انداخت.

— من دیگه باید برم... در خونه رو قفل کن و زنجیرش رو بنداز...

هرچند اون ارادل و اوباش مطمئناً امشب دیگه برنمی‌گردن، ولی بازم

اگه مشکلی پیش اومد، خبرم کن...

و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با تردید پرسید:

— می‌تونی مواظب خودت باشی که؟

پارمیدا تا کمر خم شده بود روی میز و صفحه‌ی نیازمندی‌های روزنامه‌ی صبح و هرازچندگاه جیغ‌وویغ‌کنان از موردهای استیجاری به قول خودش اکازیونی که از لابه‌لای ستون‌های مربوط به بخش اجاره مسکن پیدا می‌کرد، می‌گفت و حواس مرا که مشغول تایپ بودم، پرت می‌کرد.

— وای این خیلی خوبه ماهسوا! دروازه‌دولت... یه سوئیت شصت متری زیر همکف... پنج پیش، ماهی پونصد... اینم خوبه ها! تو شریعتیه... به اینجام نزدیکه... هفت تومن رهن، ششصدوپنجاه اجاره... این پنجاه متریه... منتها طبقه‌ی چهارم بدون آسانسور. یه سی متری هم هست

همکف... تو مطهری... سه تومن، ماهی چهار صد و پنجاه... آه... لعنتی

نوشته فقط مجرد آقا...

سرم را برده بود.

«حالا خوبه که بهش گفتم بودجهم چقدره و بیشتر از ماهی سیصد هزار

تومن در توانم نیست! تازه اگه آقای اعتمادی مرحمت می فرمودند و از

خزانه‌ی دولت‌شان وامی برای من در نظر می گرفتند!»

در حالی که به سختی می توانستم چشم از مانیتور و صفحه کلید بردارم،

نگاه گذرایی به سمتش انداختم و با تأکید گفتم:

— تو مایه‌های دومیلیون پیش، ماهی دویست سیصد، ببین چیزی

هست؟

سرش را از روی روزنامه برداشت و جوری به من چشم‌غره رفت که

نزدیک بود لنزهایش بزند بیرون و پشت چشم‌نازک کنان گفت:

— اگه يه جاي نزديک و امن و آباد مي خواي، نه... مگه اينکه بخواي

بري خوابگاه يا با کسي هم خونه بشي.

حرف حق جواب نداشت؛ هم خانه ي تروتميز و امن مي خواستم و هم

مي خواستم ارزان قيمت باشد. خب معلوم بود که همچين موردی تقريباً

کمياب بود. براي لحظه اي دست از تايپ برداشتم و ناگزير گفتم:

— خوابگاه خيلي شلوغ پلوغه، اما خيلي قيمتش برام مناسب درمي آد...

هم خونه شدن هم گزينه ي دوممه، ولي نمي دونم... اصلاً هم خونه ي

مطمئن پيدا مي شه به نظرت؟

قري به سر و گردنش داد و نيشخندزنان گفت:

— اگه خوش شانس باشي، آره... نباشي هم که يه ناتوش مي افته گيرت.

— واي من رو نترسون!

با بی خیالی به قیافه‌ی وحشت‌زده‌ام خندید. توی دلم گفتم: «هرهر و کوفت!»

باز وسط بدجنسی‌هایش خوش‌قلب شد و گفت:

— نترس جونم... شوخی کردم. اصلاً می‌خوای من بگردم برات یه هم‌خونه‌ی خوب پیدا کنم؟

با تردید به برق آبی لنزهایش زل زد.

— می‌تونی؟

— آره... از دوستانم پرس‌وجو می‌کنم... اتفاقاً الان فصل خوبی هم هست... بیشتر دانشجوهای شهرستانی که خوابگاه گیرشون نیومده، دنبال هم‌خونه می‌گردن.

و روزنامه را بست و با لحن اطمینان‌بخشی افزود:

— حتماً یه مورد خوب برات پیدا می‌کنم، نگران نباش.

آقای پیراسته که معلوم بود حسابی از سوی آقای مشیری بازخواست شده است، آن روز از من بابت اتفاق پیش آمده‌ی شب گذشته عذرخواهی کرده و قول داده بود که دیگر تا زمانی که من آنجا اقامت دارم، همچنین موردی پیش نیاید. من هم خاطرش را جمع کردم که به‌زودی اسباب زحمتم را کم خواهم کرد. سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد، اما معلوم بود که واقعاً با گفتن این جمله خوشحالش کرده‌ام.

ظهر آن روز، باهم با یک نویسنده‌ی مطرح که آقای چهل‌وپنج‌ساله بود با قدی متوسط و موها و محاسنی بلند، قرار ملاقات داشتیم. باهم برنامه‌ریزی کرده بودیم که چه بگوییم و چطور قانعش کنیم که برای اخذ مجوز چاپ، باید اصلاحات موردنظر ارشاد را اعمال نماید، و الا باید قید چاپ کتابش را بزند.

کلنجر رفتن با او انرژی زیادی از ما گرفت، اما از پس قانع کردنش برنیامدیم. مرغش یک پا داشت و به‌هیچ‌وجه حاضر به قبول اعمال

سانسور از سوی ارشاد نبود. آقای پیراسته که ظاهراً نمی‌خواست به همین راحتی از خیر مجاب کردنش بگذرد، زمان دیگری را برای نشست‌مان در نظر گرفت. او با بی‌میلی موافقت کرد، اما بعید بود که در ملاقات‌های بعدی هم بتوانیم رضایتش را برای این کار جلب کنیم.

توی آشپزخانه بودم و داشتم ناهارم را گرم می‌کردم. پاره‌های پارچه‌ها را در ناهار با دو تن از دوستان همکارش به یکی از رستوران‌های اطراف رفته بود و من کوکوسبزی‌ام را که صبح همان روز آماده کرده بودم، از توی ماکروویو درآوردم و لای لواش گذاشتم. گوجه‌ای را ورق کردم و کنارش چیدم و تازه می‌خواستم سرپا گازی به ساندویچم بزنم که صدایش از پشت سر مرا از جا پراند.

— بیا اتاقم.

هی‌کشان برگشتم عقب و دستم را گذاشتم روی قلب پرتپشتم. آقای مشیری بود که چند ساعتی پیدایش نبود.

— وای ترسیدم!

و توی دلم با غرغر افزودم: «چرا مثل اجل معلق یهو ظاهر می‌شی
آخه؟!»

نگاهی به سرتاپایم انداخت و بعد با اشاره به ساندویچ نان و کوکوی
توی دستم گفت:

— کوکوسبزیه؟ روغنش داره می‌ریزه.

راست گفته بود، روغن سبزرنگی که با آب گوجه قاتی شده بود، داشت
از لای انگشتانم چکه‌چکه می‌ریخت روی زمین.

— ای وای!

تند رفتم سمت سینک. ساندویچم را توی ظرفی گذاشتم و دست
روغنی‌ام را گرفتم زیر آب.

— چه بوی خوبی می‌ده... توش چی ریختی؟

«چه سؤال احمقانه‌ای! خب از اسمش معلوم بود دیگه! تو کوکوسبزی

معمولاً چی می‌ریزن؟ لوبیا و لپه؟!»

— سبزی تازه.

— فکر کردم سبزی خاصی ریختی، چون بوش با کوکوهایی که زیبا

درست می‌کنه، فرق داره.

با تعجب نگاهش کردم. جوری حرف می‌زد انگار من می‌دانستم زیبا

کیست. بدون اینکه در این مورد کنجکاوی کنم، با تعجب نگاهش

کردم.

— اون قدری هست که واسه منم یه لقمه بگیري؟

همیشه غیرقابل پیش‌بینی بود و آدم را با رفتار و گفتارش گیج می‌کرد.

درحالی‌که نمی‌دانستم نهار من اصلاً قابل او را دارد یا نه، با تردید

گفتم:

— بله. البته چیز قابلی نیست... فقط همین جا می‌خورید؟

نگاهی به ساعتش انداخت و بعد با کمی شک و تردید گفت:

— می‌خواستم بیای اتاقم باهات راجع به موضوع وام فوری حرف بزنم...

خب حالا می‌شینم همین جا و ضمن خوردن اون ساندویچ کوکوی خوشمزه، درموردش صحبت می‌کنیم.

بدون اینکه تعلل بیشتری به خرج دهد، روی یکی از صندلی‌های پشت

میز نشست و به همین راحتی من شوخی‌شوخی شده بودم میزبانم.

بعد از آن اولین صبحانه‌ای که چند روز پیش باهم صرف کردیم، این

اولین ناهار ساده‌ای بود که در کنار هم میل می‌کردیم.

یعنی می‌خواست با پرداخت وام فوری به من موافقت کند؟ راست است

که می‌گویند: «خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در

دیگری»

وقتی دید مثل جغد ایستاده‌ام بالای سرش و کاری نمی‌کنم، با لحنی
تذکرده‌نده گفت:

— بفهمی نفهمی گرسنه‌مه؛ پس دست‌دست نکن، و الا ممکنه جاش...

با تردید مکثی کرد و زل زد به چشمانم و دنباله‌ی حرف‌هایم را قورت
داد. داشتم از فضولی می‌مردم. لبخند معنی‌داری که نقش لب‌هایم
بود، بدتر باعث تشویش ذهنی‌ام می‌شد. به‌سختی جلوی دهانم را گرفته
بودم که نگویم: «جاش چی؟!»

یعنی واقعاً می‌خواست بگوید: «جاش تو رو می‌خورم.»؟!!

هرچه فکر می‌کردم، چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید. جای خالی
حرف‌هایی که نگفته بود، فقط با همین کلمات پر می‌شد.

زیر سنگینی نگاهش معذب و دستپاچه بودم، اما سعی کردم کارم را
بدون خراب‌کاری انجام بدهم. کوه‌ها و گوجه‌های برش‌خورده را تقسیم

بر دو کردم و هر کدام را توی نان لواش جداگانه‌ای پیچیدم. یک پارچ آب
با دو لیوان گذاشت روی میز و پرسید:

— توی یخچال خیارشور نداریم؟

— نه.

— زیتون چی؟

ساندویچ‌ها را هم آماده کردم و مقابلش نشستم. با نه دومیه مایوس‌ترش
کردم. ظاهراً به این چاشنی‌ها عادت داشت و بدون آن‌ها به او
نمی‌چسبید. اولین گاز را که به ساندویچش زد و لقمه را توی دهانش
مزه‌مزه کرد، چشمانش درخشیدند. معلوم بود طعم کوسبزی من
حسابی به مذاقش خوش می‌آید که با دهان پر گفت:

— معرکه است!

خشنود از تعریفی که شنیده بودم، اشتهايم باز شد. در همان حال که به
ساندویچ‌هایمان سق می‌زدیم، مشغول گفتگو باهم شدیم.

— یه وام پنج‌میلیونی می‌تونم برات در نظر بگیرم... اگه سابقه‌کاریت
اینجا بیشتر از یک سال بود، می‌تونستم اجازه بدم وام بیشتری بهت
تعلق بگیره، ولی خب نه سابقه‌ی کاری داری و نه اصلاً مشخصه که
قراره تا کی بمونی اینجا... و از اونجا که من معمولاً بین کارمندان فرق
نمی‌ذارم، باید عادلانه رفتار کنم که مایه‌ی حرف‌و‌حدیث نشه... اما خب
روی مبلغ پنج‌میلیون می‌تونی حساب کنی... فکر می‌کنم بتونی باهاش
یه سوئیت کوچیک بگیری. درسته؟

نزدیک بود از فرط خوشحالی به گریه بیفتم. دیشب که گفته بود شاید
بتواند وامی فوری برایم در نظر بگیرد و روی کلمه‌ی شاید تأکید داشت،
خیلی خودم را امیدوار نکرده بودم و حالا با این پیشنهادش واقعاً قلب

مرا غرق شادی کرده بود. در همان حال که به شدت هیجان زده بودم و از صدایم بوی بغض شادمانه برمی خاست، گفتم:

— بله می شه... واقعاً دارید کمک بزرگی به من می کنید و من نمی دونم چطور باید از شما تشکر کنم.

در حالی که با نگاهی خندان چهره‌ی شکفته‌ام را از نظر می گذراند، با ملایمت گفت:

— با توجه به اینکه شاید با بازگشت خانم ایوبی دیگه به وجود شما تو انتشارات ما احتیاج نباشه، درمورد بازپرداختش و اینکه به خاطرش بهت فشار نیاد هم یه فکری دارم.

نمی دانم چرا حس می کردم فکرش باید یک چیز خارق العاده و غیرعادی باشد؛ این را برق مرموزی که داشت از چشمانش ساطع می شد، به من می گفت.

— چه فکری؟

با دستمال کاغذی دور دهانش را که روغنی شده بود، پاک کرد و

بی مقدمه پرسید:

— پاسپورت داری؟

بدون اینکه به علتی که ممکن بود پشت این سؤال عجیبش پنهان

باشد، فکر کنم و اینکه اصلاً پاسپورت داشتن یا نداشتنم چه ربطی به

موضوع مورد بحث مان دارد، با فرود سر، تصدیق کنان و با آب و تاب گفتم:

— بله دارم... سه چهار سال پیش که دایی یوسفم تو آذربایجان کار

می کرد و به خاطر یه سری مسائل نمی تونست برگرده پیش مون، من و

مارجان... مادر بزرگم، به قصد اینکه خودمون بریم دیدنش، رفتیم

پاسپورت گرفتیم، اما اتفاقی پیش اومد که قسمت نشد بریم و بعدشم

دایی یوسفم چند وقت بعد خودش اومد دیدن مون.

— پس پاسپورت داری؟

انگار از این بابت خوشحال بود. دلیلش را نمی دانستم هنوز و نمی توانستم در این مورد جلوی خودم را بگیرم و فضولی نکنم.

— بله دارم... حالا چرا پرسیدین؟

بعد از اینکه لقمه‌ی توی دهانش را بلعید، از گوشه‌ی چشمان نافذش نگاهم کرد و گفت:

— اگه مشکلی نداری و موافق باشی، می خوام اسمت رو وارد لیست

همراهان اعزامی به نمایندگی بین‌المللی کتاب فرانکفورت کنم...

نمایندگی تو ماه اکتبر برگزار می‌شه و باید هرچه زودتر برای گرفتن

ویزای شینگن اقدام کنیم.

فکم افتاده بود پایین. من؟! ویزای شینگن؟! نمایندگی کتاب

فرانکفورت؟! گفته بود همراهان اعزامی، یعنی که خودش هم شخصاً در

این نمایشگاه شرکت می‌کرد. یعنی خواب نبودم و با همچین پیشنهاد
شگفت‌انگیزی توی واقعیت مواجه شده بودم؟ من و این همه
خوش‌شانسی محال بود... نبود؟ آخر چطور می‌توانستم باور کنم؟
واقعاً برایم عجیب و غیرمنتظره بود. برای اینکه خیالم راحت شود که
خواب نیستم، دور از چشمانش دستم را زیر میز بردم و نیشگون
محکمی از رانم گرفتم؛ آن قدر محکم که صدای آخم درآمد و باعث
تعجب و نگرانی او شدم.

— چی شد؟

— هیچی.

دلم می‌خواست از فرط خوشحالی جیغ بکشم و بالا و پایین بپریم.

«وای خدایا! تو چقدر خوبی! می‌تونم روی ماهت رو ببوسم خداجون؟»

اگر در مقابل چشمان مراقبش نبودم، همان جا کف آشپزخانه زانو می‌زدم و سجده‌ی شکر را به جا می‌آوردم. او برق شادی و شعف را توی چشمانم دیده بود و خبر از جشن شادمانه‌ی دلم داشت و می‌دانست که چطور دارم با دمم گردو می‌شکنم؛ با این همه، از سر ادب پرسید:

— نگفتی می‌تونی ما رو در این سفر همراهی کنی یا نه؟

با همان ذوق‌زدگی خاج از کنترلم گفتم:

— فکر کنم بتونم... یعنی باید بتونم. بخت یک بار در خونه‌ی آدم رو می‌زنه. اگه با روی خوش در رو به‌روش وانکنیم، با قهر می‌ره و جاش بدشانسی می‌آد... مارجان این رو همش می‌گه... ممنون که من رو هم انتخاب کردید.

بدون اینکه در برابر ابراز احساساتم از خودش واکنش خاصی نشان
بدهد، با نوعی بی تفاوتی محسوس و غلیظ، توی لیوان برای خودش آب
ریخت؛ سپس آرنجش را تکیه داد به میز و شمرده گفت:

— من عاشق کوکوسبزی‌ام. زیبا هم خیلی خوب درست می‌کنه، ولی
این محشر بود. مزه‌ش زیر زبونم می‌مونه.

و خاص و تحسین‌آمیزی به من خیره ماند؛ بدون اینکه به من بگوید این
زیباخانم کیست.

«احتمالاً دوست‌دخترش که نبود، بود؟!... پس هلیاخانم چه کاره‌اند؟!»

حس خوب، یعنی درحالی که داری با رئیست یک ناهار ساده و دلچسب
می‌خوری، خبرهای خوب و شیرینی هم از او بشنوی.

حالا نمی دانستم بیشتر باید بابت کدام خبر خوشحال می بودم و سر از پا نمی شناختم؛ خبر دریافت وام فوری پنج میلیونی یا اضافه شدن به لیست اعزامی های نمایشگاه کتاب فرانکفورت از سوی نشر مشیری.

مارجان همیشه می گفت: «وقتی بدببیری ها پشت سرهم می آد، یه نشونه است. معنیش اینه که خدا می خواد هرچه زودتر اون ها تموم بشن و برن، تا اتفاق های خوب شروع بشن و اون ها رو هم پشت سرهم بفرسته.»

واقعاً راست می گفت. داشتم از نزدیک توی زندگی، خودم می دیدم.

صبح که از راه رسیدم، دیدم روی میزم یک پاکت است. بازش کردم و دیدم داخلش یک سی دی است. سی دی را درآوردم و نگاهی سرسری به آن انداختم و بدون اینکه برایم مهم باشد و بخواهم بدانم این سی دی

چیست و از کجا آمده، دوباره خواستم آن را توی پاکتش قرار بدهم که چشمم به نوشته‌ی روی پاکت افتاد. «تایپ تکمیل‌شده‌ی رمان ساقی از صفحه‌ی هفتصد»

رمان ساقی همان رمان هزارصفحه‌ای بدخط بود که در تنبیهی غیرمنصفانه -به‌نظرم- محکوم به تایپش در ضرب‌الاجلی ده‌روزه شده بودم و من ظرف نه روز با فشار کاری زیاد، حدود هفتصد صفحه‌ی آن را تایپ کرده بودم و فقط یک امروز را تا فردا وقت داشتم که کار تایپش را به اتمام برسانم و خودم این را از محالات می‌دانستم و شب قبل، از غصه‌ی تمام نشدنش، خوابم نبرده بود.

حالا نمی‌دانم این سی‌دی از کجا پیدایش شده بود. یعنی ممکن بود فایل یک رمان هم‌نام باشد؟ بعید به نظر می‌رسید و همین از صفحه‌ی هفتصد که زده بود، مرا به شک انداخته بود. انگار کسی داشت با من شوخی می‌کرد.

هول هولکی سیستم را روشن کردم و سی دی را گذاشتم. شخصیت‌ها همان شخصیت‌های رمان در حال تایپ بود. چشمانم با ناباوری روی صفحات تایپ دودو می‌زد. فقط برای اینکه بیشتر مطمئن شوم، تندتند دست‌نوشته‌ی روی میز را از صفحه‌ی هفتصد به بعد باز کردم و خطبه‌خط با تایپ پیش رویم چک کردم و مطابقت دادم.

خود خودش بود. نمی‌دانستم چه خبر است و آن سی دی ناگهان از غیب، از کجا پیدایش شده بود. اصلاً باید آنچه را با چشمان خودم می‌دیدم، باور می‌کردم یا نه؟!

نمی‌دانستم باید از کی درموردش پرس‌وجو کنم. یعنی کار پارمیدا بود؟ خیلی احتمال داشت. در طی این روزها بارها به من پیشنهاد کمک داده بود و لابد چون دیده بود از ترس باخبر شدن رئیس، زیر بار قبول درخواستش نرفته‌ام، یواشکی دست‌به‌کار شده بود... ولی کی این کار را کرده بود که من نفهمیده بودم؟

او همیشه دیرتر از من وارد شرکت می‌شد و زودتر از من هم از شرکت می‌رفت. در طول ساعات اداری هم که مدام جلوی چشم هم بودیم... پس احتمالاً کار او هم نبود، مگر اینکه از روی دست‌نوشته‌ها یواشکی کپی گرفته و از روی کپی تایپ کرده باشد... باید از خانم صالحی هم می‌پرسیدم؛ البته سربسته که اگر از موضوع چیزی نمی‌دانست، برایم شر نشود.

حالا بی‌تکلیف مانده بودم که چه کنم؛ به بقیه‌ی تایپم مشغول شوم یا منتظر بمانم اول تکلیف این سی‌دی مجهول‌الهویه را مشخص کنم، بعد. این پارمیداخانم هم که طبق معمول هنوز پیداش نبود.

«ای خدا!!! پارمیدا، مگه مجبوری چهار ساعت واستی جلو آینه، شش کیلو رنگ‌روغن بمالی رو صورتت و بیای سر کار؟! من می‌دونم گذاشتن اون لنزهای کوفتی، خودش یه پروسه‌ی کاری اول وقته...
هووووف!»

به امید اینکه شاید بتوانم خانم صالحی را این وقت صبح پیدا کنم،
سی‌دی را برداشتم و راهی طبقات پایین‌تر شدم.

شروین

یک روز نسبتاً خنک از واپسین روزهای شهریور بود. این بار دوم بود که چراغ سبز شده و نوبت به حرکت ماشین او نرسیده بود. کلافه بود و همین اول صبحی داشت اعصابش به هم می‌ریخت. از ضبط ماشینش موزیک ملایمی در حال پخش بود؛ یک آهنگ زیبا و عاشقانه از کریس دی برگ... یک قسمت از ترانه عجیب به دلش نشست و هر بار آن را زیر لب با خواننده همخوانی می‌کرد.

Yes it,s a different world when I looke into your
eyes

آره یه دنیای متفاوتی رو توی چشمت می بینم

Your'e the nearest things that I have seen to
paradise

تو نزدیک ترین نعمت به بهشتی

Yes I know with be in love forever

و می دونم که با وجود تو همیشه عاشق خواهم بود

خودش هم نمی دانست چرا به اینجای ترانه که می رسید، بی اختیار یاد

آن دخترک ساده و بی ریا می افتاد... ماهسو... با آن چهره ی زیبا و

معصومانه و ری اکشن های بامزه اش که در عین معمولی بودن، خاصش

می کرد. یادش به اتفاق چند شب پیش افتاد؛ وقتی از ترس ورود

ناگهانی دوستان پیمان به خانه اش از او کمک گرفته بود. با آن بلوز

چیت خال خالی و دامن شلواری سفید که لک چربی داشت. وقتی با دستپاچگی و خجالت زدگی داشت دنبال کنترل تلویزیون می گشت که آن صحنه‌ی کذایی در حال پخش را خاموش کند، چقدر شرم و حیای دخترانه اش را که لپ‌هایش را گلی کرده بود، دوست داشت. می دانست با آن حرکتش باعث وحشت دخترک شد و این از بدجنسی اش بود که هر بار یادآوری اش به خنده اش می انداخت و اصلاً از کارش پشیمان نبود.

هنوز هم از پیشنهاد خودش متعجب بود. چه شد که تصمیم گرفت اسم او را به لیست همراهان اعزامی اش به نمایشگاه کتاب فرانکفورت اضافه کند؟ یعنی فقط به خاطر وصول وام پنج میلیونی خودش بود؟

کمی شک داشت و مطمئن نبود که فقط به خاطر همین بوده باشد. خیلی با جدیت هم دنبال چون و چرايش نمی گشت و هر بار از پرداختن ذهنی به این موضوع فرار می کرد. یک چیزی ته دلش تکان خورده بود

و سر جایش نبود... یک چیزی داشت این وسط عوض می‌شد و او دقیقاً نمی‌دانست چیست؛ شاید به همین که صبح‌ها با اشتیاق بیشتری راهی دفتر نشرش می‌شد و عصرها به طرز ناخودآگاهی دست‌دست می‌کرد تا دیرتر محل کارش را ترک کند، ربط داشت. می‌ترسید رد این سرنخ‌ها را بگیرد و به چیزی برسد که از پس درک و پذیرش آن برنیاید. برای همین هم شاید به نفعش بود که این سرنخ‌ها را رها کند و خودش را به نادانی بزند و بگذارد هر جور که می‌خواهد، بشود و دلش هر کجا که می‌خواهد، بکشانندش... بادآباد!

صدای بوق‌های ممتد و اعتراض‌آمیز ماشین‌های پشت‌سرش می‌گفت چراغ‌ها سبز شده‌اند و او با تمام بی‌حواسی‌اش پشت چراغ‌سبز مانده است. به نشان عذرخواهی از رانندگان معترض پشت‌سرش، دستش را از شیشه بیرون برد و بعد پایش را روی پدال گاز فشرد و آهنگ

مورد علاقه اش را هم یک بار دیگر پلی و این بار با حس عمیق تری با
خواننده هم صدایی کرد:

Yes it,s a different world when I looke into your
eyes

آره یه دنیای متفاوتی رو توی چشمت می بینم

Your'e the nearest things that I have seen to
paradise

تو نزدیک ترین نعمت به بهشتی

Yes I know with be in love forever

و می دونم که با وجود تو همیشه عاشق خواهم بود

ماهسو

بعد از اینکه تقریباً مطمئن شدم پارمیدا نقشی در پیدا شدن آن سی‌دی از غیب ندارد و خانم صالحی و بقیه هم تقریباً از حرف‌های سربسته‌ی من چیزی نفهمیده‌اند، فایل آماده‌شده‌ی خودم را تا صفحه‌ی هفتصد، توی آن سی‌دی ریختم و خودم را آماده کردم که به دیدن آقای رئیس بروم که همین نیم ساعت پیش از گرد راه رسیده و ظاهراً از دنده‌ی راست بلند شده بود، چون جواب سلام‌مان را با رویی گشاده داده و لبخند نصفه‌نیمه‌ای را هم تقدیم‌مان کرده بود.

پارمیدا گفته بود:

— خدا رو شکر امروز از همون اول وقت از ما طلبکار نیست!

بعد از اینکه قهوه‌ی مخصوصش را آماده کردم و توی ماگ خودش ریختم که ببرم پشت در، نفسی بلند و عمیق کشیدم و خداخدا کردم که حق با پرمیدا باشد و بیخودی به من گیر ندهد؛ بعد در زدم و رفتم داخل. آن روز کت و شلوار طوسی روشن پوشیده بود با پیراهن یخی. طبق معمول رنگ کراوات و جلیقه و کفشش را باهم ست کرده بود؛ مشکى.

سرش توی گوشى‌اش بود که با ورود من آن را کنار گذاشت. «صبح به‌خیر» گفتم و سینی را گذاشتم مقابلش و این‌طرف میز مردد ایستادم؛ انگار می‌خواستم زیرزیرکی اوضاع و احوال را محک بزنم و ببینم شرایط تا چه حد عادى است. گویا این‌طور خودم در نظرش غیرعادى آمدم. ماگش را برداشت و درحالی‌که با کنکاش تماشاىم می‌کرد، کمى با تعجب پرسید:

— چی شده؟! —

نمی دانستم چشمان پرنفوذش را از که به ارث برده بود، ولی انصافاً
خیلی به او می آمد و شاید نیمی از جذابیت ظاهری اش را مدیون همین
نگاه های نافذش بود.

گلویی صاف کردم و گفتم:

— چیز خاصی نشده...

و بعد سی دی توی دستم را نشانش دادم و پیش چشمان کنجکاوش،
گذاشتمش روی میز.

— این چیه؟

— سی دی فایل رمانی که کار تایپش رو به من سپرده بودید...

و داخل پرانتز به عنوان یادآوری و توضیح افزودم:

— درواقع تنبیهم کرده بودید که ده روزه باید تمومش کنم.

چشمانش گرد شدند و شگفت‌زده توی صورتم میخکوب ماندند.

— خب... یعنی تونستی تو همین فرصت کم و حتی یه روز مونده به

تموم شدن مهلتی که بهت داده بودم، تمومش کنی؟!

پس حساب همه‌ی روزها دستش بود و می‌دانست چند روز از مهلتم

گذشته و چند روز مانده است! چه حواس جمع!

موهایم را که باز مثل علف‌های هرز ریخته بودند دور صورتم، زیر شالم

مرتب کردم. حتم دارم آن لحظه رنگ‌ورویم حسابی پریده بود.

— آره... تموم شده.

و آب دهانم را قورت دادم. در عجب بودم آدم‌های دروغ‌گو چطور

این قدر راحت می‌توانند از خودشان دروغ بیافند و به روی خودشان

نیاورند. من برای همان یک نیم‌چه دروغم که تازه حرف راست هم

قاتی‌اش داشت، کلی گوشت آب کرده بودم.

با قیافه و لحن تحسین آمیزی گفت:

— آفرین! چه سرعت عملی! فکرشم نمی کردم بتونی... اونم با این همه کار.

گفت و درحالی که کمی از قهوه اش می نوشید، به پشتی صندلی اش تکیه داد. با ترس و اضطرابی که داشت هنوز ته دلم چنگ می انداخت، ناشیانه لبخند زدم و آب دهانم را بلعیدم. این تعریف و تمجیدش خیلی به من نمی چسبید. مثل کسی که در یک امتحان سخت، با تقلب نمره ی قبولی گرفته است، این موفقیت حلاوت چندانی برایم نداشت. تا چند لحظه با تردید و دودلی بروبر نگاهش کردم و چیزی نگفتم. او هم با طمأنینه به خوردن قهوه اش مشغول بود.

چرا راهم را نمی کشیدم و نمی رفتم؟ با آن قیافه ی مشکوکم نباید بیش از آن جلوی چشمانش می بودم. نمی دانم شاید چون خودم می دانستم

موضوع از چه قرار است، فکر می‌کردم به‌نظر او مشکوک می‌رسم. قبل
از اینکه نفس‌هایم از حجم دل‌شوره و تشویشی که با آن در حال
دست‌وپنجه نرم کردن بودم، سنگین شوند، تصمیم گرفتم فلنگ را
ببندم. زیر لب گفتم:

— با اجازه!

و چرخیدم که بروم، اما انگار از رفتن پشیمان شدم. قاضی سخت‌گیر و
عصبانی وجدانم داشت با خط‌ونشان به من می‌گفت: «همین حالا
راستش رو بهش بگو، و الا می‌ندازمت تو سیاه‌چال پشیمونی و اون قدر
شکنجهت می‌کنم که سقط شی!»

دوباره که برگشتم سمتش، دیدم دارد متعجب و سردرگم نگاهم
می‌کند. لابد داشت توی دلش می‌گفت: «این دختر چه مرگشه؟!»
صدایش مرا یک‌هوا از جا پراند.

— چی شده خانم اعتمادی؟

با حواس پرتی نگاهش کردم. نمی‌دانم قیافه‌اش بعد از شنیدن حرف‌های صادقانه‌ام چه شکلی می‌شد. امیدوار بودم حرفم را باور کند. قبل از اینکه ترس و جرئتم را از دست بدهم، در حال بازی کردن با انگشتانم، من‌من‌کنان گفتم:

— اِ... چیزه... راستش... من... من... فقط تونستم تا صفحه‌ی هفتصد رمان رو تایپ کنم... بقیه‌ش... بقیه‌ش کار من نیست...
در حالی که گیج نشان می‌داد، از بالای لیوان قهوه‌اش با تغییر نگاهم کرد.

— یعنی چی؟ دادی بقیه رو کسی برات تایپ کرده؟!؟

با پشت دستم، عرق نشسته روی پیشانی‌ام را پاک کردم و با لحن عاجزانه‌ای گفتم:

— نه. من این کار رو نکردم... باور کنید... صبح که اومدم، دیدم یه سی‌دی رو میزمه.. بازش کردم، دیدم فایل تایپ همون رمانه. دقیقاً از بعدِ آخرین صفحه‌ای که من تایپ کرده بودم. نفهمیدم کار کی بود. پرس‌وجو هم کردم، ولی... ولی کسی خبر نداشت.

انگار که داشت به یک قصه‌ی تخیلی گوش می‌داد، لب‌هایش را کج و کوله کرد و با پوزخندی پرتمسخر گفت:

— یعنی می‌خواهی بگی از غیب برات کمک رسیده!؟

می‌دانستم حرفم را باور نمی‌کند. چقدر سخت بود درمورد چیزی توضیح بدهم که خودم هم از آن سر در نمی‌آوردم و برایم مثل یک معما بود.

— می‌دونم یه کم عجیب‌غریبه، ولی به جان مارجان من از کسی کمک نخواستم و نمی‌دونم کی این کار رو کرده. باور کنید خودمم خیلی

شگفت زده‌م... اصلاً... اصلاً... مگه دوربین مداربسته ندارید؟ می‌تونید خودتون چک کنید که کی آخر وقت دیشب یا اول وقت امروز به طبقه‌ی بالا اومده و اون سی‌دی رو، روی میز من گذاشته و غیره و غیره. می‌تونید دیگه؟

خدا را شکر هوش و ذکاوت‌م به‌موقع به دادم رسیده بود. با تردیدی التماس‌گونه زل زدم به چشمانش. کم‌کم داشت از آن ژست بدبیانه‌ای که به‌خودش گرفته بود، خارج می‌شد. لیوانش را روی میز گذاشت و بعد از تأملی کوتاه، این بار با ملایمت گفت:

— آره می‌تونم... و سر فرصت می‌گم چک کنن...

نفس راحتی کشیدم. خب پس خدا را شکر می‌توانستم تبرئه شوم!

— صداقت عجیب بود برام. خوشحالم که راستش رو بهم گفتی، اونم

درست وقتی که کسی چیزی نمی‌دونست و مجبور نبودی...

و واقعاً هم خوشحال بود. این را از لبخند پتوپهن روی لبها و برق
چشمانش فهمیدم. چه حس خوبی با من بود! به همین راحتی آن همه
استرس و تشویش را از دلم پر داده بودم. حالا می توانستم بروم و با
خیال راحت به خودم افتخار کنم.

درحالی که از تعریف و تحسینش به شدت ذوقزده بودم، گفتم:
— پس لطفاً اگه چک کردید و فهمیدید کار کی بوده، به منم بگید.
می خوام هم ازش تشکر کنم و هم بپرسم دلیل این کارش چی بود
واقعاً.

چیزی نگفت و در امتداد نگاهی عمیق به من، فقط سر تکان داد. حالا
می توانستم خروجی شکوه‌مندانه از اتاقش داشته باشم؛ با دلی قرص و
رضایت خاطر بسیار!

شروین

هلیا با ظاهری آراسته و دلفریب مقابلش نشست بود؛ مثل همیشه انگار همین حالا از آرایشگاه بیرون آمده بود و قصد رفتن به یک جشن را داشت. هیچوقت به این فکر نکرده بود که او با این ناخن‌های بلند و مانیکور شده چطور می‌تواند به کارهای شخصی‌اش برسد. با نگاهی به سبز وحشی و بی‌روح چشمانش، فکر کرد: «هیچوقت تا حالا بدون لنز دیدمش؟ اصلاً یادم رفته چشم‌های خودش چه رنگیه.»

حتی نمی دانست چرا با اینکه خودش به او پیشنهاد شام داده بود، حالا از این بابت خوشحال نیست. از کی با او دیگر حرفی برای گفتن نداشت و خیلی زود خسته می شد و دلش می خواست هرچه زودتر باهم به خداحافظ برسند؟

از قیافه‌ی عبوس و درهم هلیا خنده‌اش می گرفت. خوب می دانست تمامش ساختگی است و خیلی تلاش می کند که خودش را آزرده و دلگیر نشان بدهد، اما دستش از پیش برایش رو بود و دیگر کاملاً نسبت به تمام فعل و انفعالات رفتاری‌اش اشراف داشت. همین که بدون مقاومت، دعوتش را برای شام قبول کرده بود، یعنی که خیال آشتی داشت و مایل نبود به این حالت سرد و زمختی که این اواخر بر روابطشان سایه انداخته بود، ادامه بدهد.

خسته از سکوت ناخوشایندی که به تدریج داشت بین‌شان حاکم می شد، برای اینکه حرفی زده باشد، گفت:

— فکر نمی‌کردم دعوت‌م رو قبول کنی.

به‌نظر شروع خوبی بود. هم او را از پشت نقاب ساکت و سردی که بر
چهره داشت، بیرون می‌کشید و هم به‌طرز خیلی ظریفی به او کنایه
می‌زد.

هلیا پا روی پا انداخت و نگاهی کوتاه به میزهای دوروبرشان انداخت.
آرامش خاصی بر فضای لوکس آن رستوران معروف با منوی درجه‌یکش
حکم‌فرما بود.

— خیلی وقت بود به این رستوران نیومده بودیم.

شروین به نشان تصدیق سر تکان داد.

— آره آخرین بار قبل عید بود، قبل از سفرت به امریکا.

همان لحظه گارسون آمد و میزشان را چید. اسم امریکا که آمد، هلیا
رنگ‌به‌رنگ شد و شروین با زیرکی حس کرد او را معذب کرده است.

هلیا ظرف سالادش را پیش کشید و چون نگاه‌های مشکوک شروین را به خودش دید، با لحن دلخور و پرگلایه‌ای گفت:

— تو شمال رفتارت با من خیلی بد بود... بعدشم که به تلفن‌هام جواب نمی‌دادی و خودت رو دور از دسترس من نگه داشتی. فکر کردم امشب می‌خواهی به بهونه‌ی شام از من عذرخواهی کنی.

شروین که یک همچین تغییر مسیری را در روند گفتگویشان انتظار نداشت، مکثی کرد و بعد ظرف سالادش را پیش کشید.

— اگه به سؤالام درست و شفاف جواب می‌دادی، هیچ بحثی بینمون پیش نمی‌اومد.

— تو دیگه دوستم نداری. من می‌دونم واسه همین همه‌ش دنبال بهونه‌ای.

هلپا این را گفت و با حرص تکه‌ای از کاهو را به چنگال کشید و تندی به دهان برد. شروین یکه خورده از چیزی که شنیده بود، در بهتی سنگین خیره نگاهش کرد. یعنی حقیقت داشت؟ اینکه دیگر دوستش نداشت و داشت دنبال بهانه می‌گشت! اگر نه، پس چرا به تک‌وتا نمی‌افتاد که از اشتباه درش بیاورد؟

— تو فقط بلدی بحث رو به حاشیه بکشونی هلپا...

— پس من رو به شام دعوت کردی که باهام بحث کنی.

هلپا این را با تغیر گفت، بعد دستمالی از توی جعبه بیرون کشید و با حرکاتی عصبی، دور لب‌هایش را پاک کرد. شروین همان‌طور که چهره‌ی خشمناک و پریشان او را از نظر می‌گذراند، آرام گفت:

— نه برای بحث کردن نیومدیم اینجا.

— پس چی؟ اینکه دیگه دوستم نداری، حاشیه است؟

هلیا این را گفت و با حب و بغض نگاهش کرد. شروین به این دستِ پیش گرفتن تا پس نیفتن‌های او عادت داشت، برای همین به راحتی قافیه را نمی‌باخت.

— تو هم جای من بودی، برای علامت‌سؤال‌های توی ذهنت، دنبال جواب می‌گشتی.

— آگه دوستم داشتی هنوز، به اون علامت‌سؤال‌ها اهمیت نمی‌دادی.

— خب به منم حق بده. من نمی‌خوام مدام با سوءظن‌هام درگیر باشم
هلیا!

— من چرا باید درمورد سوءظن‌هایی پاسخ‌گو باشم که مامان و خواهرت و اون خاله‌ی ایکبیریت با چرت‌وپرت‌هاشون باعثش؟!!

— ببین هلیا، تو می‌تونی از مادر و خواهر و خاله‌م متنفر باشی، اما حق نداری پیش من ازشون بدگویی کنی، فهمیدی؟!!

این را با تحکم تمام گفت و نگاه غرانش را مثل نیزه‌ای زهرناک، توی
چشمانش فروکرد تا حساب کار دست هلیا بیاید و متوجه حد و حدود
خودش باشد.

— ببخشید از بس ناراحتم کردی، حواسم نبود.

هلیا این را با قیافه‌ای ناخشنود که معلوم بود خیلی هم پشیمان نیست،
گفت و با لحنی حق‌به‌جانب ادامه داد:

— ولی خودت می‌دونی که دارم راستش رو می‌گم شروین جان. از وقتی

فهمیدن تصمیم‌مون برای ازدواج جدی شده، دارن مدام زیر گوشت
می‌خونن. خاله‌تورانت هم داره‌هی از راه دور بهشون خط می‌ده. تقصیر
توئه که یک بار برای همیشه باهاشون اتمام حجت نمی‌کنی. اگه این
کار رو می‌کردی و اونام می‌دیدن با آتیش سوزوندن و یه‌مشت شایعه و
خزعبلات و دروغ نمی‌تونن ما رو از هم جدا کنن، این قصه تموم
می‌شد.

— کدوم قصه هلیا؟ تا وقتی به جواب سؤالم نرسم و اول این سوءظن
واسه خودم رفع نشه، چطور می‌تونم جلوی خانواده‌م از خودمون دفاع
کنم؟

هلیا با بهت و ناباوری نگاهش کرد و پوزخندزنان گفت:

— سوءظنت کاملاً بی‌پایه‌واساسه شروین... خواهش می‌کنم تحت‌تأثیر
حرف‌های این و اون نباش! اگه بهم اعتماد نداشتی، خب چرا گذاشتی
برم امریکا؟ اصلاً خودت هم با من می‌اومدی.

— لطفاً پای اعتماد رو وسط نکش... تو می‌خواستی بری و کسی
جلودارت نبود... شرایط منم که می‌دونستی، نمی‌تونستم همه‌چی رو ول
کنم و پاشم با تو پیام امریکا که ادامه تحصیل بدی... بعدشم قرارمون
این نبود که از این و اون خبر نامزدیت رو بشنوم.

گره بین ابروان تتوآش سفت‌وسخت‌تر شد.

— نامزدی زوری بود؛ بهت که گفتم، بعدشم به هم خورد.

— آره فقط همین رو گفتی و من درمورد جزئیاتش هیچی نمی‌دونم.

— جزئیاتش چه اهمیتی داره؟

— برای تو یا من؟!

— برای هر دومیون شروین جان.

— اما برای من مهمه که بدونم و مهم‌تر از اون اینه که بدونم این

ماجرای سقط جنین از کجا آب می‌خوره!

شروین این‌سوی میز عصبانی و برافروخته بود و هلیا آن‌طرف رنگ‌پریده

و دستپاچه.

— سقط جنین این دیگه واقعاً خیلی مسخره‌ست!

هلیا این را با لحنی عصبی گفت و بعد لب‌ورچید و برآشفته‌تر از قبل

ادامه داد:

— می بینم خاله تورانت واسه اینکه دخترش رو از دست بوی فرندهای
جو رواجورش نجات بده و بهت بندازه، هر کاری می کنه... سقط جنینی
در کار نیست...

و بعد درحالی که خیلی حالت روحی و روانی متعادلی نداشت، پریشان و
مضطرب ادامه داد:

— من فقط یه عمل کیست زنانه داشتم... همین.

شروین با چشمانی تنگ و باریک ناباورانه نگاهش کرد.

— خب چرا چیزی درموردش به من نگفتی؟

هلیا مظلومانه می کوشید حرفهایش متقاعدکننده باشد، اما به نظر
شروین که تلاشی مذبحانه بود.

— نمی خواستم نگرانت کنم. بعدشم نمی دونستم داستان می شه.

خاله توران عزیزت به جای اینکه راه بیفته اینور و اونور از من آتو بگیره،
بره دخترش رو از کلابهای لاس وگاس جمع کنه و مایه...
شروین با تذکری تند و جدی وسط حرفهایش پرید.

— همین حالا بهت گفتم که حق نداری درمورد کس و کارام بد بگی!
چشمان هلیا درشت شدند.

— اونها شدن کس و کارت؟ پس من چی توام؟! چطور اونها می تونن
پشت سرم بد بگن؟!
— چون یکعالمه پنهان کاری و ابهام تو حرفهات هست.
هلیا با حالتی مکدر نگاهش کرد

— حالا بیشتر دارم حس می‌کنم که تو دیگه دوستم نداری. همون روز
که اومدم دفترت و دیدم داری تو یه لیوان دیگه قهوه می‌خوری،
فهمیدم از چشمت افتادم.

با حرف‌هایش ناخواسته باعث تلنگر به ذهن شروین شد و او را یاد
روزی انداخت که دخترک با دستپاچگی لیوان محبوبش را شکست.
چقدر بابتش عصبانی شد و سرش فریاد کشید! چهره‌ی هراسان و هول
دخترک هنوز پیش چشمانش بود. یعنی ارزشش را داشت که به‌خاطر
یک لیوان دخترک بیچاره را قبض‌روح کند و آن‌همه موردغضب خودش
قرار دهد؟! حالا که فکر می‌کرد، می‌دید نه. با این‌همه دروغ و
سوءظن‌های پیش‌آمده، بیخود دل‌بسته‌ی یک لیوان بود و این‌همه سال
مثل جانش از آن محافظت کرده بود. اصلاً خوب شد که دخترک آن
بت دروغین را شکست و با تکه‌تکه شدنش، این دل‌بستگی مزخرف و
آزرونق‌افتاده را به انقضای خودش رساند.

به خاطر این گسستن از گذشته‌ای که معلوم نبود از کی تقدسش را
برایش از دست داده، از دخترک ممنون بود. اگر او نبود، نمی‌فهمید
خاطرات با تمام قدمتی که داشت، از بی‌توجهی و بی‌مراقبتی و
رسیدگی نکردن، سر به پوشیدگی گذاشته است. معلوم نبود تا کی
می‌خواست با خودفریبی، چراغ سوخته‌ی این عشق روبه‌زوال را به‌زور
روشن نگه دارد.

— آره شاید تو راست می‌گی و من دیگه دوست نداشته باشم... اما قبل
از محکوم کردن من، به کارهای خودت فکر کن... بین خودت کجای
راه رو اشتباه رفتی که به اینجا رسیدیم.

شروین این را با لحن شمردن و پرمنطقی گفت و نگاه گریزان و مبهوت
هلیا به سمت گلدان روی میز پر کشید. همان لحظه گارسون با غذای
اصلی از راه رسید و به سکوت‌شان رسمیت بخشید. از چهره‌های مایوس

و متأثرشان پیدا بود که دیگر دل و دماغی برای ادامه‌ی آن ضیافت شام
آخر ندارند.

ماهسو

این بار چهارم بود که نسرین را رد تماس می‌دادم. نمی‌دانستم با من چه کار دارد و علاقه‌ای هم به دانستنش نداشتم. درحالی‌که داشتم فایل نهایی یک رمان را برای نویسنده‌اش که ساکن لندن بود، ایمیل می‌کردم، حواسم به پارمیدا هم بود که داشت برایم با آب‌وتاب از هم‌خانه‌ام می‌گفت.

— خیلی دختر خوبیه ماهسو. باید خودت از نزدیک ببینیش. اونم شمالیه... البته مازندرانی؛ ولی خب حتماً باهم وجه‌اشتراک‌هایی داریم

دیگه! مثلاً شب می‌تونید راحت سیر بخورین بدون اینکه از بوی بدش

به هم غر بزیند...

با خنده ادامه داد:

— تقریباً باید هم‌سن‌وسال خودت باشه. می‌گه چند سال پشت کنکور

موند تا بالاخره تونست سراسری قبول بشه. اسمشم سپیده است، ولی

برعکس اسمش، خیلی سبزه است...

دوباره خندید و باز ادامه داد:

— فقط یه کم زیادی و راجه. مخم رو خورد تا تونستم همین یه‌ذره

اطلاعات رو ازش به دست بیارم. واحدی که اجاره کرده، نزدیک دانشگاه

و میدون انقلابه. ده‌میلیون پول پیشش و اجاره ماهی سیصد که سهم هر

دوتون می‌شه نصف. حالا نگفتی، خوبه؟

و با تردید زل زد به من. هم‌زمان با زدن گزینه‌ی سند و ارسال ایمیل
موردنظر، بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

— باید خودم از نزدیک ببینمش.

و کمی ناخشنود ادامه دادم:

— خونه‌ش از اینجا یه کم دوره.

— دیگه ببخشید، همینه که هست!

این را گفت و بعد پشت‌چشمی برایم نازک کرد. حالا باز داشت برایم
قیافه می‌گرفت. ای خدا! با این همه کار، که وقت می‌کرد از او دلجویی
کند؟!

— باشه عزیزم، حق با توئه.

چای درست کرده بودم و تکه‌ای از پای سیب خانگی را که پARMیدا با خودش برایم آورده بود و می‌گفت دست‌پخت مادرش است، توی ظرفی گذاشتم و کنار چای روی سینی قرار دادم. خودم هم از آن پای سیب خوشمزه خورده بودم. واقعاً طعم دلپذیری داشت و چسبید. راهی دفتر که شدم، پARMیدا که تازه از دست‌شویی بیرون آمده بود و چشمش به ظرف پای سیب افتاد، خرده‌گیرانه گفت:

— ای خودشیرین!

انگار داشت افسوس می‌خورد که چرا به فکر خودش نرسید با پای سیب مخصوصش برسد خدمت رئیس!

بدون اینکه از تک‌وتا بیفتم، خندیدم و با خونسردی گفتم:

— راضی باش. از سهم خودمه خب!

— باشه بابا! فقط بگو من آوردم برات و دست‌پخت مامان منه.

چه ترسی توی چهره‌اش دویده بود و چه تأکیدی هم داشت طفلکی!

درحالی که به زور جلوی خنده‌ام را گرفته بودم، گفتم:

— باشه چشم. می‌گم.

از نیشخند من خوشش نیامد و زیر لب غرید:

— زهرمار بچه‌پرو!

در زدم و رفتم تو. بدون کت سرمه‌ای‌اش که پشت صندلی‌اش انداخته

بودش، روی کاناپه لم داده بود و داشت یک کتاب پالتوای اورجینال

می‌خواند. با ورود من آن را بست و گذاشتش روی میز و خودش را

جمع‌وجور کرد.

— از کجا می‌دونستی هوس چای کردم؟

با لبخند نگاهش کردم. بعد از اینکه سینی را گذاشتم روی میز، گفتم:

— شاید از اونجا که تقریباً هر روز رأس همین ساعت من براتون چای

لاهیجان دم می‌کنم و می‌آرم.

همراه با تبسمی کم‌رنگ گفت:

— پس یعنی کم‌کم داری من رو به چای مخصوص خودت معتاد

می‌کنی... توش هل و دارچین هم ریختی دیگه؟

— بله مثل همیشه.

چشمش انگار تازه خورد به پای‌سیب.

— اوه پای‌سیب کجا بود! علی‌بابا خریده؟

درحالی‌که با گوشه‌ی بال‌های شال یاسی‌رنگم بازی می‌کردم، گفتم:

— نه. پارمیدا از خونه آورده. دست‌پخت مامانشه.

کاش صدایم را با گوشه‌ی ضبط می‌کردم تا مدرک مستندی باشد برای

پارمیدا و خیالش از اینکه پای‌سیب مامان‌جانش را به خودم نسبت

نداده‌ام، راحت شود. ابرویی بالا انداخت و درحالی که سر تکان می‌داد،
گفت:

— که این‌طور!

بعد حبه‌قندی برداشت و قبل از اینکه به دهان ببرد، گفت:

— دستور پرداخت وام فوری رو امروز صادر کردم. می‌تونی آخر وقت

بری حسابداری و چک پنج‌میلیونی رو از خانم ملایری بگیری.

برق چشمان پرشعفم را توی نگاه نافذش ریختم و هیجان‌زده گفتم:

— خیلی ممنون... واقعاً نمی‌دونم چطور می‌تونم از لطف‌تون تشکر

کنم...

کمی از چایش را نوشید و بعد تکه‌ای از پای‌سیب را به چنگال کشید.

— پاسپورتت رو تحویل خانم صالحی دادی؟

خیلی زود خوشحالی جای خودش را به غم داد و رنگ نگاهم را
خاکستری کرد.

— نه. راستش... راستش...

عجز و درماندگی مرا که دید، مشکوک شد. چشمان تنگ و باریکش را
به دیدگان مایوسم دوخت و کنجکاوانه پرسید:

— چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

نگاهم به آن کتاب پالتوای روی میز بود و نوشته‌ی انگلیسی روی
جلدش:

and the mountains echoed

نویسنده‌اش را می‌شناختم؛ خالد حسینی. در دوران دانشجویی کتاب
بادبادک‌بازش را از یک کتاب‌فروشی قدیمی در رشت کرایه کرده بودم و
چهار بار پی‌درپی خوانده بودم. راستی که چه کتابی بود! چقدر دلم

می خواست داشته باشمش تا هر وقت دلم خواست، از نو دوباره شروع به خواندنش کنم. بعضی کتاب‌ها ارزش هزار بار خوانده شدن را دارند. حالا این رمان آیا به قشنگی رمان اول نویسنده بود؟ خواندن یک کتاب به زبان اصلی‌اش طبیعتاً لطف دیگری داشت.

همراه با نفس عمیقی، آرام لب زدم:

— راستش پاسپورتم همراهم نیست... دیروز تا آخر شب صد بار وسایلم رو زیر و رو کردم، اما پیداش نکردم.

تا این را گفتم، قیافه‌ی او مثل برنج شفته‌ی زن‌دایی‌هاجر وارفت و انگار که توی چشمانش یک چراغ روشن، خاموش شد.

— یعنی گمش کردی؟

— نه... یادم افتاد که اصلاً با خودم نیاوردمش تهران.

نمی دانستم با همین یک جمله چقدر می توانم خوشحالش کنم. دوباره
رنگ چهره اش برگشت و امیدوارانه گفت:

— خیلی خب بگو در اولین فرصت برات پست پشتتازش کنن.

— نمی شه آخه...

— چرا نمی شه!؟

چشمانش تبدیل به دو علامت سؤال شد. شاید یک موضوع ساده و
پیش پا افتاده بود، اما در آن موقعیت، تازه فهمیدم توضیح دادن بعضی
چیزها، هر قدر هم کم اهمیت باشد، برای یکی مثل او چقدر سخت است.
مثل این بود که می خواستم آسمان را برای یک آدم کور وصف کنم.
برای اینکه به خود تنفسی داده باشم، به باقی مانده ی چای اشاره کردم.
— چای تون از دهن افتاد.

و او بی‌اعتنا به تذکری که دادم، بدون اینکه حواسش از موضوع اصلی

پرت شود، پرسید:

— مشکل چیه؟

من من کردن فایده نداشت. ظاهراً تا دلیلش را از حلقومم بیرون

نمی‌کشید، خیالش راحت نمی‌شد؛ پس دل به دریا زدم و گفتم:

— راستش در این مورد نمی‌تونم از مارجان کمک بگیرم، چون کار اون

نیست که بخواد پاسپورت رو برام پست کنه. مجبورم از دایی یا زن‌داییم

کمک بگیرم که اونام محاله این کار رو برام بکنن. اگه دایی یوسفم

بفهمه پاسپورتم رو برای چی می‌خوام، قشقرق به‌پا می‌کنه. ممکنه اصلاً

بزنه پاسپورتم رو پاره‌پوره کنه و بندازدش دور.

انگار داشتم قصه‌ای فانتزی برایش تعریف می‌کردم که هیچ‌جوری با

عقل و منطقش جور در نمی‌آمد.

— به کسی چه اصلاً؟! تو یه دختر عاقل و بالغی و اجازه دست خودته.

چرا اجازه می‌دی دیگران تو کارت دخالت کنن و به جات تصمیم

بگیرن!؟

مانده بودم برای یک جوان امروزی بالاشهری — که حتماً تمام

تصمیم‌های مهم زندگی‌اش را با اقتدار شخصیتی و بدون اخذ اجازه از

این و آن می‌گیرد و در هر کاری آزادی عمل دارد — چه توضیحی بدهم

که برایش قابل‌هضم باشد. حالا بماند که در جامعه‌ی سنتی و

جهان‌سومی ما، او به‌عنوان جنس برتر!!! از مزیت‌های اجتماعی زیادی

برخوردار بود که من به‌عنوان جنس دوم!!! از آن محروم بودم.

— خب نمی‌شه. برای شما گفتنش راحت، اما...

— حتماً تا حالا امتحان نکردی، و الا می‌دیدي که بی‌توجهی به

دخالت‌های بی‌جای اطرافیان در زندگی شخصی، چقدر می‌تونه کار

راحتی باشه.

عاجزانه نگاهش کردم و نالیدم:

— اما من نمی‌تونم...

— باید بتونی!

و چنان با تحکم این را گفت که دیگر علناً جرئت مخالفت و عزوجز بیشتر پیدا نکردم. از تسلط و نفوذ چشمانش راه گریزی نبود. با استفاده از همین شگرد خاص خودش، خیلی راحت می‌توانست از آدم، یک فرمانبر بی‌چون و چرا بسازد، اما در این مورد باید استثنا قائل می‌شد و از قید به اطاعت درآوردن من می‌گذشت. باید ترس و نگرانی مرا می‌فهمید و دغدغه‌هایم را درک می‌کرد. وقتی ته‌چای ولرمش را لاجرعه سر می‌کشید و شاید خیالش راحت بود از اینکه من دیگر برای رساندن به‌موقع پاسپورتم به او مشکلی ندارم، با جیرجیر ضعیفی گفتم:

— ولی در هر صورت، نمی‌تونم از داییم یا خانومش کمک بگیرم، چون
ممکنه بلایی سر پاسپورتم بیارن. من می‌شناسم شون و می‌دونم این جور
مواقع دست به چه کارهایی می‌زنن. برای همین من... من مجبورم که
خودم برم تا منجیل و پاسپورتم رو بردارم و برگردم.
درحالی که تکه‌ی کوچکی از پای‌سیب را توی دهانش مزه‌مزه می‌کرد،
متفکرانه سری تکان داد و گفت:

— باشه مشکلی نیست. اگه فکر می‌کنی صلاحه که خودت پاشی بری
شمال دنبال پاسپورتت، می‌تونم فردا رو مرخصی بگیرم و همین امشب
بری. پنجشنبه و جمعه هم که دفتر تعطیله.

از شوق شنیدن این پیشنهاد شیرین و دلچسب، نزدیک بود مثل بچه‌ها
شادمانه به هوا بپریم.

— وای خیلی ازتون ممنونم! خیلی وقته مارجان رو ندیدم؛ حداقل به این بهونه می‌تونم برم ببینمش.

چرا فکر می‌کردم ممکن است دلتنگی‌ام برای مارجان برای او مهم باشد، نمی‌دانم؛ ولی لبخندی که کنج لبش نشسته بود، بوی مهربانی می‌داد. از آن مهربانی‌ها که به‌وضوح به چشم نمی‌آمد و زیرپوستی بود و باید با عمق روح و جانت حسش می‌کردی و عجیب به دل می‌نشست.

لب واکرد چیزی بگوید؛ اما کمی مکث کرد و میخ شد توی صورتم.

نمی‌دانم واقعاً از نگاهش برق مرموزی ساطع می‌شد یا من این‌طور حس می‌کردم.

— شاید اصلاً...

و سکوت ناگهانی‌اش بیشتر به‌نظرم مشکوک آمد. وقتی هرچه منتظر ماندم، چیزی نگفت، طاقت نیاوردم و پرسیدم:

— ببخشید... شاید اصلاً چی؟

از گوشه‌ی چشمانش نگاه پررمزورازی روانه‌ام کرد، اما کوتاه و بی‌خیال
جواب داد:

— هیچی.

و این یعنی: «هرچی هست، به خودم مربوطه، فضولیش به تو نیومده!»
باید خودم را برمی‌داشتم و مثل یه دختر خوب از اتاقش می‌زدم بیرون
که بیش از آن مصدع اوقات شریفش نشم.

— خب با اجازه!

و آمدم بروم که یکهو یاد چیزی افتادم.

— راستی یادم رفت بپرسم فیلم ضبط‌شده‌ی دوربین رو چک کردید؟
فهمیدین کی فایل ادامه‌ی تایپ اون رمان رو، روی میز من گذاشته
بود؟

شروین

دلش می خواست سردرد خفیفش را بهانه می کرد، به اتاقش پناه می برد
و برای فرار از دست افکار وسوسه انگیزی که در سرش می لولید، خودش
را به خواب می زد؛ اما پاهایش او را برای رفتن یاری نمی کرد. بعد از
تماس هلیا رفته بود روی تراس مشرف به باغ زیبایشان که در مجاورت
تپه های منتهی به دامنه ی کوه، چشم انداز باشکوهی داشت و نگاهش به
افق های دور بود و حواسش یک جایی پرت همین گوشه و کنارها... به

پیشنهاد هلیا فکر می‌کرد و بهانه‌اش که سعی داشت طی روزهای اخیر هر جور شده است، او را مجاب کند.

— خودت می‌دونی که اون گردنبند چقدر واسه‌ی من و مامانم عزیزه شروین. بهت گفتم که یادگار مامان بزرگمه... اون روز صبح بس که هولم کردی و عجله کردیم واسه رفتن، یادم رفت از رو میزتوالت برش دارم. حالا مامان خانم مدام رو نرو منه. باور نمی‌کنه تو ویلا جا گذاشتمش. فکر می‌کنه جایی گمش کردم. گفتم آخر هفته باهم بریم تا شمال و یکی دو روزه برگردیم تا مامانم خیالش از بابت گردنبند راحت بشه.

به هلیا گفته بود:

— فکر نکنم فعلاً فرصتش رو پیدا کنم که برم شمال. حالا ببینم چی می‌شه، بهت خبر می‌دم.

اما از همان لحظه، فکرش افتاد توی سرش که راهی شمال شود و سعی داشت نسبت به هم‌زمانی سفرش با سفر آن دخترک بی‌اعتنا باشد و خیال کند که این دو هیچ به هم مربوط نمی‌شوند؛ پس چرا امروز نزدیک بود توی اتاقش اختیار زبان از دستش دربرود و به او پیشنهاد عجیبی بدهد؟!

درست لحظه‌ی آخر توانسته بود جلوی دهانش را بگیرد و قبل از اینکه بگوید: «شاید اصلاً منم راهی شمال شدم. اگه مایل بودی، می‌تونی با من بیای و برگردی.»

هرچند خیلی دوست داشت ببیند چهره‌ی دخترک بعد از شنیدن این پیشنهاد عجیب و غریبش چه شکلی می‌شود.

یعنی خوشحال می‌شد و از این پیشنهاد غیرمنتظره استقبال می‌کرد یا با دست‌وپایی گم‌کرده خیال می‌کرد که رئیسش عقلش را از دست داده است؟

خودش هم نمی دانست او را چه می شود و چرا این دختر تازه از راه رسیده، این قدر برایش مهم شده است که دلش می خواهد بیشتر به او نزدیک شود تا بتواند بهتر بشناسدش. او برایش مثل یک معمای حل نشدنی بود، یک راز سربه مهر؛ مثل جزیره‌ای بکر و دور از دسترس که خودخواهانه علاقه داشت کشفش کند و جز خودش دست هیچ جوینده و کاشفی به او نرسد. شاید کمی غیرعادی به نظر می رسید یا اسمش دیوانگی بود؛ هرچه بود، دستخوش این شوریدگی و بی تابی عجیب شدن را به خودش حق می داد. دخترک در عین نابلدی، استاد جذابیت بود و ذاتاً مثل یک آهنربای قوی توجه را به سمت خود می کشید. یادش افتاد که چطور پیگیر امداد غیبی اش بود و دلش می خواست بداند فیلم ضبط شده‌ی دوربین مدار بسته را چک کرده است یا نه. حالا از جوابی که به او داده بود، خنده اش می گرفت.

— آره فهمیدم کار کیه، اما... دلش نمی‌خواد شما بدونی، واسه همین
یواشکی این کار رو کرده.

چشمان زیبای دخترک از فرط تعجب گرد شده بود. پلکی آرام زد و
دستی روی پیچک موهایش کشید و برای چندمین بار به‌زور زیر شال
فروبردشان.

— دلش نمی‌خواد بدونم اون کیه؟ وا آخه چرا؟!!

او در جواب فقط شانه‌ای بالا انداخت و اظهار بی‌اطلاعی کرد، اما
دخترک دست‌بردار نبود و همچنان سرنخ را گرفته بود و ول نمی‌کرد.

— مرد بود یا زن؟

کمی تردید توی عسلی چشمانش ریخته بود؛ انگار که به چیزی شک
داشت و مثلاً داشت به روی خودش نمی‌آورد. سعی کرد در کمال

خونسردی و بی تفاوتی، جوابش را بدهد؛ اما نمی دانست تا چه حد موفق بود.

— برات فرقی می کنه؟

و با همین سؤال ساده، دستپاچه اش کرد.

— نه خب... ولی... به هر حال اگه بدونم مرده یا زن، یه کم کارم واسه شناساییش راحت تر می شه.

یادش نمی آمد از اولین روز آشنایی تا به حال، این چندمین بار بود که در دل، زیبایی خاص و معصومانه اش را می ستود.

— به کسی شک داری؟

نی نی چشمانش چرخشی کردند و نیشخند ضعیفی گوشه ی لب های گوشتی اش را کج کرد.

— نه... راستش... فقط یه شک خفیف دارم که البته می‌دونم نباید جدی بگیرمش.

با اینکه گفته بود شک خفیف، ته دلش ناخواسته لرزیده بود؛ انگار رازش را در معرض افشا می‌دید و از این بابت احساس خطر می‌کرد. نکند واقعاً فهمیده بود و به روی خودش نمی‌آورد!

کمی عصبی و بی‌قرار در جای خودش جنبید و بعد سعی کرد آرام و صاف بنشیند، اما نمی‌توانست مثل لحظاتی قبل، مستقیم زل بزند توی چشمانش. می‌ترسید چشمانش او را لو بدهند و دستش را پیش دخترک رو کنند.

— شکت به کیه؟

گلویش خشک شده بود. کاش ته استکان، کمی چای باقی مانده بود تا برای پشت‌سر گذاشتن آن لحظات پرالتهاب، سر می‌کشید! دخترک

من منی کرد و این پا و آن پا شد؛ انگار برای به زبان آوردن حدس و گمانش معذب و شاید هم دودل بود.

خدا کند فقط نگوید: «شکم به شماست آقای مشیری.»!

— راستش من... من... فقط... یه کم به آقای پیراسته شک دارم.

انتظار شنیدن هر اسمی را داشت، جز اسم پیراسته. حالا نظرش برگشته بود. شاید اگر می گفت که به شما شک دارم، آن قدر برآشفته نمی شد که آن لحظه با پریدن اسم پیراسته از دهان دخترک آشفته شد.

— چطور؟

دخترگ با گیجی نگاهش کرد.

— ببخشید، چی چطور؟

چقدر سخت بود آن لحظه بتواند همزمان هم خونسردی‌اش را حفظ

کند و هم کنجکاوی شدیدش را بروز ندهد!

— چی شد که به پیمان شک کردی؟ این مدت رفتاری، چیز ناشایستی

از اون دیدی؟

رنگ از روی دخترک پریده بود.

— ای وای نه! من از آقای پیراسته جز احترام ندیدم.

— پس چرا از بین این همه آدم که دارن اینجا کار می‌کنن، فکر کردی

ممکنه کار اون بوده باشه؟

دست خودش نبود اینکه منقلب بود و داشت رفته رفته خشم و

عصبانیتش مرزهای خودداری‌اش را می‌شکست و توی تن صدا و طرز

نگاهش تأثیر می‌گذاشت. دخترک هاچووواج مانده بود که چه بگوید؛

انگار دلش می‌خواست از اینکه اسم پیراسته را برده بود، اظهار پشیمانی
و از او عذرخواهی کند.

با سیمایی رنگ‌باخته و زبانی الکن لب زد:

— خب نه... ا... چیزه... همین جوری گفتم...

و با لحنی توجیه‌کننده‌تر ادامه داد:

— آخه نیست لطف کردن خونه‌شون رو مدتی در اختیارم گذاشتن،

گفتم شاید کار تایپ هم...

— خیر!

به‌عمرش خیر به این محکمی به کسی نگفته بود؛ آن قدر که هم باعث

سکوت بهت‌آمیز او شود و هم خودش. چه شد که تاب نیاورد و یکهو

وسط حرف‌هایش با آن همه غلظت و شدت گفت: «خیر!»؟! تازگی‌ها از

کار خودش سر در نمی‌آورد و باز هم بهتر بود پاپی اسرار مکنونات

قلبی‌اش نمی‌شد، چون هنوز برای رویارویی با چیزی که بی‌شک می‌توانست باعث حیرتش شود، آمادگی نداشت.

دست دخترک بی‌اراده سمت موهایش رفت. ظاهراً عادتش بود که وقت پریشانی به پیچ موهایش گیر بدهد. رنگ لب‌هایش... قرمزی ساده، اما دلفریب بود. شاید یک رژ ارزان‌قیمت به لب‌هایش می‌کشید... از همین‌ها که دست‌فروش‌ها توی مترو می‌فروختند، اما به قول خواننده:

«قرمزی لب‌هاش تو هیچ مدادرنگی‌ای نیست.»

دخترک بعد از کمی تعلل، دوباره به خودش آمد؛ انگار هنوز تحت‌تأثیر خیر غلیظ و سرکوب‌گری که شنیده بود، میل به وقفه و گریز داشت.

— خب من با اجازه‌تون برم دیگه!

ترجیح او هم این بود که برود و بیش از این جلوی چشمانش نباشد، چون حضورش خواه‌ناخواه باعث تند شدن ضربان قلب و بالا رفتن

حرارت بدنش می‌شد؛ پس به نشان موافقت سری تکان داد و کمی گره کراواتش را شل کرد تا بتواند راحت‌تر نفس بکشد. همین‌که دخترک چرخید و به سمت در رفت، آن روی بدجنسش کلمات بی‌اختیاری را سر زبانش آورد.

— فقط برای اینکه از کنجکاوی درت بیارم، می‌گم تایپ کار کی بود، اما نباید به روی طرف بیاری، چون ازم قول گرفت بهت نگم.

دخترک سرش را چرخاند و از روی شانه با چشمانی ستاره‌نشان نگاهش کرد. لب‌هایش به تدریج در حال کش آمدن بود. از ترسش سعی می‌کرد آثار ذوق‌زدگی را به‌وضوح در خودش نمایان نکند. وقتی می‌ترسید و یا احتیاط می‌کرد، به شکل دیوانه‌کننده‌ای خواستنی‌تر می‌شد.

به پشت صندلی‌اش تکیه داد و زیر سیطره‌ی نگاه نافذش، همان‌طور که صندلی را با حرکت آرام خودش می‌چرخاند، شمرده گفت:

— کار علی باباست.

— علی بابا؟!

از آن همه تعجیبی که دخترک به خرج داد، خوشش نیامد. چطور اگر کار علی بابا بود، این همه شگفت‌انگیز بود، اما اگر کار پیمان بود، طبیعی؟! خب البته باید به او حق می‌داد. علی بابا آخرین کسی بود که می‌توانست در این مورد امداد غیبی‌اش شود، اما مجبور به توضیح دادن نبود. رو ترش کرد و با صدایی که ولومش از دستش دررفته و لحنش تند و طعنه‌آمیز شده بود، پرسید:

— ببخشید اگه دلت می‌خواست امداد غیبی از طرف پیمان باشه و حالا که فهمیدی کار علی باباست، تو ذوقت خورده! من متأسفم!

توی تیله‌های کهربایی رنگ چشمانش، دو علامت‌سؤال بزرگ
می‌درخشید. این بار دخترک حتی قادر به پلک زدن هم نبود و
همین‌طور با دهانی نیمه‌باز زل زده بود به او، آن‌قدر که کلافه‌اش کرد.

— اگه یادت باشه، قصد داشتی با اجازه بری... به سلامت!

و با این جمله‌ی دستوری و پرتحکم، تشویق به رفتنش کرد. حالا دلش
به حال دخترک می‌سوخت. حقش نبود آن‌طور باعث استیصال و
دستپاچگی برای گریزانیدن اجباری‌اش شود.

«چشم» تندی گفت و با عجله اتاق را ترک کرد. بعد از رفتنش، او با
همان کلافگی، گره کراواتش را باز کرد و بدون اینکه دقیقاً علتش را
بداند، با حالی گرفته، مشتش را روی میز کوبید.

— لعنتی!

هنوز هم نمی‌دانست آن لعنتی را حواله‌ی چه کسی کرده بود؛ خودش

یا آن دخترک بیچاره یا شاید هم پیمان!

یکهو چشم از باغ برداشت. نگاه به ساعتش کرد و انگار که چیز مهمی یادش افتاده باشد، شتابان به داخل خانه برگشت و به سؤال مادرش که از او پرسید:

— امشب شام را توی آلاچیق بخوریم؟

با بی‌توجهی گفت:

— برام فرقی نمی‌کنه.

و با سرعت از پله‌های حلزونی‌شکل بالا رفت و نگاه حیران مادرش را هم تا پیچ آخرین پله دنبال خودش کشید. به اتاق خودش نرسیده، گوش‌اش را از توی جیبش درآورد و بدون اینکه به عواقب خوب یا بد

تصمیمش بیشتر فکر کند، شماره‌ی مشترک خاص موردنظرش را
گرفت که توی گوشی‌اش به نام «ماهی» سیو کرده بود...

ماهسو

داشتم ساکم را می‌بستم و چون لازم نبود چیز زیادی با خودم بردارم، تقریباً نیمی از فضای ساک دستی‌ام خالی می‌ماند. نمی‌دانم بعضی‌ها چطور برای یک سفر دوروزه، با خودشان چمدان برمی‌دارند. من که همین یک دست لباسی را که برداشته بودم، فکر می‌کردم زیادی است؛ البته شاید هم به اینکه توی منجیل لباس به‌اندازه‌ی کافی جا گذاشته بودم، ربط داشت.

داشتم مهر رکعت شماری را که همین بعدازظهری به سفارش مارجان
خریده بودم، با دقت لابه لای لباس هایم جاسازی می کردم که یک آن
بوی سوختگی به مشامم خورد.

لعنت به این حواس پرتی!

مثل فنر از جا پریدم و به تاخت خودم را به آشپزخانه رساندم؛ اما ظاهراً
دیر رسیده بودم. دوتا از کباب شامی های عزیزم، یک طرف شان کاملاً
جزغاله و دورانداختنی شده بود. شانس آورده بودم سه تای دیگر از گزند
سوختن درامان مانده بودند، و الا مجبور بودم از غذاهای بی کیفیت
بین راهی نوش جان کنم.

زیر ماهیتابه را خاموش کردم و بقیه ی کباب شامی ها را پیچیدم لای
نان لواش و گوجه ای خرد کردم و ریختم توی یک ظرف دردار کوچک.

نگاهی به ساعت انداختم؛ وقت چندانی نداشتم. کم‌کم باید جمع‌وجور می‌کردم که راهی ترمینال شوم. می‌ترسیدم دیر کنم و از اتوبوس جا بمانم.

بعد از اینکه تندتند ساندویچم را توی نایلون پیچیدم و ماهیتابه را شستم، با دستمال اجاق‌گاز را تمیز کردم که اگر یک‌وقت در نبود من پیراسته خواست به خانه‌اش سر بزند، نگوید خانه‌اش را دست چه دختر شلخته و بی‌سلیقه‌ای سپرده است. موبایلم داشت زنگ می‌خورد. لابد بازهم مارجان بود. با اینکه نمی‌دانست امشب راهی شمال می‌شوم و گفته بودم بلیتم برای فرداست تا تمام شب دلواپس آمدن من نباشد، انگار حس ششمش خیلی قوی بود. از بعدازظهر به این‌ور، این بار چندم بود که با من تماس می‌گرفت. هر بار هم، همان حرف‌های تکراری را که شامل نگرانی‌ها و دلسوزی‌های مادرانه‌اش می‌شد، به من گوشزد می‌کرد.

دست‌های چرب‌و‌چیلی‌ام را شستم و غرغرکنان به سمت گوش‌های‌ام رفتم که روی یکی از مبل‌ها داشت خودش را خفه می‌کرد. قبل از اینکه قطع شود، تماس را برقرار کردم و در همان حال که داشتم دست‌های‌ خیس‌م را با گوشه‌ی دامنم خشک می‌کردم، با صدای کش‌داری گفتم:

— بله مارجان، باز چی یادت رفته بهم بگی ته‌جان قربان!؟

اما به‌جای صدای پیر و نازک مارجان، صدای جذاب مردانه‌ای توی دالان گوش‌م پیچید و مرا مثل برق‌زده‌ها در جایم خشک کرد.

— خوبی خانم اعتمادی؟

مبهوت از این تماس غیرمنتظره، با مکث و تأخیری که ناشی از شوک هیجان‌انگیز من بود، در جوابش کمی ذوق‌زده گفتم:

— بله ممنون، شما خوبین؟

و بعد فکر کردم که نباید این را می‌گفتم. اصلاً به من چه که حالش

خوب است یا نیست!

و با دستپاچگی ادامه دادم:

— ببخشید سلام.

آن قدر هول کرده بودم که اصلاً نشد به این فکر کنم چه باعث تماس

او با من شده است.

جواب سلامم را با لحن همیشگی‌اش داد و پرسید:

— چک رو از حسابداری دریافت کردی؟

دستی روی سر و روی آشفته‌ام کشیدم و خوشحال بودم از اینکه هنوز

تکنولوژی تماس‌های تصویری فراگیر نشده است، و الا با این قیافه‌ی

منگ و دستپاچگی مسخره‌ام، حتماً مایه‌ی تفریحش می‌شدم.

— بله ممنون.

و یادم به نگاه‌های عجیب و غریب خانم ملایری افتاد وقتی که داشت چک پنج میلیونی را صادر می‌کرد؛ انگار که می‌خواست از کیسه‌ی خودش بپردازد، حساست از رفتارش می‌بارید. طرز نگاهش را که پر از حرف و حدیث بود، دوست نداشتم. به وضوح معلوم بود که به خاطر همین وام فوری خارج از نوبت، خوراک غیبت مناسبی برای او و دوستان همکارش خواهم بود. نمی‌دانم چطور توانسته بود با آن همه کنجکاوی، جلوی خودش را بگیرد و از من نپرسد: «آقای مشیری روی چه حسابی با وام فوری شما موافقت کردند؟»

فکر می‌کردم بعد از اینکه طی یک تماس تلفنی از او تشکر نکرده بودم، از کار من در عجب و آن را به حساب بی‌نزاکتی‌ام گذاشته بود؛ برای همین هم پشت‌بند حرف‌هایم افزودم:

— ببخشید یادم رفته بود با شما تماس بگیرم و بابتش ازتون تشکر کنم.

— من برای این تماس نگرفتم که یادت بندازم باید ازم تشکر می‌کردی.

با اینکه کلمات را به آرامی ادا کرده بود، زنگ صدایش به نظر کمی خشن می‌رسید. حالا این طرف خط، زبان در کامم گره خورده بود. این جور وقت‌ها معمولاً چه می‌گویند؟

«ببخشید قصد جسارت نداشتم؟ ببخشید منظوری نداشتم؟ ببخشید

همین جوری گفتم؟ ببخشید اصلاً خاک تو سرم؟»

احساس عجز می‌کردم و با سکوت ناگزیرم ظاهراً این را به او هم تفهیم کرده بودم، چرا که بلافاصله خودش دوباره رشته‌ی صحبت را به دست گرفت.

— بلیت گیرت اومد؟

خدا را شکر کردم که مسیر گفتگو را به کل عوض کرده بود. بعد از رها کردن نفس حبس شده‌ام، گفتم:

— بله... نیست روزهای آخر تعطیلات قحطی بلितه، اینم پارمیدا شانسی تونست گیر بیاره و اینترنتی برام بخره... یه بلیت کنسلی بود... یه ردیف مونده به آخر.

بازهم فکر می‌کردم که زیاد حرف زده‌ام. «خب به اون چه که کدوم ردیف؟ یه کم کمتر زرزر کنی، بد نیست ماهسوخانوم!»

نمی‌دانم چرا این دفعه سکوتش آن قدر کش آمد و طولانی شد. اگر صدای نفس‌هایش را نمی‌شنیدم، فکر می‌کردم تماس قطع شده است.

حالا نیست من خیلی وقت داشتم، او هم داشت به این اتلاف وقت بیشتر دامن می‌زد. همین که چشمم به ساعت افتاد و فهمیدم فقط یک ساعت مانده به حرکت اتوبوس و از اوشون هم جز سکوت چیزی به

گوش نمی‌رسد، مجبور شدم با لحن عذرخواهانه‌ای، این مسئله را به او متذکر شوم.

— ببخشید آقای مشیری، شرمنده‌م... راستش من فرصت زیادی ندارم. اگه امری دارید، من به گوشم.

و با کف دستم، عرق روی پیشانی‌ام را پاک کردم. گفتن همان چند کلمه، آن‌هم با چاشنی شرم و خجالت، کلی انرژی از من گرفته بود. خدا خدا می‌کردم به تریج‌قبایش برنخورده باشد و به‌خاطر این گوش‌زدم، مورد خشم و غضبش قرار نگیرم.

از آن سوی خط، سکوت مبهمش را شکست و پرسید:

— برای ساعت چنده مگه؟

— ساعت نه.

— اوه! پس باید عجله کنی... از کدوم ترمینال؟

«خدایا! بهم صبر بده. خوبه که می‌دونست باید عجله کنم و بازهم

داشت سین جیمم می‌کرد!»

— ترمینال آزادی.

هوف‌کشان و کلافه دوباره نگاه به ساعت کردم و تشویش و استرس

بیشتری به جان خودم ریختم.

— باشه، پس من قطع می‌کنم. خداحافظ.

این را گفت و بدون اینکه منتظر خداحافظی من بماند، تماس را قطع

کرد و من ناباورانه نگاه به صفحه‌ی خاموش گوشی‌ام انداختم.

«نه به اون شوری که اون‌همه وقت کشی کرد، نه به این بی‌نمکی که

حالا صبر نکرد باهش خداحافظی کنم. یه کاره!... اصلاً معلوم شد واسه

چی تماس گرفت و با من چه کار داشت؟! که فقط پیگیر وامم بشه؟

همین؟ ای خدا!!! تو مگه دیرت نشده دختر؟ حالا که اوشون ولت کرده،

تو ول نمی کنی؟!»

درحالی که هنوز ذهنم درگیر آن تماس عجیب و غریب و پرابهام بود،

تندتند مانند مانتوام را پوشیدم و شالم را بدون وسواس روی سرم انداختم.

آخرین نگاهم را به گوشه و کنار خانه انداختم و بعد ساکم را برداشتم و

تقریباً به حالت دو از خانه بیرون رفتم.

شروین

نمی‌دانست چرا درست آخرین لحظه نتوانست پیشنهاد خودش را به دخترک بدهد. غرورش به او اجازه‌ی این کار را نداد یا درست لحظه‌ی آخر ناخودآگاه به این نتیجه رسید که پیشنهادش عقلانی نیست و بهتر است فکرش را از سر خودش دور کند!؟

با همان کلافگی، خودش را روی تختش پرت کرد. از دست خودش عصبانی بود. نمی‌دانست این‌همه ناپختگی چه بود که تازگی‌ها از خودش نشان می‌داد و چرا نمی‌توانست کنترلی روی احساسات و رفتار

خودش داشته باشد. آن از پیشنهاد اعطای وام فوری به او بدون اینکه اصلاً از طرف او تقاضایی شده باشد، با توجیه اینکه مثل هر رئیس کاردانی، باید حواسش به گرفتاری‌ها و دل‌مشغولی‌های زیردستانش باشد، آن‌هم از امداد غیبی رساندنش در اتمام تایپ آن رمان هزارصفحه‌ای، به این بهانه که قصد سنجش راست‌گویی‌اش را دارد و این‌هم از فکر همراه شدنش با او در سفر به شمال که خوشبختانه خنثی شده بود!

ناخشنود از رفتار نسنجیده و ناشیانه‌اش، دندان به هم سایید و به خودش با غرغر گفت: «می‌شه بی‌خیالش بشی و این دختر دیگه این‌قدر برات مهم نباشه شروین خان؟!»

به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید؛ بفهمی نفهمی از اینکه آخرین لحظه از پیشنهاد خودش منصرف شده بود، کمی هم پشیمان بود.

غلتي زد و رو به پهلو كه خوابيد، چشمش افتاد به ساعت؛ هشت و سي و پنج دقيقه را نشان مي داد. ناخودآگاه از سرش گذشت: «يعني به موقع مي رسه؟»

حتي نمي دانست ته دلش چه مي خواهد؛ اينكه دست برقضا دير برسد و اتوبوس را از دست بدهد يا اينكه به موقع برسد!

سرش را ميان دستانش گرفت و با سرزنش به خودش توپيد: «بي خيال شو... بي خيال شو لعنتي!»

اما دست خودش نبود، هر كاري مي كرد، نمي شد ذهنش را از اشغال دختر ك دربياورد و حواسش را پرت موضوع ديگري كند. فكرش مثل چسبي قوي به پس ذهنش ماسيده بود و انگار هيچ طوري از دستش خلاصي نداشت.

هنوز با خودش و افکار آشفته‌اش گلاویز بود که موبایلش به صدا درآمد.
حوصله‌ی حرف زدن با کسی را نداشت. کاش اصلاً گوشی‌اش را خاموش
می‌کرد! حدس می‌زد پشت خط هلیا باشد. لابد باز می‌خواست به
بهانه‌ی گردنبندش توی گوشش ورد بخواند که بیا دوتایی باهم راهی
شمال شویم. چقدر عجیب و شگفت‌انگیز شده بود! چقدر یکهو همه‌چیز
عوض شده بود! باور نمی‌کرد این خودش باشد. قبل‌ترها آن قدر خاطر
هلیا برایش عزیز بود که با یک اشاره‌ی او با سر می‌دوید.
قطعاً همه‌چیز خوب بود تا اینکه او یکهو هوای مهاجرت به سرش زد و
به بهانه‌ی ادامه‌تحصیل راهی ینگه‌دنیا شد و او را با یک مشت خاطرات
قدیمی تنها گذاشت. حالا حتی حوصله‌ی یک مکالمه تلفنی کوتاه را
هم با او نداشت. چقدر زود همه‌چیز داشت عوض می‌شد و چقدر برای
این تغییر و تحول ناگهانی آمادگی نداشت!

موبایل از صدا افتاد. حالا می‌توانست پلک‌هایش را روی هم بگذارد و
برای گریز از دست فکر و خیال‌های مغشوشش، به آغوش خواب پناه
ببرد؛ فقط خدا خدا می‌کرد مادرش به بهانه‌ی شام او را از این خواب
خوش ناخوانده بیدار نکند...

ماهسو

بغض نفس‌گیری توی گلویم چنبره زده بود. دلم می‌خواست با صدای بلند گریه کنم. خسته و بی‌نا، از کنار مسافرانی که تازه از گرد راه رسیده بودند یا می‌خواستند راهی سفر شوند، می‌گذشتم. توی آن شلوغی و ازدحام جمعیت، حال بچه‌ای بی‌پناه را داشتم که پدر و مادرش او را رها کرده بودند و حالا نمی‌دانست باید بی‌کسی معصومان‌هاش را بردارد و به‌کدام سو برود.

سرگشته و حیران به این طرف و آن طرف کشیده می‌شدم و بی‌هدف دور
خودم می‌چرخیدم تا اینکه راه خروج را پیدا کردم. در فضای
تاریک‌روشن، از کنار ردیف مغازه‌ها و بوفه‌های شلوغ گذشتم و
درحالی که ساک و کوله‌پشتی‌ام را بغل زده بودم، از ترمینال بیرون
آدمم. بوی جگرکی و کباب‌ترکی و همبرگر زغالی همه‌جا را برداشته
بود. گرسنگی آخرین چیزی بود که می‌خواستم به یاد بیاورم. اگر دو
قدم دیگر برمی‌داشتم، از فرط خستگی بیهوش شدم. پاهای بینوایم
به‌وضوح داشتند از من حلالیت می‌طلبیدند.

به اولین نیمکت بتنی که رسیدم، خودم را با تمام بی‌حالی‌ام رویش رها
و شروع کردم به ماساژ دادن عضلات گرفته‌ی پاهایم. از جایی صدای
رانندگان ماشین‌های خطی به گوش می‌رسید که دنبال مسافری برای
چالوس و قزوین، زنجان و رشت می‌گشتند. اغلب‌شان هم مدعی بودند
که فقط یک مسافر برای حرکت کم دارند. سمت چپم کیوسک

اغذیه‌فروشی بود و سمت راستم یک پل هوایی بزرگ قرار داشت. با
آهی از نهاد برآمده فکر کردم: «خوب شد آقای مشیری گوشیش رو
جواب نداد. اصلاً چرا تو اون گیرودار به اون زنگ زدم... شاید چون تو
این شهر غریب آشنای دلسوزی جز اون نداشتم... حالا باید چی کار
کنم؟ یعنی مجبورم با ماشین‌های خطی برم؟ ولی الان اون‌ها نفری
خدا تو من از آدم کرایه می‌گیرن... ای خدا! این چه شانسی مزخرفیه که
من دارم؟!... یه وقت بهت برنخوره ها خدا جون! ولی حس می‌کنم باهام
یه مسئله‌ی شخصی داری، وگرنه چرا از بین این همه آدم، من؟ اونم
وقتی که عازم سفر بودم... می‌شه اخم نکنی و بهم نگی هر کار من یه
حکمتی داره و تو هر شر من یه خیریتی هست؟! ته جان قربان! چرا
هرچی سنگه، مال پای لنگه؟! چرا خیرها رو می‌ریزی تو شرها؟!»
با شنیدن صدای گاز موتوری از دور، قلبم از ترس لرزید. فکر کردم از
امشب تا آخر عمرم، فویای موتور و موتورسوار گرفته باشم. بی‌اختیار به

ساک و کوله‌پشتی‌ام چسبیدم و بعد نگاهی به ساعت گوشی‌ام انداختم.
یازده شب بود و من حیران مانده بودم گوشه‌ی خیابان. باید هرچه
زودتر یک تاکسی می‌گرفتم و دست‌از‌پادرازتر به خانه برمی‌گشتم تا فردا
فکری به حال رفتنم بکنم.

به هر زحمتی بود، از جا بلند شدم که خودم را به کیوسک برسانم تا از
فروشنده‌اش بخواهم برایم تاکسی خبر کند. بین راه موبایلم زنگ خورد.
با بی‌حالی نگاهی به صفحه‌ی چشمک‌زن گوشی انداختم. شماره‌ی آقای
رئیس بود...

شروین

نمی دانست چه شد که یکهو از خواب پرید. انگار خواب بد دیده بود، اما حالا یادش نمی آمد چه خوابی. اتاق تاریک بود. تا آنجا که یادش می آمد، قبل از اینکه پلک هایش روی هم بیفتند، اقدامی برای خاموش کردن چراغ اتاقش نکرده بود. لابد غیبت ناگهانی او، مادرش را نگران به اتاقش رسانده و چون او را در خواب دیده، برق اتاقش را خاموش کرده و بی صدا رفته بود.

با سستی در جایش نیم‌خیز شد و پاهایش را از تخت آویزان کرد. دلش می‌خواست بداند ساعت چند است. گوشی‌اش را از روی پاتختی برداشت. نگاهی به ساعت دیجیتال روی صفحه‌اش انداخت. حدود یازده شب بود. با همان بی‌حالی، کش‌وقوسی رفت و بعد قفل صفحه‌اش را باز کرد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، ثبت یک تماس ازدست‌رفته از ماهی بود. همین باعث هوشیاری بیشترش شد و ته‌مانده‌ی آن خواب بی‌وقت را از سرش پراند. زمان تماس دو ساعت پیش را نشان می‌داد و چقدر حالا پشیمان بود از اینکه لحظه‌ی تماس تنبلی کرده و نگاهی به صفحه‌ی موبایلش نینداخته بود.

با فکر اینکه یعنی چه کاری با او داشت، تردید را کنار گذاشت و شماره‌ی ماهی را گرفت. حدس می‌زد حالا باید به قزوین رسیده باشند. به بوق‌های چهارم و پنجم که رسید، از ترس اینکه مبادا تماسش

بی پاسخ بماند، با کلافگی دستی روی موهایش کشید تا اینکه صدای
بی‌ریا و بی‌ناز و بی‌عشوه‌ی دخترک گوشش را نواخت.

— الو سلام آقای مشیری!

نمی‌دانست منبع این آرامش لطیفی که بعد از شنیدن صدایش پیدا
کرده است، دقیقاً از کجا نشئت می‌گیرد، اما آن قدر عمیق بود که همان
لحظه تبوتاب قبل از برقراری تماسش را فرونشاند و مثل یک موج
خروشان که خودش را به ساحل امنی رسانده باشد، آرام گرفت.

— سلام. حالت خوبه؟ با من تماس گرفته بودی؟

و با سرزنش به خودش گفت: «حالت خوبه رو نباید می‌گفتی پسر!»

صدا از آن سوی خط با نوای دلگیری گفت:

— خوب که... بد نیستم... بله تماس گرفته بودم. ببخشید مزاحم‌تون

شدم.

«چرا با تردید گفت خوب که... بد نیستم؟ یعنی حالش خوب نبود؟»

نکنه خدای نکرده اتوبوس دچار سانحه شده یا...»

چیز دیگری به ذهنش نرسید. افکار پریشاناش دوباره آرامشش را از او

ربود و باعث تشویش خاطر شد.

— مشکلی پیش اومده؟

— مشکل؟ خب آره یه جورایی...

با قلبی در سینه فروریخته گوشی را بیشتر به گوشش چسباند. حالا

انگار که این کارش به فرونشاندن آتش اضطرابش کمکی می کرد.

— چی شده؟ الان کجایی شما؟

— الان دم ترمینالم.

— ترمینال؟! مگه ساعت نه حرکت نداشتی؟

این را با تعجب پرسید و بعد خودش را به سمت آباژور کنار تختش کشید و آن را روشن کرد. صدای دخترک حالا با لرزشی خفیف همراه بود.

— چرا، ولی بدشانسی آوردم؛ همین که از تاکسی پیاده شدم، یه موتوری کیفم رو زد.

شروین یکه خورد و از خبر بدی که شنید، نفس در سینه‌اش حبس ماند و چشمانش را به سایه‌های روی دیوار دوخت. درحالی که سعی داشت آرامشش را حفظ کند، با لحنی شمرده گفت:

— خب بعدش چی شد؟ موتوری فرار کرد؟

و با بی‌قراری به صدای نفس‌های کوتاه و تند دخترک از آن سوی خط گوش سپرد.

— یه مسافتی رو دنبالش دویدم... ترافیک فقط به درد این جور وقتها می خوره. اگه ترافیک نبود، عمراً اگه دستم بهش می رسید... خدا پدر اون راننده تاکسی رو هم بیامرزه که اومد دنبالم و سوالم کرد و باهم افتادیم دنبالش... البته مجبور شدیم یه چراغ قرمز رو هم رد کنیم... حالا فقط خدا کنه جریمهش نکنن... خلاصه پشت چراغ قرمز دوم گرفتیمش؛ البته خودش باز از چنگمون فرار کرد، اما به هر حال، من کیفم رو به کمک او راننده پس گرفتم.

شروین که تا از لابه لای پر حرفی های دخترک به جواب سؤالش برسد، جانش به لب رسیده بود، حالا به آرامی نفس راحتی کشید و فکر کرد:

«خب پس به خیر گذشت...»

ادامه ی ماجرا را می دانست. همین اتفاق باعث شده بود که دخترک از اتوبوس جا بماند.

— خب بازم شانس آوردی که کیفیت رو پس گرفتی.

— آره حالا به جز شناسنامه و بلیت، همچین چیز به دردبخوری هم توش

نبود. دزد بدبخت به کاهدون زده بود... اما خب من رو تو دردسر

انداخت دیگه... متأسفانه از اتوبوس جا موندم و دیگه بلیت گیرم نیومد.

وقتی تو تاکسی بودیم و داشتیم موتوری رو تعقیب می کردیم، نمی دونم

چی شد که با شما تماس گرفتم... بازم ببخشید...

می توانست قیافه‌ی مظلوم و عذرخواه دخترک را پیش خودش مجسم

کند. این جور وقت‌ها چهره‌اش را هاله‌ی روشن معصومانه‌ای

دربرمی گرفت و شبیه دختر بچه‌ها می شد.

— نه اشکالی نداشت... متأسفم واقعاً!

و سعی کرد به روی خودش نیاورد که قلباً از نرسیدنش به اتوبوس

رشت خوشحال است. شاید باید از این بابت احساس گناه و شرمساری

می کرد که تأسف و ابراز همدردی‌اش با دخترک از روی تظاهر بود.

— خیلی ممنون.

— پس این موقع شب، دم ترمینال چرا موندی؟ زودتر ماشین بگیر و برگرد برو خونه.

و از اینکه لحنش بی اختیار دستوری شده بود، حیرت زده ماند. امیدوار بود به نظر دخترک غیرعادی نرسد؛ ولی ظاهراً هنوز دخترک از شوک اتفاق پیش آمده بیرون نیامده و آن قدر گیج بود که متوجه چیزی نشد.

— داشتم الان تاکسی می گرفتم که برم خونه.

شروین چشمانش را بست و نفس آرامی کشید و در همان حالت خلسه‌ی خفیفش، از ترس اینکه بازهم از پیشنهادش منصرف شود، دل به دریا زد و تندی گفت:

— فردا صبح منتظر تماسم باش... منم راهی شمالم... می تونی با من بیای.

تا چند لحظه از دخترک هیچ صدایی نشنید؛ انگار از شنیدن این
پیشنهاد غیرمنتظره آن سوی خط خشکش زده بود... و کمی بعد،
بالاخره با مکث و تأخیر، ناباورانه در جوابش گفت:

— واقعی؟

— آره...

و چشمانش را باز کرد و با جسارت بیشتری ادامه داد:

— هشت تا نه صبح می‌آم دنبالت.

ماهسو به شدت هیجان زده بود؛ این را از تن ناآرام صدایش می‌فهمید.

— یه وقت مسیرتون به خاطر من دور نشه و به زحمت نیفتین!

حوصله‌ی شنیدن تعارفات معمول را نداشت. با خودش گفت: «باید از

خداش باشه ماهی خانم!»

و امیدوار بود او از ته قلبش، از این بابت خوشحال باشد.

— نه... یکی دو ساعتی فرق می‌کنه که اونم خیلی مهم نیست.

— وای نمی‌دونم چی بگم!

— هیچی نگو، فقط همین حالا یه تاکسی مطمئن سوار شو و برگرد

خونه و به محض اینکه رسیدی، خبرم کن.

این بار دیگر از اینکه بازهم لحنش دستوری شده بود، جا نخورد. انگار

باید کم‌کم با این تغییر رویه‌ی ناگهانی و رفتار و گفتارهای

عجیب و غریب خودش کنار می‌آمد.

ماهسو

با اینکه بعد از تماس کوتاه و تلگرافی رئیس که گفته بود: «من رسیدم دم در.» جمع و جور کرده بودم و حالا داشتم با آسانسور می‌رفتم پایین، هنوز هم باورم نمی‌شد که قرار است با او راهی شمال شوم.

تمام دیشب مثل دیوانه‌ها مدام با خودم می‌گفتم: «حالا مطمئنی که همین رو بهت گفت؟ نکنه چیز دیگه‌ای گفته باشه و ذهن خیال‌پردازت واسه خودش یه چیز دیگه ترجمه کرده! مثلاً شاید گفته حالا فردا سعی

می‌کنه برات بلیت گیر بیاره یا یه همچین چیزی... ولی نه انگار همین

رو گفت: منم فردا راهی شمالم، می‌تونی با من بیای.»

تمام شب از شدت هیجان خواب و بیدار بودم. نمی‌دانم از شوق سفر

پرماجرا بود یا هم‌سفر شدن با جناب رئیس. حالا تا در حیاط را باز

نمی‌کردم و ماشین شاسی‌بلند بی‌ام‌دبلیو سفیدش را نمی‌دیدم،

نمی‌توانستم هنوز به شک‌و‌تردیدهایم غلبه کنم.

همین‌که در را باز کردم، از شیشه‌ی پایین‌کشیده، باهم چشم‌توچشم

شدیم. با تکان سر سلامی دادم و بر سر دوراهی ماندم؛ اینکه بروم روی

صندلی جلو بنشینم یا عقب.

«آ کاشکی شب به‌جای اون همه فکر و خیال واهی، به این موضوع هم

فکر می‌کردم!»

خب اگر ادب و نزاکت را در نظر می‌گرفتم، بهتر این بود که بروم جلو، اما می‌دانستم از اینکه این‌همه خودم را نزدیک به او ببینم، می‌ترسم و حس خوب و راحتی ندارم؛ پس ترجیح دادم عقب بنشینم.

نمی‌دانم شاید اول خیال می‌کرد قصد دارم فقط کیف و ساک دستی‌ام را بگذارم و برگردم جلو که به محض نشستیم روی صندلی عقب، داشت با آن حالت متعجب بروبر نگاهم می‌کرد؛ انگار هیچ از این کار من خوشش نیامده بود.

«خب حالا مگه چی شده؟ چرا یه جور نگاهم می‌کنه انگار بهش فحش دادم؟»

سعی کردم خودم را نسبت به نگاه‌های خرده‌گیرانه‌اش بی‌توجه نشان بدم تا اینکه آخر خودش از رو رفت، اما نتوانست جلوی زبان تلخ و ملامت‌گوی خودش را بگیرد.

— خیلی به قیافه‌م می‌خوره که راننده‌شخصی شما باشم!؟!

«ای خدا! اوشون چی دارن می‌گن؟! من رو چه به راننده‌شخصی! حالا

اگه گذاشت از فضای لاکچری و شیک ماشینش که فقط نظیرش رو

توی فیلم‌ها دیده بودم، لذت ببرم! تا کوفتم نکنه، ول نمی‌کنه که آه!»

از برخورد تندش کمی دستپاچه شدم. خودم را در جایم جمع‌وجور

کردم و با جیرجیر ضعیف و توجیه‌کننده‌ای گفتم:

— ببخشید... قصد بی‌احترامی نداشتم... راستش من تمام شب بیداری

کشیدم و می‌دونم هنوز به اول جاده نرسیده، خوابم می‌بره... گفتم این

عقب بشینم، بهتره...

البته دروغ نگفته بودم. بد یا خوب، عادت‌م بود اینکه در طول سفر تمام

راه را خواب بمانم.

«فکر کن حالا بشینی جلو و خوابت ببره، قیافه‌ت کج و کوله بشه، بعد از گوشه‌ی لب‌هات کف غلیظ سرازیر شه اونم جلو چشم رئیس... اوه چه منظره‌ی افتضاحی!»

و خوشحال بودم از اینکه با یک تصمیم درست، جلوی رخ دادن این صحنه‌ی زشت را گرفته بودم. به تحمل اخم و بدخلقی رئیس می‌ارزید. حالا گیریم که تمام راه می‌خواست رو ترش کند، من که می‌گرفتم می‌خوابیدم... بی‌خیال!

درحالی که هنوز با نگاه مکش مرگ‌منش از آینه خیره به من بود، با لحن زمختی گفت:

— هر جور راحتی!

و با همان حرص درآمد، استارت زد و ماشین را از جا کند؛ اما با آن تیک‌آفی که کشید، آب در دل من تکان نخورد.

آن قدر در محیط لوکس و زیبای ماشین، احساس راحتی و امنیت می کردم که انگار روی مبل خانه نشسته بودم. چقدر سعی کرده بودم عادی باشم و جلوی گردش چشمان خیره و شگفت زده ام را به گوشه و کنار ماشین بگیرم و مثل ندیدبدیدها رفتار نکنم. امکانات پیشرفته و خاصی داشت. فکر می کنم برای یادگیری عملکرد آن همه دکمه‌ی رنگی که این‌ور و آن‌ور می دیدم، باید یک واحد تخصصی پاس می کردم.

«واقعاً آگه این اسمش ماشینه، پس اون‌ها که ما معمولی‌ها سوار

می شیم، چی ان؟»

همین دیروز سوار یک تاکسی زهوار دررفته‌ای شده بودم که با هر ترمز راننده‌ی بخت برگشته‌اش، حس می کردم هر آن ممکن است تمام محتویات پوسیده‌ی داخل کاپوت از داشبورد درب و داغانش بزند بیرون و بریزد روی سر من.

هنوز توی ترافیک بودیم که موبایلم زنگ خورد. شماره‌ی منزل
دایی یوسف بود و بازهم ننه‌مارجان آن سوی خط داشت برای شنیدن
صدایم بال‌بال می‌زد. می‌خواست مطمئن شود راه افتادم یا نه. سعی
کردم خیلی خلاصه بگویم که به‌دلایلی برنامه‌ی سفرم عوض شده است
و بعدازظهر حرکت می‌کنم. ناامیدانه کمی غرزد و بعد مثل همیشه
همراه با دعای خیر آخرش با من خداحافظی کرد.

ظاهراً حواسش به مکالمه‌ی تلفنی‌ام بود که با کنجکاوی پرسید:

— چرا بهشون نگفتی که حرکت کردی؟

گوشی را توی کیفم انداختم و گفتم:

— واسه اینکه نگران رسیدنم نباشه و چشم‌به‌راهی نکشه.

متوجه سنگینی نگاه عجیبش از آینه به خودم بودم. حالا یعنی باید
به خاطر این هم به او جواب پس می‌دادم؟! انگار قسم خورده بود تا
رسیدن به مقصد نگذارد یک‌دم از گرداب قهر چشمانش در امان بمانم.
«اگه می‌دونستم قراره در طول سفر این جور ی با نگاه‌هاش جونم رو بالا
بیاره، حاضر بودم از اینجا تا منجیل رو پیاده برم، اما هم‌سفر اوشون
نشم.»

به اتوبان کرج که رسیدیم، انگار حوصله‌اش از سکوت غریبانه‌ای که بین
ما دیوار کشیده بود، سر رفت. ضبط را روشن کرد و ولومش را بالا برد.
همین که صدای غمگین داریوش در فضا پیچید و آرامش مثل پر قو
قلبم را در بر گرفت. توی دلم گفتم: «آخیش! هیچی الان بیشتر از
آهنگ داریوش به آدم نمی‌چسبه.»

«ای که بی تو خودم رو تک‌وتنها می‌بینم»

هرجا که پا می‌ذارم، تو رو اونجا می‌بینم...»

فقط داریوش یک بدی که داشت، این بود که صدایش مثل قرص آرام‌بخش، سریع پلک‌های آدم را سنگین می‌کرد و اصلاً متوجه نمی‌شد کی خوابش برده است؛ مثل من که نفهمیدم به عوارضی رسیدیم یا نه که چشمانم روی هم افتاد و گردنم روی شانه‌ام.

نمی‌دانم چقدر از به خواب رفتنم گذشته بود که با یک ترمز شدید، هی‌کشان و سراسیمه از خواب پریدم.

— وای یا خدا! چی شد، تصادف کردیم؟

خیلی کوتاه برگشت و به من که لابد رنگ‌ورویی به چهره‌ام نمانده بود. نگاهی پاشید و بعد درحالی که داشت راهنما می‌زد و هم‌زمان از سرعت ماشین کم می‌کرد، با ملایمت گفت:

— نترس... می‌خوام وایسم صبحونه بخوریم.

و بعد از مکثی کوتاه با لحنی طعنه‌آمیز ادامه داد:

— البته اگه مزاحم خوابت نیستم! انگار همه‌ی خوابت رو برداشتی با خودت آوردی تو جاده!

بازهم داشت غر می‌زد و این بار به خوابیدنم گیر داده بود؛ انگار اصلاً بدون غر زدن کارش پیش نمی‌رفت.

سرعت ماشین کم شد و چاله‌وچوله‌هایی که در مسیرمان وجود داشت، باعث تکان‌های آرام ماشین می‌شد. نگاه خواب‌آلود و منگ من به بیرون

از پنجره بود. وارد جاده‌ی باریک و خاکی شده بودیم که دو سمتش را

درختان کاج و سپیدار دربرگرفته بود و به یک مزرعه‌ی زیبای

آفتاب‌گردان می‌رسید که در انتهایش رستورانی نسبتاً بزرگ با نمایی

چوبی خودنمایی می‌کرد. نگاهم به تابلوی زیبای سردرش بود با

تصویری از مزرعه‌ی آفتاب‌گردان: «به رستوران آفتاب‌گردان خوش

آمدید» و گوشم به حرف‌های او.

— یه دوساعتی هست خوابی... اصلاً خودت فهمیدی؟

و با توقف کامل، ترمزدستی برقی را زد و بعد از اینکه ماشین را خاموش کرد، سرش را به سمت من چرخاند. دهانم از هم باز نمی‌شد. به‌زور ادای لبخند زدن را درآوردم.

— راستش نه. انگار همه‌ش دو دقیقه شد...

کلافه از آنچه می‌شنید، رو ترش کرد و دستگیره‌ی در را پایین کشید. قبل از اینکه پیاده شود، با لحنی دستوری و تأکیدکنان گفت:

— رفتیم پایین، اول می‌ری همچین دست و روت رو می‌شوری که دیگه تا خود منجیل هوس خواب به سرت نزنه...

پیاده شد و دوباره میخ نگاهش را توی چشمانم فروکرد و با تحکم بیشتری گفت:

— فهمیدی؟!

حتی اگر هم نفهمیده بودم، با این تشری که زد، باید وانمود می کردم
که فهمیده‌ام.

تا آن روز فکر می کردم هیچ جا به قشنگی شمال خودمان نیست تا اینکه
به لطف رئیس، آن گوشه‌ی زیبا از زمین خدا را دیدم. آنجا که با سبز و
زرد خوش‌رنگی که نظیرشان توی هیچ مدادرنگی‌ای نبود، با آن هوای
لطیفش، با بوی خاک و عطر علف‌های وحشی و شمیم دلچسب گل‌های
آفتاب‌گردان درآمیخته بود و خودش مثل تکه‌ای از بهشت بود.
همین که از ماشین پیاده شدم، چرخی به دور خودم زدم و آن گستره‌ی
تماشایی را در نگاهی از نظر گذراندم و بعد با شوروشوقی کودکانه
گفتم:

— وای شما اینجا رو از کجا پیدا کردین؟! شبیه نقاشی‌های کودکیمه.

از همان نقاشی‌ها که تا رنگ‌آمیزی‌اش را تمام کنم، ماژیک‌های زرد و

سبزم به نفس‌های آخرشان می‌رسید تا به‌سختی بتوانم معلم

سخت‌گیرم را مجاب کنم به من نمره‌ی بیست بدهد.

درحالی‌که لبخند کجی بر لب داشت، با لحنی که بازهم طبق معمول

بوی کنایه می‌داد، گفت:

— اگه تمام مسیر سفر رو خواب نمونی، از دیدن این نقاشی‌های طبیعی

هم بی‌نصیب نمی‌مونی... ما آدم‌ها اون قدر به فکر رسیدن به مقصدمونیم

که نمی‌تونیم از زیبایی‌های جاده لذت ببریم.

این بار چون دیدم حق با اوست، توی دلم غر نزدم که «چرا همه‌ش به

خواب من گیر می‌دی رئیس؟ حالا من نصف راه رو خوابیدم، چیزی از

شما کم شد؟!»

دل‌م می‌خواست رها از تمام قیدوبندهای زندگی خودم را یک جایی
وسط آن مزرعه‌ی گل آفتاب‌گردان گم می‌کردم؛ اما می‌دانستم زمان
مناسبی برای این گم شدن زیبای به‌اختیار نیست. مطمئن بودم هر جا
که باشم، رئیس پیدایم می‌کند، گوشم را می‌پیچاند و با عصبانیتی
هشدارگونه می‌گوید: «هیچ‌وقت با من از این شوخی‌ها نکن!»

رستوران در آن وقت از روز خلوت بود و جز ما، دو ماشین لوکس دیگر
توی پارکینگ بهاری‌اش به چشم می‌خورد. یک خانواده هم با قیل‌و‌قال
بسیار، گوشه‌وکنار مزرعه در حال عکس‌انداختن و سلفی از خودشان
بودند.

با راهنمایی دربان، راهی سرویس‌بهداشتی شدیم و من تازه فهمیدم که
او هم برای اولین بار است که به‌عنوان مشتری پایش به این رستوران
زیبا می‌رسد. گفته بود: «چند باری که از اینجا رد می‌شدم، این مزرعه و
رستوران رو دیده بودم، اما فرصت توقف دست نداده بود.»

و حالا انگار از این فرصت پیش آمده خوشحال بود.

فضای داخلی رستوران سادگی خاصی داشت. جابه‌جا روی دیوارهایش

تابلوهایی از مزرعه‌ی آفتاب‌گردان در نماهایی از غروب و باران و روز

آفتابی به چشم می‌خورد.

گوشه‌ای دنج را برای نشستن انتخاب کردیم که ویوی چشمگیری رو به

مزرعه داشت که البته چند دقیقه بعد با اشغال میز بغلی توسط همان

خانواده‌ی پرهیاهو که مشغول عکس انداختن بودند، از حالت دنجش

خارج شد.

منو را از روی میز برداشت و بعد از اینکه نگاهی سطحی به لیست

بلندبالایش انداخت، از من پرسید:

— صبحانه چی میل داری؟

چون چیز خیلی خاصی مد نظر من نبود، گفتم:

— هرچی واسه خودتون سفارش می‌دین.

«خدا کنه به نظرش پررو نرسم... حالا فکر کردم مدنظر خودش چی

باشه!»

— نیمروی زرده‌عسلی.

دلم نیمرو نمی‌خواست؛ نان و پنیر با گوجه و خیار را به نیمرو ترجیح

می‌دادم. تا من باشم به همین راحتی از حق انتخابم نگذرم!

درحالی‌که چشمانش را از روی من برنمی‌داشت، منو را بست و بعد به

یکی از گارسون‌ها اشاره کرد که برای گرفتن سفارش به میز ما نزدیک

شود.

تا او داشت سفارش می‌داد، ناگهان با احساس سنگینی نگاه‌هایی

نامحسوس، حواسم پرت میز بغلی شد. پسر جوانی که همراه خانواده‌اش

بود، با لبخندی موزیانه غرق تماشای من بود و همین‌که چشمان‌مان به

هم افتاد، با چشمکی غافلگیرانه، از پرت شدن حواسم به سمت خودش
پشیمانم کرد... و از آن بدتر اینکه فهمیدم چشمکش از نگاه تیزبین
رئیس هم دور نمانده است.

«امیدوارم پسره تیک عصبی‌ای، چیزی داشته باشه و اون‌ی که من دیدم،
چشمک نبوده باشه... خدا به دور! چرا این قدر مردم بی‌حیا شدن؟! داره
می‌بینه که هم‌رام یه آقاست، بازم از رو نمی‌ره... حالا اون که نمی‌دونه
اوشون کس و کار نزدیک من نیست و غیره و غیره... وقاحت هم حدی
داره. شرم و خجالت انگار به کار بعضی‌ها نمی‌آد... خدایا توبه!»

خودم را جمع‌وجور و سعی کردم جووری روی صندلی بنشینم که در
مسیر نگاه‌های هرز آن جوانک نباشم. هنوز با تلاشی بیهوده داشتم در
جای خودم می‌جنبیدم که صدای زمخت و تحکم‌آمیز رئیس به گوشم
خورد.

— صندلیت رو عوض کن!

شروین

اینکه به طرز عجیبی، ناگهان احساس گرما و خفگی می کرد، به نظر خودش غیرعادی می آمد و از آن بدتر اینکه به سختی با خودش درگیر بود و داشت در برابر خشم و سوسه انگیز درونی اش مقاومت می کرد که مبادا همان لحظه بلند شود، سراغ آن جوانک گستاخ برود و با یک سیلی آبدار، برق از چشمان هیزش بپراند... خوشحال بود که ماهسو به خواست او و بی اعتراض، صندلی اش را عوض کرد و حالا خیلی در

معرض تهاجم نگاه‌های هرز او نیست، وگرنه معلوم نبود بازهم بتواند از خودش متانت و خویشتن‌داری به خرج بدهد.

ماهسو دوسه لقمه‌ای را با بی‌میلی خورد و وقتی می‌خواست از لیوان آب‌پرتقالش بنوشد، گفت:

— کاش به‌جای آب‌پرتقال، به من چای می‌دادن!

حواسش را جمع او کرد و پرسید:

— چای می‌خوای؟

کمی با خجالت سری به‌آرامی تکان داد.

— آره، اگه زحمتی نباشه.

حرف ماهسو باعث شل شدن گره سفت اخم‌هایش شد. لب‌هایش هم

منحنی شدند و شکل تبسم به‌خود گرفتند.

— نه چه زحمتی؟

و با اشاره به یکی از گارسون‌ها، او را به میزشان فراخواند. خوشحال بود از اینکه می‌توانست فقط با تماشای چای خوردن دخترک، از آن حال و هوای دماغی که داشت خارج شود.

بعد از اینکه از رستوران بیرون آمدند، دخترک جلوتر از او رفت تا برای خودش کنار مزرعه‌ی گل آفتاب‌گردان کمی تنهایی بپلکد. آن قدر تصویر او در کنار آن همه گل و رنگ، زیبا و تماشایی شده بود که دلش نیامد آن لحظات رؤیایی را برای خودش ثبت نکند. نمی‌خواست به جنبه‌ی غیراخلاقی بودن کار خودش فکر کند؛ اینکه داشت بی‌اجازه و یواشکی از او عکس می‌انداخت. شاید هم فقط از روی غرور و خودخواهی‌اش بود که ترجیح می‌داد بی‌اجازه، دست به این کار بزند. وقتی می‌خواستند سوار ماشین شوند، بازهم دخترک را بر سر دوراهی دید. دلش می‌خواست خودش صندلی جلو را انتخاب کند نه اینکه از

طرف او وادار به این کار شود. حالا اینکه چقدر روی این موضوع حساس شده بود، بماند.

دخترک ظاهراً داشت توی ساک دستی‌اش که روی صندلی عقب بود، دنبال چیزی می‌گشت، اما انگار داشت پنهانی با خودش می‌سنجید جلو بنشیند یا عقب و این بار چه بهانه‌ای بیاورد.

نگاه شروین به آن جوانک بود که همراه خانواده‌اش از رستوران خارج شد و به سمت ماشین‌شان در حرکت بود. دلش می‌خواست لیزری، چیزی داشت که وقتی با نگاه‌های هرزش از آن فاصله داشت ماهسو را می‌پایید، آن را روی چشمانش می‌انداخت تا از قدرت بینایی‌اش کم شود. زیر لب با غرشی خشمگین گفت: «عوضی لعنتی!»

ماهسو هم انگار متوجه آن‌ها شده بود. حواسش را پرت‌شان نکرد و همچنان مشغول زیر و رو کردن ساکش بود، اما با شنیدن سروصدایشان این را فهمیده بود.

شروین با حالتی عصبی، با سرانگشت، روی فرمان ضربه می‌زد و توی
دلش به تکرار می‌گفت: «بیا جلو... بیا جلو... نرو عقب... بیا جلو بشین
دختر!»

به دلایلی نامعلوم و شاید هم نه‌چندان منطقی، دلش نمی‌خواست ماهسو
جلو چشم آن جوانک، عقب بنشیند. اینکه چقدر این موضوع برایش
حساس و مهم شده بود، بازهم بماند. نمی‌دانست اگر او این کار را
می‌کرد، چه حالی می‌شد. قطعاً ته قلبش از اینکه باعث شد او در این
رقابت پنهانی یک شکست خورده باشد، ماهسو را نمی‌بخشید، اما ماهسو
هم انگار آن لحظات درگیر افکار مشابهی بود. انگار فقط برای اینکه
چیزی را که خودشان هم دقیقاً نمی‌دانستند چیست، به آن جوانک القا
و تفهیم کنند، تصمیمش را گرفت. دل شروین می‌خواست آن لحظه که
ماهسو در عقب را بست و آمد و روی صندلی جلو نشست و به چشمان

منتظر و نگرانش موقرانه لبخند پاشید، هزار بار تکرار و به خودش
تقدیم کند.

چقدر با همین یک حرکت ساده‌اش آرام گرفته و به یکباره از تمام
تنش‌های روحی‌اش که در تمام آن دقایق به طرز مودیانهای عذابش داده
بود، رها شده بود! دلش برای همین سادگی‌های شیرین و دلخوشی‌های
کوچک پر می‌کشید... برای همین حس‌های ناب و تازه که هرگز تجربه
نکرده بود... برای همین شادی‌های پاک و آرامش عمیقی که در کنار او
داشت و انگار بی‌انتهای بود...

ماهسو

— چرا اسم شهرتون رو منجیل گذاشتن؟

نمی‌دانم شاید فقط برای شکستن قفل سکوتی که در طول مسیر
پابه‌پای ما تا نزدیکی‌های لوشان پیش آمده بود، این را پرسید تا بتواند
سر صحبت را با من باز کند. ظاهراً دیگر حوصله‌اش از دست لب‌های
مُهر و موم من و گوش کردن به آهنگ‌های کریس‌دی‌برگ و جورج‌مایکل
سر رفته بود.

خودم هم دست کمی از او نداشتم. با تکان‌های نرم و آرام ماشین نزدیک بود دوباره پلک‌هایم سنگین شوند و من به زور جلوی روی هم افتادن چشمانم را گرفته بودم. کاش روی صندلی عقب نشسته بودم و می‌توانستم با خیال راحت چرت بزنم نه اینکه با این حال معذبم، مثل مترسک بنشینم جلو و با چشمانی خمار زل بزنم به روبه‌رو.

آن قدر گیج خواب بودم که با صدای بی‌روحو در جوابش گفتم:

— یه اسم به زبان پهلویه. مان به معنی خونه و مسکنه... منجیل یا منگیل، یعنی محل سکونت گیل‌ها.

— اوه که این‌طور!

«حالا این‌طور یا اون‌طور... خب که چی؟... دارم بی‌خوابی بدی می‌کشم،

نمی‌بینی؟!»

دلَم می خواست زل می زدم توی چشمانش و این را با فریاد می گفتم،
ولی جرئتش را نداشتم. کاش توفیق اجباری این هم سفری نصیبم
نمی شد! نمی دانم چندمین تونل بود که پشت سر می گذاشتیم. توی
همان تاریکیِ چندلحظه‌ای، توفیقی دست می داد تا بتوانم چشمان
مست خوابم را برای لحظاتی هرچند کوتاه، روی هم بگذارم، بدون اینکه
از سرزنش نگاه‌های مراقبش بترسم.

— تو با مادر بزرگت زندگی می کنی؟

فکر می کنم دستم را خوانده بود. حالا دیگر توی تونل‌ها هم
نمی گذاشت هوس چرت زدن به سرم بزند. عجب گیری کرده بودم من!
— آره... از یکی دو سالگی...

و برای اینکه به سؤال احتمالی بعدی‌اش هم جواب داده باشم، در ادامه
گفتم:

— پدر و مادر و برادرم رو تو زلزله از دست دادم. زنده موندنم رو مدیون

مادرم هستم که موقع زلزله خودش رو جون پناهم کرده بود.

و توی دلم با حسرت و اندوه ادامه دادم: «کاش این لطف رو درحقم

نکرده بود!»

از تونل بیرون آمده بودیم و حالا می توانستم رد نگاه متأثرش را روی

نیم رخ غمگین و خسته ام حس کنم.

— متأسفم!

از صدای گرفته اش فهمیدم از صمیم قلبش این را گفت نه فقط اینکه

آداب سخن را به جا آورده باشد.

«باشه فهمیدم متأسفی. حالا می شه یه لطفی بکنی و بذاری من

بخوابم؟!»

کمی به سکوت گذشت. چشمانم کم‌کم داشت تار می‌شد و جاده را می‌دید و نمی‌دید. وقت‌هایی هم که حواسم نبود، سرم کج می‌افتاد روی گردنم، بعد می‌پریدم بالا و تندی خودم را جمع‌وجور می‌کردم و برای لحظاتی کوتاه خواب از سرم می‌پرید.

وارد یکی از تونل‌ها که شدیم، دوباره به حرف آمد و گفت:

— رشته‌ی تحصیلیت چیه؟

به‌زور دهانم را از هم باز کردم و کوتاه گفتم:

— زبان و ادبیات فارسی.

— جدی؟ پس چطور به زبان انگلیسی هم این‌قدر مسلطی؟

کاش به‌جای این سؤال‌ها با مهربانی می‌گفت: «خوابت می‌آد خانم اعتمادی؟ چرا این‌قدر به خودت سخت می‌گیری؟ کی مجبورت کرده بیدار بمونی؟ بگیر راحت بخواب. منم باز به آهنگ‌های موردعلاقه‌م

گوش می‌دم. خیلی هم خوبه. همین که رسیدیم منجیل، صدات

می‌زنم.»

— خب سال آخر دانشگاه که بودم، به‌عنوان دانشجوی ممتاز، از طرف

دانشگاه به یک مؤسسه‌ی معتبر و معروف زبان تو رشت معرفی شدم و

با هزینه‌ی دانشگاه تونستم مدرک آیلتس بگیرم.

— پس معلومه به‌جز مهارت و دقت در املا‌ی زبان فارسی، استعداد زبان

انگلیسیت هم خوبه!

این را به‌طعنه گفت و پوزخندزنان نگاهش را لحظه‌ای از روی من عبور

داد. چیزی نگفتم و گذاشتم از سکوت‌م برداشت آزادی داشته باشد.

آن‌قدر حوصله نداشتم که حتی نیشخندی تحویلش بدهم. نمی‌دانم

چطور حاضر بود قیافه‌ی زهرمارم را در کنار خودش تحمل کند. چرا

نمی‌گفت: «بیا برو بشین عقب، ریختت رو نبینم.» من که راضی بودم.

— وقتی از دست‌نوشته‌ی انگلیسیم غلط‌املائی گرفتی و زیرشون عین معلم‌های کلاس اول خط قرمز کشیدی، انگار یکی زیر سواد من خط قرمز کشید و سوادم رو زیر سؤال برد... کلی عصبانی شدم و خانم ایوبی رو به استنطاق کشیدم. می‌دونستم کار اون نمی‌تونه باشه، چون هیچ‌وقت از این جسارت‌ها نداشت؛ بعلاوه اون انگلیسیش در حد غلط گرفتن از من که تحصیل کرده‌ی انگلیسم نبود. مثل یه توهین و دهن‌کجی بزرگ بود برام. نمی‌دونم اگه همون لحظه که تو اوج عصبانیتم بودم، دستم بهت می‌رسید، باهات چی کار می‌کردم، فقط می‌دونم که هرچی فریاد بود، سرت می‌کشیدم و تا مجبورت نمی‌کردم به خاطر این کارت ازم عذرخواهی کنی، آروم نمی‌گرفتم...

آب دهانم را به زور قورت دادم و با احساس خطری ناخواسته، خودم را بیشتر به شیشه چسباندم. می‌ترسیدم از اینکه مبادا حالا بخواهد فرصت تلافی را مغتنم بشمارد. این جور که او می‌گفت، انگار هنوز یک

عذرخواهی جانانه به او بدهکار بودم. نمی‌دانم چه شد و با کدام جرئت،
دل به دریا زدم و گفتم:

— پس چرا خواستین جایگزین خانم ایوبی بشم؟

انگار همیشه منتظر شنیدن این سؤال از من بود که برایش جواب آماده
داشت.

— از اعتماد به نفس کاریت خوشم اومد... حتی وقتی هم از دستت
دیوانه‌وار عصبانی بودم، می‌دونستم که تو نمی‌تونی یه آدم معمولی
باشی...

با تعجب سرم را به سمتش چرخاندم. نگاهمان لحظه‌ای روی هم قفل
ماند. ته‌مانده‌ی یک لبخند فروخورده کنج لبش خودنمایی می‌کرد. از ته
میشی چشمانش برقی ساطع می‌شد به روشنایی خورشید. وقتی دوباره
حواسش را از من پس گرفت و معطوف جاده و رانندگی‌اش کرد،

فهمیدم به طرز اعجاب‌انگیزی از آن حالت گیجی و خواب‌آلودگی
کسالت‌بار خلاص شده‌ام.

وقتی از دور، توربین‌های بادی که نماد زیبای شهر من بود، از روی
بلندی‌های منجیل نمایان شد و آبی آرام و زیبای دریاچه‌ی سد
سفیدرود در پس پیچ‌های ملایم جاده یواش‌یواش چشم‌نوازی کرد، من
با شوقی کودکانه شیشه را تا ته پایین و سرم را از پنجره بیرون کشیدم.
چشمانم را بستم و با تمام دلتنگی‌ام حریصانه هوای پاک شهر و دیارم
را در پس نفس‌های عمیقی به ریه‌هایم فرستادم.

چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود؛ برای خاک و آب‌وهوایش، برای
ابره‌های تکه‌پاره‌ی سفیدی که عکس‌شان روی آب دریاچه می‌افتاد، برای
شمیم دلکش باغ‌های زیتون و خانه‌های ساده‌ی روستایی‌اش. هوا
نیمه‌ابری بود و توربین‌ها با وزش باد در حال چرخش بودند. سرم را

داخل کشیدم و با همان شور و حال کودکانه‌ام، به جایی روی تپه‌ها
اشاره کردم و گفتم:

— بچه که بودیم، مارجان یه تیکه نون کماج و پنیر می‌پیچید لای
بنجچه و می‌داد به دایی یوسف که من و رعنا رو با خودش ببره روی اون
تپه‌ها تا از نزدیک اون توربین‌های غول‌پیکر رو تماشا کنیم... تقریباً
برنامه‌ی هفتگی جمعه‌هامون بود...

وقتی دیدم با دقت و علاقه به من گوش می‌کند، با آب‌وتاب بیشتری
ادامه دادم:

— من و رعنا با پای برهنه روی اون تپه‌ها اون قدر دنبال هم می‌دویدیم
که از نفس می‌افتادیم و خسته و بی‌نا روی زمین پس می‌افتادیم. از بس
می‌خوردیم زمین، همیشه روی زانوهایمون کبره بسته بود.

— رعنا کیه؟ دخترخاله؟ دختردایی؟ دختر...

— رعنا دختر همسایه‌مون و تنها دوست بچگی‌هامه... خواهر قاسم.

همون که گفتم لباسی که دایی یوسفم برام از باکو آورده بود، زد

پاره پورهش کرد.

با تکان سر به معنی متوجه شدم، ترغیبم کرد دنباله‌ی خاطره‌گویی‌ام را بگیرم.

— دایی یوسف تمام مدت یه کلاه حصیری می‌داشت رو صورتش و زیر

سایه‌ی درخت زیتون وحشی دراز می‌کشید. من و رعنا تقریباً اکثر

جمعه‌ها، به جز روزهای برفی و بارونی، به عشق رفتن روی اون تپه‌ها، از

خواب بیدار می‌شدیم...

با تداعی خاطرات گذشته، غم کهنه‌ای به سینه‌ام چنگ انداخت. دلم

چروک خورد و با اندوه و افسوس در خودش فشرده شد. بعد از وقفه‌ای

کوتاه، آهی کشیدم و خیره به دوردست‌ها غم‌زده گفتم:

— اما از یه جا به بعد، جمعه‌های زیادی اومدن و رفتن و ما دیگه هرگز روی اون تپه‌ها نرفتیم... درست از وقتی که رعنا یه شب تو خواب دندونش شروع به خون‌ریزی کرد و سه ماه بعدش مرد... بعد از پدر و مادر و برادرم، روزگار روی تنهاترین دوستمم دست گذاشت و اونم ازم گرفت.

نمی‌دانم کی بغض به پره‌های صدایم چسبید که آن‌طور به ارتعاش افتاده بود. برای اینکه از ریختن اشک‌هایم جلوگیری کنم، لبم را به دندان گرفتم و رویم را سمت پنجره چرخاندم. نگاه‌های متأثرش را روی چهره‌ام حس می‌کردم. لابد داشت توی دلش می‌گفت: «این دختر چقدر بدشانسه!»

ولی این اسمش شاید حتی بدشانسی هم نبود. انگار باید برای وصف آن، کارشناسان زبان، کلمه‌ی دیگری را ابداع می‌کردند. شنیدم که زیر لب با نارحتی گفت:

— چه بد!

خوب شد که زود رسیدیم و من غم‌هایی را که روی دلم داشت
سنگینی می‌کرد، به شوق دیدن مارجان، خیلی زود به‌وادای فراموشی
سپردم، و الا معلوم نبود تا کی می‌توانم اشک‌هایم را گوشه‌ی چشمانم
به غل‌وزنجیر بکشم و آخرش همان جا، توی ماشین نزنم زیر گریه.
کمی از شهر که خارج شدیم، با اشاره به جاده‌ی باریکی که دست
راست‌مان بود و دو طرفش به احاطه‌ی بوته‌های تمشک و کاج‌های بلند
و درختان زیتون وحشی درآمد، گفتم:

— بیچین تو این جاده.

او نوشته‌ی روی تابلوی ورودی دهکده را خواند.

— «زیتون سر»؟! ... ولی تمام این منطقه که همه‌ش زیتونه.

لبخندزنان گفتم:

— آره خب، ولی انگار اولین بار اینجا به این اسم معروف شد و اینجا بیشتر از هرجایی زیتون وحشی داره و مهم‌تر از اون یه درخت پیر زیتون بالای باغ ننه‌مارجان هست که می‌گن عمرش به پونصد سال می‌رسه. همین خودش می‌تونه دلیل محکمی باشه واسه وجه تسمیه‌ی این اسم.

سرش را به نشان موافقت و قانع شدن تکان داد و پرسید:

— تو چی؟ خودت هم باغ زیتون داری؟

درحالی که چشمان مشتاقم را پی سیاحت مناظر زیبای دو طرف جاده فرستاده و بی‌قرار رسیدن به خانه‌ی دایی یوسف بودم، گفتم:

— آره... یه باغ کوچولو... طرف‌های رستم‌رود که قبلاً خونه‌ی پدریم هم توش بود که بعد زلزله دیگه هیچی ازش نموند.

— دوست دارم ببینمش.

فکر کردم خیال شوخی دارد، اما لبخند پتوپه‌نی که روی لبش بود، چیز دیگری می‌گفت. لحظه‌ای گیج ماندم که چه بگویم؛ از جمله‌های تعارف‌آمیز معمول کمک می‌گرفتم یا بحث را عوض می‌کردم. با انتخاب راه دوم گفتم:

— بازم ممنونم که راهتون رو به‌خاطر من دور کردین و من رو رسوندین.

چیزی نگفت و فقط سر تکان داد؛ انگار نه‌انگار که من یه زری زده بودم. نگاهش به خانه‌های روستایی بود و به موتوری‌های مسافرکشی که در حال رفت‌وآمد بودند.

— اونجا رو اون تپه... خونه‌ی دایی یوسفمه...

به‌جایی که اشاره کرده بودم، خیره شد و گفت:

— پس دیگه رسیدیم.

و برگشت و برق نگاهش را توی چشمانم ریخت.

— امیدوارم تا برسین متلقو، خیلی خسته نشین.

— داری از حالا با من خداحافظی می کنی؟

و نیشخندزنان رویش را از من برگرداند. از خجالت سرخ شدم و

دستپاچه گفتم:

— نه... همین جوری دارم می گم...

و لب ورچیدم و به خودم غر زدم: «حرف نزدن که بلدی ماهسوخانوم؟

«!

— فکر می کردم قراره من رو به یه چای پیش ننه مارجانت مهمون

کنی...

شروین

— فکر می‌کردم قراره من رو به یه چای پیش ننه‌مارجانت مهمون کنی...

خودش هم نمی‌دانست چه شد که یکهو این را گفت و چرا دخترک بیچاره را توی معذورات قرار داد. دیوانه شده بود یا زده بود به سرش؟! اما وقتی توی ذهنش داشت دنبال جواب قانع‌کننده‌ای برای جوابش می‌گشت و فکرش را مثل ویدئوچک تندتند عقب می‌زد، فهمید خیلی هم یکهویی نبوده است. از خیلی قبل‌ترها شاید شیفته‌ی این شده بود

که از نزدیک با محیطی که دخترک در آن بزرگ شده بود، با آدم‌های دوروبرش، با ننه‌مارجان و با دایی یوسف آشنا شود؛ حتی بدش نمی‌آمد قاسم را هم از نزدیک ببیند و چقدر افسوس می‌خورد که رعنا، دوست دوران کودکی‌اش، دیگر در قید حیات نیست و نمی‌شود هرگز او را دید. از لابه‌لای حرف‌های جسته‌و‌گریخته‌ی دخترک، به این حد از شوق و اشتیاق رسیده بود. نمی‌دانست این می‌تواند نشانه‌ی بدی باشد یا خوب، فقط می‌دانست که ته قلبش چه می‌خواهد. بهت و شگفتی از عسل چشمان دخترک می‌ریخت. سعی کرد یک‌طوری وانمود کند که انگار خواسته‌اش به‌هیچ‌وجه غیرعادی نبوده و همان‌طور که داشت خونسرد و بی‌تفاوت از آخرین پیچ آن سربالایی زیبا عبور می‌کرد، آرام گفت:

— چقدر اینجا قشنگه...

انگار که داشت با خودش زمزمه می‌کرد. ماهسو لحظه‌ای حواسش را از او پس گرفت و به مناظر بیرون داد. انگار موفق شده بود فکر دخترک را به دام موضوع دیگری بکشاند.

— آره خیلی قشنگه... وقتی پاییز بشه، اینجا با رنگ‌های قرمز و زرد و نارنجیش محشر می‌شه... گاهی همه‌ش با خودم می‌گم اینکه به بهشت اینجا پشت کردم و به دنیای سنگی و سیمانی تهران پناهنده شدم، یه جور دیوونگی محض بود.

لحظه‌ای برگشت و به نیم‌رخ آرام و زیبای دخترک چشم دوخت. خوشحال بود که این به قول او دیوانگی محض، رخ داده و دخترک سر از تهران درآورده است. واقعاً حیف نبود که این آشنایی هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتاد؟

و بعد دید که چشمانش با دیدن چهره‌ای آشنا، مثل دو خورشید درخشیدند.

— اون مارجانہ... —

به جایی که ماهسو با تمام ذوق زدگی اش اشاره کرده بود، چشم دوخت. روی تپه‌ای سرسبز، در میان خانه‌های ساده‌ی روستایی که با نرده‌های چوبی از هم جدا می‌شدند، روی ایوان بلند خانه‌ای که به محاصره‌ی گل‌های شمعدانی درآمدہ بود، زن لاغر و فرتوتی را دید که با قامتی خمیده، یک دستش را به ستونی چوبی که حایل سقف ایرانی‌تی شیب‌دار قرمز رنگی بود، تکیه داده و دست دیگرش را مثل سایه‌بانی روی پیشانی اش گذاشته بود تا آفتاب چشمانش را نزند. از آن فاصله معلوم بود که ماشین‌شان جلب توجه کرده است.

ماهسو گفت:

— قربون نگاهش برم! انگار بهش آگاہ شده من تو این ماشینم... —

چه جووری زل زده به جاده...

انگار دلش تا رسیدن طاقت نمی‌آورد و کارش نداشتی، از ماشین در حال حرکت، خودش را پرت می‌کرد بیرون تا با دویدن، خودش را به مارجانش برساند. این فکر باعث شد تا ناخواسته دچار ترس و اضطرابی ناخوشایند شود و وادارش کند با تذکر بگوید:

— آروم باش! الان می‌رسیم.

تعجب به تیله‌ی کهربایی چشمانش آویخته بود. حتماً انتظار نداشت در این مورد هم رفتارش این‌طور باشد، اما چیزی نگفت و باز نگاه مشتاقش را به همان نقطه‌ی موردعلاقه‌اش دوخت؛ انگار که حضور او را فراموش کرده است. دست خودش نبود. از همین فراموش شدن و نادیده گرفته شدن‌های کوتاه خوشش نمی‌آمد؛ از هرچیزی که حواس دخترک را از او می‌دزدید.

از کنار نرده‌های چوبی و مرغ و خروس و گاوهای رهاشده‌ی همسایه‌ها گذشتند تا به نرده‌های آن خانه‌ی بلوکی که نمای سفیدسیمانی داشت،

رسیدند. امیدوار بود مارجان مثل همه‌ی شمالی‌ها که مهمان‌نوازی توی خون‌شان است، او را به پاس اینکه نوه‌ی عزیزش را صحیح و سالم به مقصد رسانده است، به خانه‌اش دعوت کند. ترجیح می‌داد توی این خانه‌ی روستایی، کنار آدم‌های بی‌ریا و مهربانش، ناهار باقالی‌قاتق بخورد تا اینکه در یک رستوران شیک و مجلل، مثل همیشه، شیشلیک مخصوصش را سفارش بدهد و بعد زل بزند به تنهایی‌اش.

همین‌که ماشین متوقف شد، ماهسو با عجله کمربندش را باز کرد و در چشم‌برهم‌زدنی پرید بیرون. از پای در چوبی حیاط، شادمانه دستی برای مارجان تکان داد و به زبان گیلکی قربان‌صدقه‌اش رفت. همیشه در طرز صحبت دخترک دنبال ته‌لهجه‌ی خاص شمالی می‌گشت، اما دختر به فارسی بی‌لهجه مسلط بود و حالا باورش نمی‌شد آن واژه‌های نامفهوم، با لهجه‌ی شیرین گیلکی، داشت از زبان او خارج می‌شد.

مارجان هنوز داشت از روی ایوان، ناباورانه نگاهش می کرد. بعد وقتی به چشمان خودش اعتماد کرد که آنچه می بیند باور کند، تمام چین و چروک های عمیق روی صورتش به احاطه ی لبخندی شادمانه درآمد و همان طور که داشت به زبان شیرین محلی، متقابلاً تصدق نوه اش می رفت، از پله ها یکی یکی پایین آمد. سروصداها زن دیگری را که جارو دستش بود، از داخل خانه به روی ایوان کشاند. زن نسبتاً چاق و هیكلی بود و بلوز و دامن گل دار به تن داشت و بال های روسری اش را هم پشت گردنش گره زده بود. احتمال می داد زن دایی یوسف باشد. نمی دانست بهتر است توی ماشین بماند یا پیاده شود. ترجیحش پیاده شدن بود. درست وقتی ماهسو بعد از آن تبوتاب کودکانه در آغوش پرمهر مارجانش قرار گرفت، او به سپر ماشینش تکیه داد و دست ها را زد به سینه. انگار که داشت صحنه ی دراماتیک فیلم سینمایی می دید و با اینکه از نظر کلیت کلیشه ای بود، جزئیات متفاوت زیبایی داشت.

می توانست ساعت‌ها بایستد و بدون خستگی این صحنه‌ی جذاب را تماشا کند. مارجان چادرشب راه‌راه قرمز و مشکی به دور کمرش بسته و گیسوان باریک حنایی‌رنگش از زیر چارقد سفیدش پیدا بود. شروین داشت لابه‌لای چین‌و‌چروک‌های ریزودرشت چهره‌اش، دنبال ردپای شباهتش با ماهسو می‌گشت و به تنها چیزی که رسید، رنگ چشم‌هایشان بود.

مارجان انگار تازه بعد از اینکه یک دل سیر نوه‌اش را توی بغلش بویید و بوسید، یادش به غریبه‌ای افتاد که یک گوشه ایستاده و نظاره‌گرشان بود. به زبان خودشان یک چیزی به ماهسو گفت. ماهسو سرش را لحظه‌ای به سمت او چرخاند و لبخندزنان چیزی گفت که او نفهمید، اما هرچه بود، به مذاق مارجان خوش نشست و گل از گلش شکفت.

ماهسو

دلم می خواست تمام دلتنگی هایم را توی گوشه ی چادرشب رنگی
مارجان گم کنم، اما آنجا جلوی چشم رئیس و همسایه های کنجکاو
که یکی یکی به روی ایوان می آمدند تا سروگوشی آب بدهند، نمی شد.
رفع دلتنگی را می شد به وقت مناسب تری موکول کرد. رئیس را به
مارجان معرفی کردم. درحالی که مارجان به شیوه ی خودش در حال
خوش و بش با او بود، برای زن دایی دستی تکان دادم و با صدای بلند به
او سلام دادم.

او با روی خوش با من احوالپرسی کرد و با اشاره‌ی چشم و ابرو می‌خواست بفهمد آن مرد غریبه‌ی شیک و جذاب که نقش راننده‌ی مرا به عهده داشت کیست. من هم به زبان اشاره سعی کردم به او تفهیم کنم. نمی‌دانم متوجه شد یا نه. درحالی‌که داشت گره روسری‌اش را از پشت سر باز و زیر گلایش می‌بست، با رئیس تندتند شروع کرد به سلام و احوالپرسی و خوشامدگویی‌های معمول و آن‌قدر داشت تند می‌رفت که رئیس از جواب دادن به او باز مانده بود. لابه‌لای حرف‌های چاپلوسانه‌اش گفت:

— ماهسو این‌قدر از شما تعریف کرد برامون که ما هم مشتاق دیدار شما بودیم. خوبین؟ خانواده خوبن؟ چرا با خانواده تشریف نیوردین؟ خوشحال می‌شدیم به خدا...

مجبور شدم با صورتی گلگون از فرط شرم و خجالت نگاه معنی‌دار رئیس را به جان بخرم. کاش می‌شد یک دهان‌بند نامرئی به دهان

زن دایی زد تا مجبور به گفتن آن حرف‌های بیهوده نشود! من کی از رئیس برایشان گفته بودم که خودم یادم نبود؟ ای خدا!

حالا داشتم یکی یکی با همسایه‌ها احوالپرسی می کردم. از نگاه‌های پرسشگر و کنجکاوشان خنده‌ام می گرفت. نمی دانم چرا کمی دل و جرئت بیشتری به خرج نمی دادند و با جسارت از من نمی پرسیدند:

«هی ماهسو، این تهرانیه کیه؟ بی خبر شوهر کردی؟»

لابد بعد از امروز کلی شایعه و حرف داشتند که پشت‌مان درست کنند.

خب البته تا حدودی هم شاید حق داشتند. من با این ماشین

شاسی بلند لاکچری و همراه یک راننده‌ی جوان غریبه، بعد از چند ماه،

ناگهان از زیتون سر، سر درآورده بودم. واقعاً سوژه‌ی مناسبی برای غیبت

و داستان‌سرایی کل محل بودیم.

خیلی بی‌موقع نیاز به دست‌شویی پیدا کردم. مجبور شدم با عذرخواهی

یواشکی بیچم و خودم را به دست‌شویی بلوکی گوشه‌ی دنج حیاط

برسانم. نمی دانم چرا دایی یوسف آن قدر که خرج کامیون زهوار دررفته‌ی
جامانده از جنگ جهانی دومش می کرد، برای تعمیرات دیگر آن قدر از
خودش خساست به خرج می داد و دستی به سر و گوش این دست شویی
نمی کشید. امیدوار بودم طی این مدت، حداقل به جای این در چوبی که
از اول موقتی بود و برای بسته ماندن و احساس امنیت کردن، بایستی
نخش را به میخ روی دیوار می انداختیم، یک در آهنی گذاشته باشد.

ماما گفتن گاوهای همسایه‌ها با صدای خاص بوقلمون‌ها پاسخ داده
می شد و مرغ و خروس‌ها هم داشتند حسابی، توی محوطه‌ای که با
فنس از قسمت اصلی حیاط جدا شده بود، جاروجنجال می کردند. گویی
همه از آمدن ما باخبر شده بودند و داشتند با سروصداهایشان بقیه را
هم مطلع می کردند. انگار هزار سال بود که این سروصداها را نشنیده

بودم و برایم تازگی داشت. دلم بفهمی نفهمی حتی برای «تشی»
همیشه عصبانی هم تنگ شده بود.

وقتی داشتم دستم را با صابون توی روشویی بیرونی می شستم، با دیدن
رئیس که داشت به من نزدیک می شد، کمی معذب شدم. حضور او با
آن جذبه‌ی پرابهت شهری‌اش در کلبه‌ی روستایی ما مثل یک
پارادوکس طنزآمیز به نظر می‌رسید.

با اشاره به توالی گفت:

— می‌شه ازش استفاده کرد؟

جوری سؤال پرسیده بود که انگار واقعاً به شنیدن جواب تأییدآمیز من
شک داشت. جایی برای خجالت و عذرخواهی و غیره و غیره نبود.
خودش خواسته بود یک چای مهمان‌مان باشد و بایستی این وضعیت را
هرجوری که بود، تحمل می‌کرد.

— بله... مشکلی نیست...

و داخل پرانتز افزودم:

— درش با نخ بسته می شه.

انگار برایش یک جوک بامزه تعریف کرده بودم که آن طور با نیش بازی

که به بناگوشش رسیده بود، با تمسخر گفت:

— چی؟ نخ؟!

«خب آره نخ... حالا درسته که به تروتمیزی و شیکی توالت فرنگی های

شما نیست، ولی اگه قصدت فقط قضای حاجت باشه، می تونی

آپشن های نداشتهش رو در نظر نگیری.»

این ها را با حرصی درآمده توی دلم گفتم و سعی کردم به رویش لبخند

بزنم، اما انگار فقط شکلک درآورده بودم، چون دیدم با تعجب به صورتم

زل زده بود. بهتر بود او را با توالت باشکوه مان تنها می گذاشتم.

«تا اون باشه مهمان ناخونده‌ی کسی نشه... یه کاره!»

از زن دایی رباب سراغ تشی را گرفتم. گفت لابد توی باغ پشتی دارد
برای خودش تنهایی می‌چرد. مارجان که انگار هنوز نمی‌توانست چشم
از من بردارد، درحالی که با تصدق و تأسفی توأمان نگاهم می‌کرد،
مشتی بر سینه‌اش زد و گفت:

— لاغر شدی زای جان... تهرون هیچی پیدا نمی‌شد بخوری؟!!

رباب گفت:

— پیدا که می‌شه مارجان... لابد گرونن...

و دست‌به‌کمر ایستاد.

— اون دختر عموی شانس دارت، نسرین که دستش به دهنش می‌رسه...

بهت یه بشقاب غذا نمی‌ده؟ چیزی ازش کم می‌شه؟!!

درحالی که با نگاهی حریصانه و دلتنگ، منظره‌ی حیاط را از نظر
می‌گذراندم، با بی‌خیالی گفتم:

— ای بابا بی‌خیال! من کجام لاغر شده؟ هنوز لباس‌های قبلم به تنم
اندازهن... نگاه!

و دست‌ها را از دو سمتم باز کردم و دور خودم چرخیدم تا خوب
تماشایم کنند و با چشمان خودشان ببینند که حتی یک گرم از گوشت
تنم آب نشده است. در همان حال که می‌چرخیدم، دلم از دیدن
ریسه‌های فلفل و سیری که از سقف ایوان آویزان بود، ضعف رفت.
حیاط خانه‌ی دایی یوسف به همان شکل سابق بود. از درب چوبی با
شیبی ملایم به حیاط جلو می‌رسید. یک حوض کوچک مثل یک
میدان، درست وسط حیاط بود. سمت چپ روی بندی که در طول
حیاط کشیده شده بود، پر بود از لباس‌های تازه شسته‌شده که هنوز آب
از گوشه و کنارشان می‌چکید. کنار انباری که گوشه‌ی پرت حیاط قرار

داشت، زیر شیروانی تا سقف هیزم چیده شده بود که همه را
دایی یوسف از جنگل‌های اطراف جمع‌آوری کرده بود. بخشی برای راه
انداختن تنورگلی مارجان و بخشی دیگر هم برای بخاری هیزمی
مخصوص آغل در روزهای سرد سال...

هنوز هر سه ایستاده بودیم پای پله‌ها و انگار منتظر بودیم کسی به ما
تعارف بزند که برویم توی خانه. من هنوز در حال سیر و تماشای
گوشه‌وکنار خانه و حیاط بودم؛ هرچند رباب با آن هیکل گرد و
فندق‌اش مثل یک سد معبر بزرگ راه را بند آورده بود و تقریباً از این
زاویه که من ایستاده بودم، نمی‌شد روی ایوان را دید.
رباب با اشاره به توالت یواشکی ریشخندی زد و گفت:

— اون تو گیر کرده؟

و صدای خنده‌اش را توی گوشه‌ی بال روسری‌اش ریخت. لبخندزنان
شانه بالا زد.

مارجان گفت:

— چرا نگفتی داری با مدیریت می‌آی کرکی^۲، بیلی^۳، چیزی سر
می‌بریدیم ماهی!

رباب هم از این بابت از دستم شاکی بود.

— آره... راست می‌گه... اصلاً مارجان گفته بود تو قراره عصر راه بیفتی
من واسه خودت هم تدارک ندیدم.

انگار از این بابت احساس گناه می‌کرد.

— حالا اشکالی نداره. یه لقمه نون دور هم می‌خوریم دیگه.

^۲ مرغی
^۳ اردکی

و بعد با اشاره به توالت درحالی که تن صدایم را پایین می کشیدم، ادامه دادم:

— اونم که واسه ناهار نمی مونه اینجا... می خواد بره متل قو.

مارجان که از خیلی وقت پیش پیرگوشی داشت و گاهی کلاً همه چیز را عوضی می شنید، چشمانش را تنگ و باریک کرد و با تعجب گفت:

— چی؟ می خواد بره هتل کوه؟ کجا هست؟

— نه مارجان، هتل کوه نه...

رباب هشدارگویان گفت:

— هیششش!

در توالت باز شد و رئیس بالاخره تشریف مبارکش را آورد بیرون.

نمی دانم توی این توالت محقرانه‌ی ما این قدر لفتش داد، توی توالت‌های

مجلل خودشان معمولاً چقدر کارش طول می کشید. وقتی به محض

خروج سه جفت چشم خیره را متوجه خودش دید، انگار کمی دستپاچه شد، اما سعی می کرد ظاهر محکم و با اعتماد به نفس خودش را حفظ کند. برایش صابون تازه و تمیز گذاشته بودیم. وقتی داشت دستهایش را با آن می شست، همزمان نگاهش را به آن سوی حیاط و به مرغ و خروس ها و اردک هایی که آن سوی فنس مشغول امورات روزانه ی خودشان بودند، دوخت.

سعی کردم در خفا به مارجان بفهمانم که زیاد برای ماندن رئیسم اصرار نکند و تعارفش را بیش از حد معمول کش ندهد تا توی رودربایستی نیفتد، اما مارجان گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. مهمان همیشه حبیب خدا بود، حتی اگر سرزده از راه برسد.

رباب از توی صندوق خانه یک حوله ی سفیدتر و تمیز آورده بود و داد به من. وقتی آن را به رئیس دادم، بعد از تشکری کوتاه گفت:

— اینجا چقدر همه چی بکره!

نمی‌دانم اینکه گفت: «اینجا» مفهوم خوبی داشت یا نه. اگر می‌خواستیم
حس بدبینانه‌ای داشته باشیم، باید آن را به معنی بد تلقی می‌کردم یا
یک جور توهین در لفافه به خودمان. یک چیزی تو مایه‌های کلمه‌ی
دهاتی، اما به افکار منفی‌ام اجازه‌ی نفوذ و پیشروی به ذهنم را ندادم و
سعی کردم به جنبه‌ی مثبت حرفش فکر کنم؛ یعنی که از زیبایی
طبیعی اینجا خوشش آمده است. مارجان گفت:

— بفرمایید منزل آقای مدیر... چای مون باره.

چشمان رئیس از فرط تعجب گرد شد. اینکه آقای مدیر خطاب شده
بود، برایش به‌شدت ناملموس بود.

— یهو حس مدیر مدرسه بودن بهم دستم داد.

خندیدم.

— من به مارجان گفتم شما رئیس من هستید، اون به تشخیص خودش، کلمه‌ی مدیر رو جایگزین کرد.

درحالی که نگاه گرمش را توی چشمانم جا گذاشته بود، در جواب مارجان، با کلماتی تعارف‌گونه گفت:

— مزاحم تون نمی‌شم... باید برم...

اما از تمام حرکات و رفتار هیجان‌آمیز و کنجکاوش می‌شد فهمید که چقدر میلش به ماندن است.

مارجان که به‌سختی سعی می‌کرد به زبان فارسی و بدون چاشنی کلمات گیلکی صحبت کند، با محبتی خالصانه بیشتر تشویق به ماندنش کرد و گفت که همین حالا پسرش، یوسف هم از راه می‌رسد و اگر بفهمد ما مدیر ماهسو را بدون پذیرایی راهی کرده‌ایم، خیلی

ناراحت می‌شود و از این حرف‌ها؛ آن قدر باهم تعارف تکه‌پاره کردند که بالاخره رئیس از خداخواسته چاره‌ای جز پذیرفتن دعوت‌مان نداشت.

زن دایی نگران ناهار بود. خب البته حق هم داشت. میزبانی از یک غریبه‌ی نسبتاً آشنای شهری که از قضا رئیس من هم بود، در خانه‌ی ساده و روستایی‌مان کار راحتی نبود؛ به‌خصوص که از قبل تدارکی هم ندیده باشیم. من که ترجیح می‌دادم رئیس رفتن را به ماندن ترجیح دهد. نه اینکه از وضع و حال و روزمان خجالت‌زده باشم، نه؛ بیشتر نمی‌خواستم زن دایی رباب را به زحمت بیندازم. البته کم‌وبیش نگران قضاوت دایی یوسف هم بودم. دوست نداشتم یک‌وقت پیش خودش خیال‌های باطل کند.

وقتی سر رئیس به تماشای ماکیان گرم بود و من روی پله‌ها ایستاده بودم، رباب یواشکی گفت:

— تو برو یه کم معطلش کن تا من و مارجان سفره رو بچینیم.

— تو رو خدا ببخش زن دایی جان! من واقعاً نمی خواستم در دسرتون
بدم.

وقتی داشت تندتند سفره را روی ایوان پهن می کرد، گفت:

— ای بابا چه دردسری؟ ما تا حالا از این مهمون با کلاس ها نداشتیم...

وقتی می خندید، چشمان ریزش توی گردی گوشتالوی صورتش ناپدید
می شد.

— الان چشم همسایه ها داره درمی آد... من می دونم دارن از فضولی
می میرن.

مارجان وقتی داشت با احتیاط از پله ها بالا می آمد، نگاهی معنی دار
روانه ام کرد و گفت:

— مواظب مدیریت باش... نزدیک تشی نره.

— مدیر نه ته جان قربان... اسم شون آقای مشیریه... رئیسمه...

و بعد با یادآوری جمله‌ی هشدارآمیز مارجان، با دستم توی سرم زدم.

— ای وای! گفתי تشی...

و سراسیمه از روی پله‌ها پایین دویدم و خودم را به حیاط‌پشتی خانه رساندم و با منظره‌ی فجیع مضحکی روبه‌رو شدم که نمی‌دانستم باید به آن بخندم یا دودستی بزنم توی سرم.

تشی اسم اردک اسراییلی نر، خشن و قوی‌جثه‌ی من بود که خوی وحشی و تهاجم‌آمیز شدیدی داشت و به‌محض دیدن غریبه به او حمله‌ور می‌شد و حالا با سروصداهای خاص خودش که با صدای فس فس تند نفس‌هایش درآمیخته بود، داشت دنبال رئیس می‌کرد. گاهی بال‌هایش را می‌گشود و برای اینکه سرعت بیشتری به حمله‌اش بدهد، از روی زمین پرواز کوتاهی می‌کرد. رئیس با آخرین سرعت، در سرتاسر حیاط‌پشتی در حال دویدن بود و نمی‌دانست باید از دستش به کجا پناه ببرد. یک بار نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و بخورد

زمین که تلوتلویی خورد و بعد هر جور که بود، خودش را کنترل کرد.
من که اول نگران سقوطش بودم، حالا دستم را جلوی دهانم گرفته
بودم که صدای خنده‌هایم بلند نشود. او همین که چشمش به من افتاد،
با فریاد معترضانهای گفت:

— به جای اینکه یه گوشه واستی و کرکر بخندی بهم، من رو از دست
این گودزیلای وحشی نجات بده!

به زحمت ته مانده‌ی آن خنده‌ی پرتمسخر را از روی چهره‌ام جمع کردم
و با سرزنش گفتم:

— شما اون پشت رفتید چی کار؟

— از کجا می‌دونستم این پشت یه همچین غولی هست... چرا کاری
نمی‌کنی؟!

و با حرصی درآمده ادامه داد:

— به خاطر این بدجنسیت بعد به حسابت می‌رسم.

و خم شد و از روی زمین سنگی برداشت و به سمت تشی نشانه گرفت.

تشی بال‌بال زنان کمی عقب‌نشینی کرد، اما بعد با نوکی تیز کرده و

سرعتی جنون‌آمیز، دوباره به سمتش حمله‌ور شد. رئیس می‌خواست

دوباره با پرتاب سنگ او را از خودش دور کند که گفتم:

— نه سنگ نزنید... بدتر عصبانی می‌شه.

از لحن بازدارنده‌ام کفری‌تر شد.

— به درک! اگه دستم بهش برسه، همه‌ی پرهاش رو دونه‌دونه می‌کنم.

درحالی که سعی داشتم خودم را به آنها برسانم و بین رئیس و تشی

قرار بگیرم، شروع کردم به صدا زدن تشی. چند ماهی می‌شد که تشی

صدایم را نشنیده بود، اما مطمئن بودم هنوز فراموشم نکرده است. بعد

فهمیدم که اشتباه نکرده‌ام. به محض تشخیص صدایم ایستاد و از حالت

حمله‌ی خودش خارج شد. سرش را به سمت من چرخاند و بعد درحالی که گردنش را با حرکت خاصی به سمت من می کشید و از خودش صداهای عجیب و غریبی درمی آورد، راهش را به طرفم کج کرد. روی زمین زانو زدم و گذاشتم خودش را به من نزدیک کند. رئیس خسته و نفس بریده دست‌ها را روی زانوانش گذاشته بود و داشت با شگفتی این صحنه را تماشا می کرد. باورش نمی شد آن گودزیلای وحشی در کنار من این قدر رام و آرام شده باشد. در مقابل چشمان ناباورش سر تشی را توی بغلم گرفتم و بوسیدم. تشی سر و نوکش را به روی سر و صورتم می کشید؛ انگار که داشت نوازشم می کرد.

— یه وقت نوکت نزنه!

رئیس این را گفت و بعد صاف ایستاد و با نگرانی زل زد به من.

— نه کاریم نداره... از وقتی سر از تخم درآورد، من بزرگش کردم...

یه جورایی مامانشم.

نیشخندزنان گفت:

— هیچ بهت نمی‌اومد پسر به این تخیلی داشته باشی!

درحالی که روی سر و گردن تشی دست نوازش می‌کشیدم، گفتم:

— تشی فقط با غریبه‌ها بده.

حالا که تشی در کنار من آرام گرفته بود، او هم به خودش جرئت داد

که به ما نزدیک شود. درحالی که بعد از آن تعقیب و گریز هنوز داشت

نفس نفس می‌زد و از روی احتیاط هنوز انگار درحالت تدافعی بود، با

غرولند گفت:

— به این تشی خانت یه جور حالی کن من غریبه‌ی غریبه نیستم...

رئیستم و اگه یه بار دیگه اون منقار بدترکیبش رو برام تیز کنه، ممکنه

تلافیش رو سر مامان جونش دربیارم!

با خنده‌ای ریز و یواشکی گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و این کارم
بیشتر کفری‌اش کرد.

— باشه حالا هی به ریشم بخند... بالاخره مرخصیت تموم می‌شه و به

دفتر انتشارات برمی‌گردی خانم اعتمادی عزیز!

«خانم اعتمادی عزیز!» را با لحنی کش‌دار و غلیظ گفت و بعد که دید با

بی‌خیالی محض نگاهش می‌کنم، هوفی کشید و چرخید که برود.

— می‌رم باز دستام رو بشورم... تو هم بعد از اینکه ناز و نوازش‌های

گودزیلای عزیزت تموم شد، دست‌هات رو حسابی بشور... این پرنده‌های

خونگی هم ممکنه آلوده به ویروسی، چیزی باشن که این روزها

درموردش زیاد می‌شنویم... یه وقت مریض نشی...

وقتی می‌گفت: «گودزیلا» سعی می‌کرد تمام حرص و نفرتش را توی
واجبه‌واجش بریزد و تقدیم من کند. نمی‌دانم چرا هنوز دستخوش
خنده‌ی بی‌اختیار بودم و نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم.

— چشم آقای رئیس!

بعد از چشم‌غره‌ای به من و تشی، با قدم‌های پرشتابی به سمت روشویی
رفت تا با دقتی وسواس‌گونه دست‌هایش را بشوید و من تازه بعد از
رفتنش توانستم با خیال راحت یک دل سیر به آنچه لحظات قبل دیده
و شنیده بودم، با صدای بلند بخندم.

روی ایوان بلند خانه که رو به چشم‌اندازی زیبا و وسیع بود، پای
سفره‌ای که رباب و مارجان دست‌ودل‌بازانه چیده بودند، نشسته بودیم و
سعی داشتیم از مهمان ویژه پذیرایی درخوری داشته باشیم. خیلی وقت
بود نان‌برنجی نخورده بودم و دلم برای مزه‌ی ترد و شیرینش تنگ شده
بود. مارجان می‌گفت همین دیروز نان‌برنجی را به خاطر من پخته است.

رئیس هم با اشتها از نان و پنیر و کره‌ی محلی و مربای تمشک خانگی می‌خورد و می‌گفت نان برنجی طعم شگفت‌انگیزی دارد که تابه‌حال تجربه نکرده است. از مزه‌ی ارگانیک گوجه و خیار باغی هم خیلی خوشش آمده بود. چای هم سه استکان پشت سرهم خورد...

اینجا انگار آدم دیگری بود. با آقای شروین مشیری که همه توی دفتر انتشارات می‌شناختیم، خیلی فرق داشت. از اینکه خیلی اهل تعارف نبود و به خودش سخت نمی‌گرفت، خوشم می‌آمد. آدم با او احساس راحتی می‌کرد و انگار نه انگار که از دو دنیای متفاوت کنار هم گرد آمده‌ایم.

وقتی مارجان حرف می‌زد، او با جان و دل به حرف‌هایش گوش می‌داد. شاید حتی گاهی معنی حرف‌هایش را هم نمی‌فهمید، اما نمی‌گذاشت برق اشتیاق و توجه در چشمانش خاموش شود.

بعد از جمع کردن سفره، او هم قصد رفتن کرد؛ هرچند انگار میلش به ماندن بود. خودش وقتی دست‌هایش را به نرده‌های چوبی زده و چشم به دوردست‌های سرسبز و پیش رویش دوخته بود، تلویحاً به خواست قلبی‌اش اشاره کرد.

— اینجا اون قدر جاذبه داره برام که دلم نمی‌خواد ترکش کنم.

بعد جوری به من نگاه کرد که انگار دلش می‌خواست برای ماندن و نرفتنش از خودم اصرار بیشتری نشان دهم؛ ولی نمی‌دانست بیشتر از خدایم است تا قبل از رسیدن دایی یوسف از آنجا برود. فقط محض حفظ ظاهر بود که وقتی مارجان سفت و سخت می‌خواست جلوی رفتنش را بگیرد و برای نهار نگهش دارد، یکی دو جمله‌ی تعارف‌آمیز سرهم کردم که چون معلوم بود خواسته‌ی قلبی‌ام نیست، خیلی گیرایی نداشت.

رباب یواشکی می‌خندید و می‌گفت:

— فکر کنم مارجان چشمش این تهرونیه رو گرفته باشه... دلش دوماه
تهرونی می‌خواد حتماً.

— هیس... می‌شنوه یه وقت زن دایی جان.

او صدای کرکر خنده‌اش را توی دستش ریخت و چون دید رئیس
متوجه پچ‌پچ‌های ما شده است، همین‌که نگاهش به سمت ما خیز
برداشت، هیکل گرد و فندوقی‌اش را پرت کرد توی خانه و خودش را
برای لحظاتی آن‌تو قایم کرد. ننه‌مارجان رفته بود که از توی باغ برای
آقای مدیر نوهی عزیزش، گوجه و خیار محلی بچیند.

نمی‌دانم چرا نمی‌رفت و داشت خداحافظی‌اش این قدر طول می‌کشید.
چندتا از پسرهای همسایه داشتند با ذوق و شوق اطراف ماشین رئیس
می‌پلکیدند و با آب‌وتاب درمورد مدل ماشین و امکاناتی که داشت،
اغراق‌گویی می‌کردند. یکی‌شان که اسمش حسین بود، دیگر داشت
حرف‌هایش از اغراق می‌گذشت و شکل افسانه به خودش می‌گرفت.

— می‌گن این ماشین‌ها وقتی راننده پشت فرمون خسته می‌شه و خوابش می‌گیره، سنسورهاش شروع به بوق زدن می‌کنه و اگه راننده تا چند ثانیه بعد ماشین رو نگه نداره، خودش خودبه‌خود می‌زنه کنار و می‌ایسته. بعد اون قدر استارت نمی‌خوره تا تشخیص بده راننده دیگه خوابش نمی‌آد.

می‌لاد و سعید هم هر دو با دهانی وامانده از بهت و حیرت گوش می‌دادند و با تحسین می‌گفتند:

— ایول دم‌شون گرم خارجی‌ها عجب چیزی می‌سازن!

بعد آن یکی که اسمش نوید بود و تخس‌تر از بقیه نشان می‌داد و تا آن لحظه با حالتی پرتمسخر به صحبت‌های غلوآمیز دوستش گوش داده بود، نیشخندزنان گفت:

— عین ماشین بابای خودت حسین که از پیچ نقی به تپ تپ می افته و

زار می زنه که دیگه نمی کشم بابا، ولم کن!

بعد باهم شروع کردند به خندیدن. حتی حسین هم داشت با بی خیالی

می خندید. رئیس به من که داشتم با لبخندی بر لب تماشایشان

می کردم، به طعنه گفت:

— چه پسرهمسایه های جذابی داری!

لحنش جوری بود که نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم.

— آره؛ به خصوص اون یکی که دوستش رو دست انداخته.

با نگاهی به نوید، که در پایان آن خنده های شادمانه ی پرتمسخر داشت

توی شیشه ی دودی ماشین خودش را برانداز می کرد و دستی به

موهایش می کشید، گفت:

— پیچ نقی کجاست؟

در حالی که باقی مانده‌ی لبخند را به زور روی لب‌هایم خنثی می‌کردم،
گفتم:

— نقی اسم بقال محله که مغازه‌ش روی یه پیچ تند و سربالایی قرار
داره... اون پیچ تو زیتون سر معروفه به پیچ نقی... رنوی بابای نوید هم
چند باری سر پیچ گیر کرد و بالا نیومد.

سری تکان داد و بعد قیافه‌ی مکرآلودی به خودش گرفت و یکی از
دکمه‌های سوئیچش را زد. دزدگیر صدایی داد و نوید پرید بالا و
هراسان عقب کشید. پسرها شروع کردند به خندیدن. من هم نزدیک
بود از ترس نوید خنده‌ام بگیرد، اما هرطور که بود، خودم را کنترل
کردم و جلوی کش آمدن لب‌هایم را گرفتم. نمی‌خواستم پسرک بیش
از این جلوی دوستانش خجالت‌زده شود. رئیس که تا آن لحظه با
خونسردی داشت به شیرین‌کاری‌اش لبخندی موزیانه می‌زد، نگاه
پرتفاخرش را به سمت من دوخت و گفت:

— اینم از پسرهمسایه‌ی جذاب!

و بعد از پای نرده‌ها کنار رفت.

— خب من دیگه باید برم... شاید برگشتنی هم از این‌ور پیام...

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

— دوست داشتی می‌تونم با من برگردی.

خوشحالی داشت زیر پوستم وول می‌خورد، اما نمی‌دانم چرا تظاهر

می‌کردم که بفهمی نفهمی خیلی برایم فرقی نمی‌کند.

— خیلی ممنون، ولی لازم نیست بازم راهتون رو به‌خاطر من دور

کنید... دایی یوسف توی ترمینال آشنا داره؛ می‌تونه واسه هر روزی که

بخوام، برام بلیت برگشت جور کنه.

با اخم کم‌رنگی نگاهم کرد و لب‌هایش را به‌هم فشرد. انگار از جواب رد
من خوشش نیامده بود و نمی‌توانست ناراحتی‌اش را حتی در رفتار
خودش بروز ندهد.

— باشه هر جور راحتی!

این را با لحنی زمخت گفت و بعد با قدم‌هایی پرشتاب راه‌پله‌ها را در
پیش گرفت و من پشیمان از این ناسپاسی، ناخواسته تقریباً به‌دنبالش
دویدم. ظاهراً می‌خواستم دلش را به دست بیاورم و بی‌خبر از اینکه با
حرف‌هایم دارم بدتر مته توی اعصابش فرومی‌کنم و او را با تمام
عصبانیتش علیه خودم می‌شورانم.

— ولی اگه... اگه بلیت گیرم نیومد، خوشحال می‌شم که شما من رو
برسونید...

روی یکی از پله‌ها ایستاد و نگاه پرغیظش را به چشمان عذرخواه من
دوخت.

— که خوشحال می‌شی من برسونمت...

و به طرز محسوسی دندان قروچه رفت.

— درواقع باعث افتخار منم هست خانم اعتمادی عزیز!

مستأصل نگاهش می‌کردم و مانده بودم چه بگویم. وقتی با این لحن
کوبنده می‌گفت: «خانم اعتمادی عزیز!» یعنی که هوا خیلی پس بود.
فکر کنم نباید این را می‌گفتم. شاید بهتر بود بگویم «زحمتش رو به
شما می‌دم» یا یک چیزی تو همین مایه‌ها.

«ای بمیری ماهسو با اون حرف زدنت! خوشحال می‌شی اوشون
برسوننت؟! نه تو رو خدا بیا خوشحال نشو! مثلاً می‌خواستی مغروربازی

دربباری، اما خودت رو یه دختر ناسپاس بی شعور نشون دادی... همین...
خاک به تی سرا!»

مارجان با یک سبد گوجه‌ی ریز گیلاسی و خیار و تخم‌مرغ محلی از باغ بیرون آمد. رئیس با اینکه از دستم دلخور و عصبانی بود، همچنان در برخورد با مارجان از خودش سعه‌ی صدر و روی خوش نشان می‌داد.
— ممنون مارجان، ولی لازم نبود.

مارجان خندید و گفت که قابل شما را ندارد و بعد سفارش کرد مرغانه‌ی محلی را صبحانه میل کند. رباب هم از توی انباری، شیشه‌ی ترشی سیر و دبه‌ی زیتون پرورده آورد و پیشکش او کرد و توضیح داد که این ترشی سیر دو ساله است و زیتون پرورده را هم خودش درست کرده و امیدوار است که خانواده از آن خوش‌شان بیاید.

رئیس تشکر کرد، سبد گوجه و مرغانه را دست من داد، ترشی و زیتون را خودش گرفت و به سمت ماشین رفت. من هم به دنبالش رفتم. مارجان و رباب هم خودشان را به زن‌های همسایه رسانده بودند و باهم مشغول گپ‌وگفت شدند. لابد می‌خواستند با کنجکاوی از زیر زبان‌شان حرف بیرون بکشند.

رئیس وقتی داشت سوغاتی‌هایش را توی صندوق عقب می‌چید، خطاب به من گفت:

— می‌دونم من هنوز به پیچ نقی نرسیده تو از حرف‌ها پشیمون می‌شی، ولی دیگه دیر شده. من دیگه قصد ندارم از سمت رشت برگردم تهران... ترجیح می‌دم مثل همیشه از کندوان برم.

هنوز از لحنش بوی کدورت و رنجیدگی به مشام می‌رسید. معلوم بود هنوز مرا نبخشیده است.

نمی‌دانست که من نرسیده به پیچ نقی که هیچ، از همان لحظه که دهان بی‌صاحبم را باز کرده بودم، از افاضات نسنجیده‌ام پشیمان شده‌ام و حالا دیگر فایده‌ای هم ندارد که به روی خودم بیاورم و سعی کنم حرف‌هایم را پس بگیرم.

کمی با خجالت‌زدگی و موش‌مردگی و با جیرجیر ضعیفی گفتم:
— این جوری اقلأً به خاطر من راهتون دو ساعت دورتر نمی‌شه...
به هر حال، بازم ممنون.

از گوشه‌ی چشم با اخم نگاهم کرد و بعد تقریباً سبد را از دستم کشید و همین باعث به هم خوردن تعادل چیدمان گوجه و خیار و تخم‌مرغ‌ها شد. دوسه‌تا از تخم‌مرغ‌ها قل خوردند و افتادند زمین و زرده و سفیده‌ی لزج‌مانندشان پخش شد و به پروپاچه‌مان پاشید...

تا چند لحظه هر دو بی حرکت مانده بودیم. انگار باورش برایمان سخت بود که به همین راحتی یک همچین گندی زده باشیم. مات و مبهوت زل زده بودیم به آن صحنه‌ی اسفناک پیش رویمان.

به گمانم باید شلوار شیک و عزیزش را عوض می کرد، چون با این اوضاع که من می دیدم، آن لکه‌های زرد و سفیدی که به پاچه‌هایش چسبیده بود، پاک‌شدنی نبودند.

رباب و مارجان هم انگار فهمیده بودند اتفاقی افتاده است، اما از ترس فضولی بیشتر همسایه‌ها جلو نیامدند. برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم:

— لباس که با خودتون آوردین؟ اگرم نیاوردین، مشکلی نیست ها...
شلوار دایی یوسفم هست...

انگار داشت از سرش دود بلند می‌شد. با چشم‌غره نگاهم کرد و لب‌هایش را محکم به هم فشرد. انگار که داشت کلمات دشنام‌گونه‌ای را به زور ته حلقش می‌فرستاد. خوب شد که توی آن گیرودار حواسش به زمان و مکان بود و آنجا را با دفتر نشرش اشتباه نگرفته بود و الا حتماً با فریادهای بلند و توبیخ‌آمیزش به حساب من می‌رسید.

— شما به جای اینکه نگران شلوار من باشی، بهتره مواظب باشی بقیه‌ی تخم‌مرغ‌ها رو نشکنی!

و بعد انگار که زیر پایش ترقه انداخته باشند، ناگهان وحشت‌زده پرید بالا. هر دو نگاه هراسان‌مان را به پایین دوختیم. آنجا که تشی فس‌فس‌کنان و خشمگین به پاچه‌اش چسبیده بود و تا بر سرش فریاد نکشیدم، ره‌ایش نکرد.

— حیوون احمق و وحشی... حقشه گردنش رو بشکنم...

این را با لحنی پرخشونت گفت و بازهم نگاه پرعتابش را معطوف من کرد. نمی‌دانم توی همان لحظات برزخی، تشی دیگر از کجا پیدایش شده بود که به این فاجعه‌ی مسخره بیشتر دامن بزند و مرا پیش رئیس، گنهکارتر جلوه دهد.

رباب از همان فاصله که ایستاده بود، گفت:

— چی شده ماهسوجان؟

با اشاره‌ی دست و سر سعی کردم به او چیزهایی تفهیم کنم که درواقع خودم هم نمی‌دانستم چیست. تشی هنوز داشت گردنکشی می‌کرد و برایش خطونشان می‌کشید که من مجبور شدم با پا او را به عقب برانم و خودم و او را از دایره‌ی خشم و غضب رئیس دور کنم.

پشت‌سرم او در صندوق عقب را با چنان تق محکمی بست که فکر کنم صدایش در تمام زیتون سر پیچید...

شروین

با هر حرکت ناشیانه‌ی ماشین‌های توی جاده، دستش به نشان اعتراض روی بوق می‌رفت و با حرکاتی عصبی از تمام ماشین‌های پیش رویش سبقت می‌گرفت و بی‌توجه به اعلان سرعت مجاز تابلوی راهنمایی‌رانندگی تخت‌گاز می‌رفت تا اینکه انتهای یکی از پیچ‌های اتوبان رودسر به سمت رامسر، به اجبار پلیس راهنمایی‌رانندگی، مجبور به توقف در کنار جاده شد.

پلیس بعد از اینکه با لحنی جدی توبیخ و سرزنشش کرد و سرعت مجاز را به او یادآوری نمود، برگه‌ی جریمه‌ی سنگینی را امضا و به‌دستش داد. بدون اینکه اعتراض کند، برگه را گرفت؛ انگار که قلباً خودش را برای این جریمه سزاوار می‌دانست؛ سپس با همان عصبانیت خاموشی که به‌نرمی در درونش غوغا به‌پا کرده بود، به‌سمت ماشینش رفت. برگه را توی داشبورد انداخت و دوباره استارت زد، اما این بار حواسش بود که سرعت مجاز را رد نکند.

بعد از طی مسافتی، وقتی ظاهراً تحت‌تأثیر جریمه‌ی راهنمایی‌رانندگی آرام و قرار گرفته بود، ناگهان دوباره آتشفشان خشمش شروع به فوران کرد.

— بهم می‌گه خوشحال می‌شم من رو برسونید... هه... دختره‌ی...

و لب‌هایش را با فشار روی هم گذاشت. چرا نمی‌توانست درمورد او یک ناسزای آبدار و رکیک به کار ببرد تا دلش خنک شود؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟! چرا به او که می‌رسید، دست‌ودلش می‌لرزید و زبانش کوتاه می‌آمد؟ بیزار از این احساس ضعف، ناخواسته مشت‌های روی فرمان کوبید و غران گفت:

— مگه اون کیه؟ یه دختر معمولی که بیشتر نیست. چرا باید اون قدر بهش اعتماد به نفس بدی که برات ژست مغرورها رو بگیره؟! تقصیرِ خودته شروین خان... وقتی مثل احمق‌ها می‌ری در خونه‌ش و سوار ماشینت می‌کنیش و می‌رسونیش شمال، اونم جسارتش رو پیدا می‌کنه که رو حرفت، حرف بزنه... تو مدیر یه انتشارات بین‌المللی هستی و اون فقط یه کارمند ساده... همین! باید مثل همه براش حد و حدود قائل بشی، نه اینکه مثل راننده‌ی شخصیش ببری این‌ور و اون‌ور...

و بعد دوباره به یاد جمله‌ی کذایی روی ایوانش افتاد؛ همان جمله که
آتش به جانش انداخت و او را با این حال آشفته و زار، حتی بدون اینکه
لحظه‌های آخر با دایی از راه‌رسیده‌ی دخترک خوش‌وبش گرم و
دوستانه‌ای بکند و اصرارش را برای ماندن بپذیرد، راهی کلارآبادش
کرد...

صورتش همچنان از خشم گلگون و برافروخته بود و حس کسی را
داشت که زیر آب نفس می‌کشد. مشت دیگری روی فرمان کوبید.
— لعنتی! باید بهت نشون بدم در جایگاهی نیستی که...

و لب‌هایش را دوباره روی هم فشرد. خودش هم نمی‌دانست بیشتر از
این بابت که دخترک در راه برگشت به تهران همراهی‌اش نمی‌کرد
ناراحت است یا تمام خشمش به همان یک جمله برمی‌گردد.
بفهمی نفهمی از اینکه با دایی یوسفش زیاد گرم نگرفته بود هم احساس
گناه می‌کرد.

دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و شیشه را تا ته پایین کشید و سعی کرد با چند نفس عمیق و پی‌درپی قدری التهاب‌های درونی‌اش را فروبنشانند؛ اما درست همان لحظه که داشت خودش را به آرامش دعوت می‌کرد، پای راستش شروع به گزگز و خارش کرد؛ همان قسمت که تشی پاچه و کمی از گوشت پایش را به منقارش کشیده بود. قیافه‌ی سیاه و سفید آن اردک اسرایلی وحشی که در نظرش آمد، دوباره انگار آتش زیر خاکسترش شعله‌ور شد.

— اون اردک بی‌شعور لعنتی رو باید می‌فرستادمش به درک... ازش متنفرم...

و دندان به‌هم سایید و با بی‌مبالاتی جنون‌واری خودش را در معرض یک سبقت غیرمجاز قرار داد و بخت با او یار بود که به‌سختی از مهلکه‌ی خطر و تصادف احتمالی گریخت. وقتی متعاقب آن سبقت، بوق

اعتراض آمیز ماشین روبه‌رو را به جان خرید، نفس راحتی کشید، اما

هنوز هم داشت ته دلش برای دخترک خط‌ونشان می‌کشید.

— وقتی هر دو برگردیم تهران، می‌دونم باهات چی کار کنم... از اول هم

نباید تو رو واسه خودم مهم می‌کردم... دختره‌ی...

دوباره زبانش کوتاه آمد و در کامش نچرخید. با حرصی درآمده، ضبط را

روشن کرد و ولومش را بالا برد. گویی بالاخره از شنیدن غرولندهای

درونی‌اش به تنگ آمده بود...

ماهسو

بعد از خوش و بش با دایی یوسف، با احساس دلتنگی، به دور کامیون
آبی رنگش که انگار از عهد عتیق آمده بود چرخی زدم و بعد به داخل
حیاط برگشتم. دایی یوسف داشت کنجکاوانه با رباب و مارجان درمورد
رئیس صحبت می کرد. چشمش که به من افتاد، گفت:

— رئیس یه جوری بود؛ انگار مشکلی، ناراحتی ای، چیزی داشت.

قبل از من رباب با خنده گفت:

— بدشانسی آورد بیچاره... هم مرغانه شکست و به پروپاش ریخت، هم

تشی به لنگ و پاچه‌ش چسبید.

دایی یوسف با خنده گفت:

— عجب... امان از این تشی که آدم حسابی و ناحسابی سرش نمی‌شه!

و رو به من به طعنه پرسید:

— حالا این رئیس از مابهورنت همه‌ی کارمندهاش رو به خونه‌هاشون

می‌رسونه؟!!

روی موهای فر و کم‌پشت سرش یک وجب خاک نشسته بود و

دکمه‌های لباس مستعمل کارگری‌اش یک‌درمیان باز مانده بود. نسبت

به چند ماه قبل، چند کیلویی چاق‌تر به نظر می‌رسید. من من کردم و

شرمگین گفتم:

— خب فقط چون مسیر هر دومون شمال بود، ایشون قبول زحمت

کردن... فقط همین!

بعد برای اینکه در محاصره‌ی سؤال‌های احتمالی بعدی‌اش قرار نگیرم،

برای شستن دست و رویم خودم را به لب حوض رساندم. لکه‌های لزج

تخم‌مرغ را هرچه می‌ساییدم، بدتر کف می‌کرد و حجیم‌تر می‌شد. باید

می‌رفتم و لباسم را عوض می‌کردم. حواسم به پچ‌پچ‌هایشان هم بود.

دایی یوسف با حسرت گفت:

— کاش می‌تونستم جلو رفتنش رو بگیرم و واسه ناهار نگهش داریم... از

اون خرپول‌ها بود ها!

رباب گفت:

— آدم خوبی بود... خاکی و بی‌ریا؛ انگار یکی از ما بود. نشست با ما
چایی خورد... فقط تشی حسابی حرصش رو درآورد و آخرش از اینجا
فراریش داد.
مارجان گفت:
— خیلی آقا بود...

— اون قدر آقا بود که لیاقت دومادی ما رو داشته باشه مارجان؟
— هیششش... ماهسو می‌شنوه آقایوسف...

مارجان که از رفتن زودهنگامم ناخشنود بود، گفت:
— این چه اومدنی بود ماهی؟! ما که هنوز تو رو سیر ندیدیم.

و سعی داشت به شیوه‌های خودش جلوی رفتنم را بگیرد. نمی‌دانست همه‌ی راه را برای پیدا کردن پاسپورتم آمده‌ام که بالاخره توانسته‌ام آن را لابه‌لای خرت‌وپرت‌های شخصی‌ام توی صندوق‌خانه‌ی منزل دایی یوسف پیدا کنم. لزومی نداشت فعلاً درمورد رفتنم به نمایشگاه کتاب آلمان به کسی چیزی بگویم. شاید بعداً مجبور می‌شدم که فقط یواشکی این موضوع را با مارجان درمیان بگذارم؛ اما حالا زود بود که خودم را آماج مخالفت‌های احتمالی دایی یوسف قرار بدهم. مارجان کلاه و شال‌گردنی سفید بافته بود و آن را به من هدیه داد. صبح روز بعد هم با کامیون دایی یوسف به بازار محلی رفتیم تا هم بلیت برگشت بخریم و هم برای خودم کمی خرید کنم. رباب برایم یک ساک بزرگ زیتون و ترشی و برنج و تخم‌مرغ تدارک دیده بود، ولی خب دلم می‌خواست به بهانه‌ی خرید، قدری توی

بازار محلی چرخ بزنم. راستش دلم برای دیدن بازار پر از رنگ و بوی

خوش سبزی‌های معطر و ماهی‌های دودی و سیر تنگ شده بود.

دایی یوسف نمی‌گذاشت از جیب خودم خرج کنم و می‌گفت:

— وقتی با یه مرد می‌آی خرید، دستت که بره تو جیبت، بهش توهین

کردی.

برای علی‌بابا مقداری چای لاهیجان خریدم به بهانه‌ی قدردانی از

زحمتی که برای تایپ آن جریمه‌ی کذایی کشیده بود. هرچند هنوز هم

دلیل این کارش را نمی‌فهمیدم.

بعد از خرید و تهیه‌ی بلیت، در راه برگشت به خانه، دایی یوسف گفت:

— نمی‌شد برگشتنی هم با رئیست بری؟

کامیون زهوارد دررفته‌اش به قدری تالاق تالاق می‌کرد که صدا به صدا نمی‌رسید. توی کوچک‌ترین دست‌اندازها هم طوری به قارقار می‌افتاد که هر لحظه بیم آن می‌رفت تمام اجزایش تکه‌تکه و از هم جدا شوند. درحالی که نگاهم به زلم‌زیمبوی‌های داخل ماشین بود و به تسبیح‌های رنگارنگ دور آینه‌ها و به عکس‌های خوانندگان قدیمی که روی در و سقف ماشین چسبانده شده بود و سلیقه‌ی شلوغ‌پسند دایی‌یوسف را نشان می‌داد، سری تکان دادم و گفتم:

— نه. راهشون دور می‌شد. نمی‌خواستم دوباره به زحمت بندازمشون.

— ای بابا تو چقدر ساده‌ای دختر! یعنی نفهمیدی این پسر تهرونی

خوش‌تیپ به‌خاطر تو حاضر بود تا ته ایران بره و بگرده؟!!

و چون چشمان گردشده از فرط تعجبم را به سمتش دوختم، نیشخندی

زد و درحالی که با ورود به جاده‌ی زیتون سر در معرض تکان‌های

شدیدی قرار گرفته بودیم، با لحن مطمئنی گفت:

— پس چی؟ خیال کردی بیکار بود که دو ساعت راهش رو به‌خاطرت

دور کنه؟ فقط... حیف که تو دختر سروساده‌ای هستی و قدر موقعیت‌ها

رو نمی‌دونی!

یکه خورده از برداشت‌های عجیب‌وغریبش گفتم:

— وا! منظورت چیه دایی جون؟ کدوم موقعیت‌ها؟ آقای مشیری مدیر یه

انتشارات بزرگ و معتبره. من رو چه به اون آخه؟! گفتم که بلیت واسه

اومدن به شمال گیرم نیومد، ایشون هم می‌خواستن بیان شمال...

بی‌حوصله وسط حرف‌هایم پرید.

— بعدش هم بهت از روی خوش‌قلبی پیشنهاد کرد که بیا برسونمت!

و رو به نگاه‌های گیج‌ومنگم شکلکی درآورد و گفت:

— می‌گم ساده‌ای، نگو نه... من خودم یه مردم، هم‌جنس‌هام رو خوب می‌شناسم... چشم رئیس‌ت تو رو گرفته. به بهونه‌ی رسوندنت، خواسته بیاد از نزدیک خونه و زندگیت رو ببینه و با ما آشنا بشه، ببینه از کجا اومدی، تو چه خانواده‌ای بزرگ شدی...

— اوه دست بردار دایی جون! داری یه قصه می‌سازی واسه خودت. بین ما هیچی نیست، به‌جز رابطه‌ی رئیس و مرئوسی.

— رابطه‌ی رئیس و چی!؟

— منظورم رابطه‌ی معمولی مدیر و کارمندیه، نه چیزی بیشتر.

درحالی‌که من و ناباوری‌هایم را علنی به‌سخره گرفته بود، با پوزخندی بر لب گفت:

— حالا تو هی حاشا کن. نمی دونم خودت رو بزن به کوچهی علی چپ...

ولی خیلی زود می فهمی که حق با من بود.

و خنده کنان دستی به تسبیح یاقوتی رنگ آویزان از آینه اش زد و تابش

داد. دایی یوسف انگار داشت خواب های قشنگی برایمان می دید.

«شگفتا! اینکه رئیس از من خوشش اومده باشه، از اون حرف هاست.

اصلاً مگه می شه؟!»

دایی یوسف که مرا توی فکر دید، با لحنی خیر خواهانه و نصیحت کننده،

مثلاً خواست چشم دلم را باز کند.

— این قدر خودت رو دست کم نگیر دختر... نگو من کجا و اون کجا...

اصلاً مگه خودش کیه؟ غیر از اینکه پول دارتر از ماست و تو تهرون به

دنیا اومده، فرقش با ما چیه؟ تو به این خوبی و پاکی و زیبایی... باید از

خداش هم باشه.

دوباره با صدایی که رنگ خجالت و اعتراض داشت و کش آمده بود،

گفتم:

— دایی!

— دایی و درد! حالا که بخت داره در خونهت رو می‌زنه، خودت رو بزن

به کری... خلاق هرچه لایق! اصلاً حفته که بری زن قاسم بشی... یا

بدیمت به اون پسرعموی قوزیت، مجید!

وای خدای من، نه! حتی شوخی‌اش هم زشت بود و من تحمل

شنیدنش را نداشتم. این شگرد دایی یوسف بود که همیشه این‌طور

حرص مرا در بیاورد و بعد به عصبانیتم بخندد. با کفری درآمده پا بر

زمین کوبیدم و غریدم:

— دایی... نگووو آه!

با خونسردی به قیافه‌ی ناراحت و عصبانی من خندید. وقتی به پیچ
نقی رسیدیم و کامیون به پت پت افتاد، یاد رئیس افتادم که با نوعی
دلخوری خفیف گفته بود: «می‌دونم من هنوز به پیچ نقی نرسیده، تو از
حرف‌هاش پشیمون می‌شی...»

نمی‌دانم چرا، ولی یکهو حس کردم دلم برای اخم و تخم‌ها و لحن
پرتحکمش تنگ شده است. از ترس اینکه دایی یوسف به این حس
عجیب و غریب پنهانی‌ام پی‌برد، خودم را به کنج صندلی کشاندم و به
یاد بلایی که تشی بر سرش آورده بود، یواشکی خندیدم.

دل‌م هنوز پیش مارجان بود که دم رفت‌م فشارش بالا زد و من مجبور شدم توی درمانگاه، وقتی بی‌رمق زیر سرم افتاده بود، با او خداحافظی کنم. کاش می‌توانستم بیشتر پیشش بمانم و خودم مراقبش باشم!

رباب می‌گفت مارجان این روزها حال‌وروز خوب‌وخوشی ندارد و فقط به‌خاطر شادی آمدنت سعی داشت خودش را خوب و روبه‌راه نشان بدهد. وقت خداحافظی آن‌قدر دستم را توی دست‌های پیر و استخوانی‌اش نگه داشت و زیر لب قربان صدقه‌ام رفت و اشکم را درآورد تا اینکه زیر سرم خوابش برد. با تذکر دایی یوسف که می‌گفت:

— بجنب الان اتوبوس راه می‌افته و جا می‌مونی.

با چشمانی اشک‌بار و قلبی درهم‌فشرده، بوسه‌ی نرم و آرامی بر موهای تنک‌حنایی‌رنگ مارجان زدم و چند دقیقه‌ای همان‌طور محو تماشایش شدم. دل‌م می‌خواست یک دل‌سیر نگاهش کنم و قربان تک‌تک چروک‌های ریزودرشت روی صورت و کک‌ومک‌های قهوه‌ای روی بینی

و پیشانی‌اش بروم. می‌دانستم همین که اتوبوس سد منجیل را رد کند،
دل‌م برای این پیرزن مهربان که همه‌کس من بود، تنگ می‌شود. از رباب
بابت مهربانی‌هایش و غذایی که برای توراھی‌ام آماده کرده بود، تشکر
کردم و او هم سفارش کرد که مواظب خودم باشم.
با کامیون دایی یوسف راهی ترمینال شدیم. دایی یوسف با راننده که مرد
مُسنی بود و -این‌طور که من فهمیده بودم- پدر یکی از دوستان
قدیمی‌اش، خوش‌وبشی کرد و گفت که بعد از خدا، مرا دست او
می‌سپارد؛ سپس هم مرا در آغوش کشید و گفت:
— مواظب خودت و خوبی‌هات باش ماهسو. چیزی کم‌وکسر داشتی،
خبرم کن... نگران مارجان نباش؛ حالش خوب می‌شه.
می‌دانم این را فقط محض دلخوشی من گفته بود. به‌رویش لبخند
غمگینی پاشیدم و ساکم را به‌دستش دادم. همان‌طور که باهم به‌سمت
درب ورودی اتوبوس می‌رفتیم، گفت:

— همین روزها چک فروش زیتون پارسال رو نقد می‌کنم و می‌ریزم به حسابت...

و بعد انگار که بازهم بخواهد به من امیدواری بدهد، لبخندزنان گفت:

— واسه بار امسال هم یه مشتری خوب سراغ دارم.

صبح همان روز باهم سری به باغ‌مان زده بودیم. وقتی داشتیم لابه‌لای

درختان زیتون قدم می‌زدیم و روحم از دیدن خوشه‌های پر بار زیتون

سبز و کال تازه می‌شد، دایی یوسف گفته بود:

— امسال بیشتر از هر سالی درخت‌ها بار آوردن. نگاه کن اون درخت رو.

خودش به تنهایی قد دوتا درخت، زیتون روشه.

راست می‌گفت. بزرگ‌ترین و پیرترین درخت باغ من امسال غوغا کرده

بود و من نگران سنگینی شاخه‌هایش بودم که می‌ترسیدم منجر به

شکستگی‌شان شود. حواسم باز رفت پی حرف‌های دایی یوسف.

— کنار دست یه خانم مسن می‌شینم... می‌تونم با خیال راحت تخت
بگیری بخوابی.

اتوبوس رأس ساعت یازده شب حرکت کرد و من که دلم را پیش
مارجان جا گذاشته بودم، با افکاری پریشان سرم را به شیشه چسباندم
و درحالی که برای سلامتی‌اش دعا می‌خواندم، بی‌توجه به اینکه زن
کناردستی‌ام چقدر علاقه‌مند به باز کردن سر صحبت با من است،
چشمانم کم‌کم روی هم افتاد و به چنان خواب عمیقی فرورفتم که تا
توقف اتوبوس در یکی از استراحتگاه‌های اتوبان قزوین بیدار نشدم.

کاش روز تعطیل بود و من مجبور نبودم با آن‌همه خستگی و
خواب‌آلودگی، از راه نرسیده، راهی دفتر نشر شوم. برای اینکه دیر

نرسم، فقط توانستم دوشی ده دقیقه‌ای بگیرم و لباسم را عوض کنم و دوباره از خانه بیرون بروم. در حال رفتن به ایستگاه مترو، با همراه دایی یوسف تماس گرفتم تا جویای حال مارجان شوم. گفت خوب است و جایی برای نگرانی نیست.

آن قدر دچار دل‌ضعفه بودم که توی مترو ساندویچ کوکوسیب‌زمینی را که رباب برایم آماده کرده بود، از توی کیفم درآوردم و بی‌اعتنا به نگاه‌های ناخوشایند دوروبری‌هایم، با ترکیبی از خواب و گرسنگی، شروع کردم به سق زدنش.

کمی بعد، از همان لحظه‌ی ورودم به دفتر، فهمیدم یک روز غیرعادی در انتظار من است . . .

رمان قراری که عاشقانه نبود به نویسندگی نیلوفر لاری جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است. نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.